

شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی

جلد چهارم

از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی خسرو نوشیروان

بکوشش

محمد دبیر سیاقی





شاهنامه

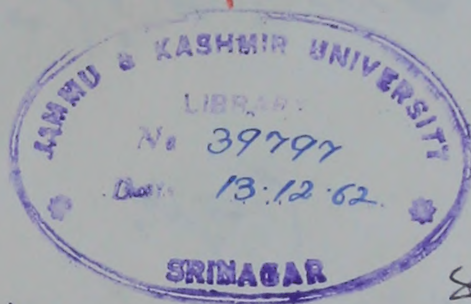
حکیم ابوالقاسم فردوسی

جلد چهارم

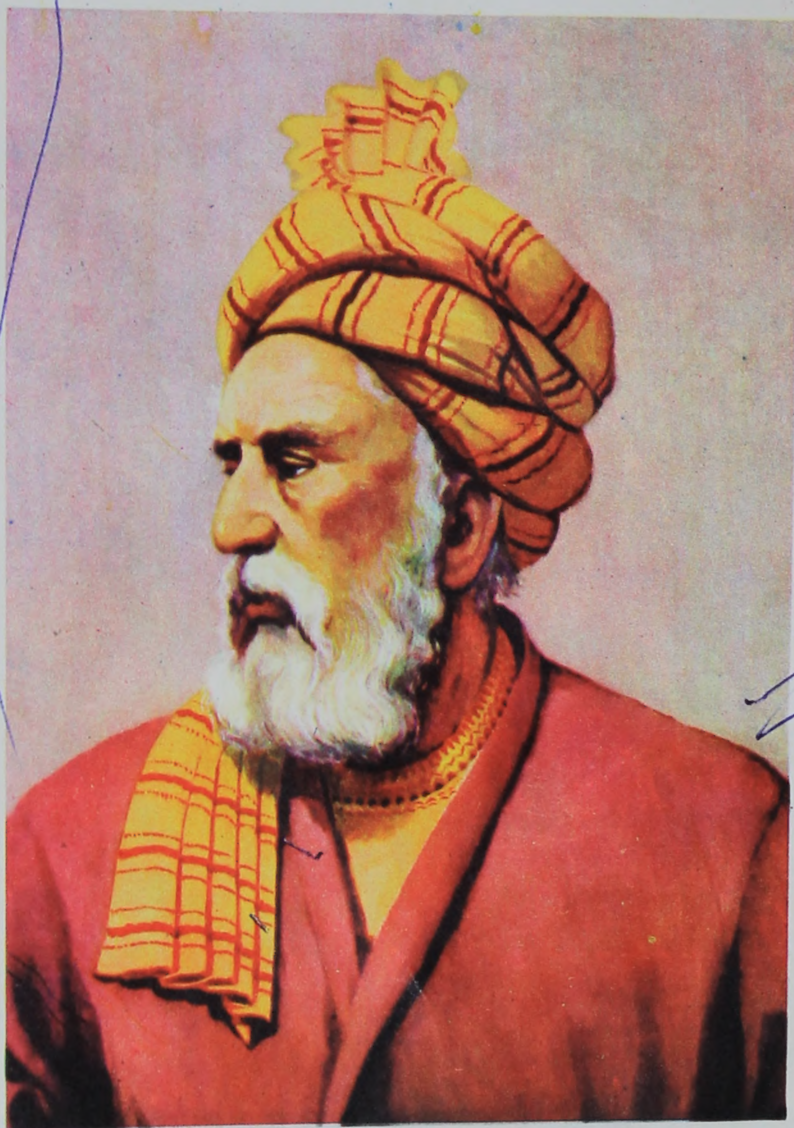
از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی خسرو نوشیروان

بکوشش
محمّد - دبیرسیاقی

تهران ۱۳۳۵ خورشیدی



ازاین کتاب دوهزار نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی حاج محمد علی علمی
و این سینا در چاپخانهٔ محمد علی علمی چاپ شده است



فهرست فصول جلد چهارم

پادشاهی سکندر

چهارده سال بود

آغاز داستان

نشستن سکندر بر تخت ایران

بر آن آفرین کو جهان آفرید — زمین و زمان و مکان آفرید
که آرام ازویست و هم کار ازو — هم آغاز ازویست و انجام ازو
سپهر و زمان و زمین آن اوست — کم و بیش گیتی بفرمان اوست
ز خاشاك ناچیز تا عرش راست — سراسر بهستیّ او بر گواست
جز او را مخوان کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود — بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بُد ز یاران علی — که خواندش پیمبر علیّ ولی
همه پاك بودند و پرهیزگار — سخن‌های او برگذشت از شمار
کنون بر سخن ها فزایش کنیم — جهان آفرین را ستایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را — که بخشش درفشان کند ماه را
جهاندار با بخشش و فرّ و داد — زمانه بفرمان او گشته شاد
خداوند کوپال و شمشیر و رنج — خداوند آسانی و تاج و گنج
خردمند و دانا و چیره سخن — جوان او بسال و بدانش کهن
جهاندار با فرّ و نیکی شناس — که از تاج دارد ز یزدان سپاس
همی مشتری تابد از فرّ او — بنازیم در سایهٔ پرّ او
شهنشاه محمود بخشنده زر — فلك ناوریده چنو تاجور

برزم آسمان را خروشان کند … چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان کند … سپهر از بر خاك لرزان کند
پدر بر پدر شهریارست و شاه … بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام او … همه مهتری باد فرجام او
سر نامه کردم ثنای ورا … بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیك … ز گیتی ورا باد فرجام نیك
ز دیدار او تاج روشن شدست … ز بدها ورا بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا … هر آنکو شود بر زمین پادشا
هوا روشن ازبارور بخت اوست … زمین نامور پایهٔ تخت اوست
برزم اندرون ژنده پیل بلاست … ببزم اندرون آسمان وفاست
چو دربزم رخشان شود رای او … همی موج خیزد ز دریای او
بنخچیر شیران شکار ویند … دد و دام در زینهار ویند
ز آواز گرزش همی روزجنگ … بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پرز داد … جهان نیز بی افسر او مباد
کنون باز گردم سوی داستان … بنظم آرم از گفتهٔ باستان
سکندرچو بر تخت بنشست گفت … که باجان شاهان خرد بادجفت
که پیروزگر درجهان ایزدست … جهاندار اگر زو نترسد بدست
بد و نیك ما بگذرد بی گمان … رهایی نیابد ز چنگ زمان
هر آنکس که آیدبدین بارگاه … که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید، ار نیم شب … بپاسخ رسد چون گشاید دولب
چو پیروزگر فرّهی دادمان … در بخت پیروز بگشادمان
همه زیر دستان بیابند بهر … بکوه و بیابان و دریا و شهر

نخواهیم باژ از جهان پنج سال جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چواسکندر این نیکوییها بگفت دل پادشا گشت با داد جفت
از ایران بر آمد یکی آفرین بدان دادگر شهریار زمین
وزان‌پس پراکنده گشت انجمن جهاندار بنشست با رای زن

نامهٔ اسکندر به دلارای وروشنك زن ودختر دارا دربارهٔ عروسی روشنك

بفرمود تا پیش او شد دبیر قلم خواست رومی وچینی حریر
نویسنده ازکلك چون‌خامه کرد سوی مادر روشنك نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد پس از درد آرامش جان دهاد
نبشتم یکی نامه‌ای پیش ازین نبشته درو پندها بیش ازین
چو جفت ترا روز بر گشته شد بدست یکی بنده بر کشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی‌خواستم پیش جنگ نکرد آشتی چون‌نبودش درنگ
ز خونش بپیچید هم دشمنش بیمنو رساناد یزدان تنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد بداندیش را زهر پیکان دهاد
نیابد کسی‌چاره ازچنگ مرگ چو بادخزانست وماهم‌چو برگ
جهان‌یکسرا کنون‌بپیش‌شماست بر اندرز دارا فراوان گواست
که اوروشنك‌را بمن دادو گفت که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زودش بنزدیك من که روشن شود جان تاریك من
بدارید چون پیش بد اصفهان بهر سو پراکنده کار آگهان

همان کار داران با شرم و داد — که دارای دارایشان کرد یاد
گر آنجا نخواهید فرمان رواست — همه شهر ایران بپیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید — مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنك هم چنان نامه کرد — سخن را گذر بر سر خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کرد گار — جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا — نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و بارای و باناز و شرم — سخن گفتنش خوب و آوای نرم
پدر مرترا پیش مارا سپرد — وزآن پس بشد نام نیکی ببرد
چو آیی شبستان و مشکوی من — ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تخت — فروزندهٔ فرّه و نام و تخت
نبشتیم نامه بر مادرت — که ایدر فرستد ترا در خورت
بر آیین فرزند شاهنشهان — بپیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده‌و تاج و پیلان و مهد — هم آنرا که خوردی توزوشیروشهد
بمشکوی ما باش روشن روان — تویی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد — شبستان شاهان نهفت تو باد
بکام تو گرداد چرخ بلند — زدشمن تنت دور و دور از گزند
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد — سخن‌های شاه جهان یاد کرد

پاسخ نامهٔ سکندر از دلارای

دلارای چون این سخن‌ها شنید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدارا ز دیده ببارید خون — که بد ریخته زیر خاك اندرون
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — همی خون ز مژگان برخ برفشاند
مر آن نامه‌را خوب پاسخ نوشت — سخن‌های با مغز و فرّخ نوشت

پادشاهی سکندر

چهارده سال بود

آغاز داستان

نشستن سکندر بر تخت ایران

بر آن آفرین کو جهان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
که آرام ازویست و هم کار ازو / هم آغاز ازویست و انجام ازو
سپهر و زمان و زمین آن اوست / کم و بیش گیتی بفرمان اوست
ز خاشاك ناچیز تا عرش راست / سراسر بهستیّ او بر گواست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بُد ز یاران علی / که خواندش پیمبر علیّ ولی
همه پاك بودند و پرهیزگار / سخنهای او بر گذشت از شمار
کنون بر سخن ها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را / که بخشش درفشان کند ماه را
جهاندار با بخشش و فرّ و داد / زمانه بفرمان او گشته شاد
خداوند کوپال و شمشیر و رنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
خردمند و دانا و چیره سخن / جوان او بسال و بدانش کهن
جهاندار با فرّ و نیکی شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
همی مشتری تابد از فرّ او / بنازیم در سایهٔ پرّ او
شهنشاه محمود بخشنده زر / فلك ناوریده چنو تاجور

برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان کند / سپهر از بر خاك لرزان کند
پدر بر پدر شهریارست و شاه / بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام او / همه مهتری باد فرجام او
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیك / ز گیتی ورا باد فرجام نیك
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بدها ورا بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکو شود بر زمین پادشا
هوا روشن ازبارور بخت اوست / زمین نامور پایهٔ تخت اوست
برزم اندرون ژنده پیل بلاست / ببزم اندرون آسمان وفاست
چو دربزم رخشان شود رای او / همی موج خیزد ز دریای او
بنخچیر شیران شکار ویند / دد و دام در زینهار ویند
ز آواز گرزش همی روزجنگ / بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پرز داد / جهان نیز بی افسر او مباد
کنون باز گردم سوی داستان / بنظم آرم از گفتهٔ باستان
سکندرچوبرتخت بنشست گفت / که باجان شاهان خردبادجفت
که پیروزگر درجهان ایزدست / جهاندار اگر زو نترسد بدست
بد و نیك ما بگذرد بی گمان / رهایی نیابد ز چنگ زمان
هر آنکس که آیدبدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاهِ بار آید، ار نیم شب / بپاسخ رسد چون گشاید دولب
چو پیروزگر فرّهی دادمان / در بخت پیروز بگشادمان
همه زیر دستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر

نخواهیم باژ از جهان پنج سال   جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز   ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چواسکندر این نیکوییها بگفت   دل پادشا گشت با داد جفت
از ایران بر آمد یکی آفرین   بدان دادگر شهریار زمین
وزان پس پراکنده گشت انجمن   جهاندار بنشست با رای زن

نامهٔ اسکندر به دلارای وروشنك زن ودختر دارا دربارهٔ عروسی روشنك

بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست رومی وچینی حریر
نویسنده ازکلك چون خامه کرد   سوی مادر روشنك نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد   پس از درد آرامش جان دهاد
نبشتم یکی نامه‌ای پیش ازین   نبشته درو پندها بیش ازین
چو جفت ترا روز بر گشته شد   بدست یکی بنده بر کشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم   ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ   نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ز خونش بپیچید هم دشمنش   بیمنو رساناد یزدان تنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد   بداندیش را زهر پیکان دهاد
نیابد کسی چاره ازچنگ مرگ   چو بادخزانست وماهمچو برگ
جهان یکسر اکنون بپیش شماست   بر اندرز دارا فراوان گواست
که اوروشنك را بمن دادو گفت   که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان   از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زودش بنزدیك من   که روشن شود جان تاریك من
بدارید چون پیش بد اصفهان   بهر سو پراکنده کار آگهان

همان کار داران با شرم و داد   که دارای دارایشان کرد یاد
گر آنجانخواهیدفرمان‌رواست   همه شهر ایران بپیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید   مرا در جهان نام دارا کنید
سوی‌روشنك هم چنان نامه کرد   سخن راگذر بر سر خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا   نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و بارای و باناز وشرم   سخن گفتنش خوب وآوای نرم
پدر مرترا پیش مارا سپرد   وزآن پس بشد نام نیکی ببرد
چوآیی شبستان ومشکوی من   ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تخت   فروزندهٔ فره و نام و تخت
نبشتیم نامه بر مادرت   که ایدر فرستد ترا در خورت
بر آیین فرزند شاهنشهان   بپیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده‌و تاج و پیلان و مهد   هم‌آنراکه‌خوردی‌توزوشیروشهد
بمشکوی ما باش روشن روان   تویی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت توباد   شبستان شاهان نهفت تو باد
بکام تو گرداد چرخ بلند   زدشمن تنت دور و دور از گزند
بیامد یکی فیلسوفی چوگرد   سخن‌های شاه جهان یاد کرد

پاسخ نامهٔ سکندر از دلارای

دلارای چون این سخن‌ها شنید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بدارا ز دیده ببارید خون   که بد ریخته زیر خاك اندرون
نویسندهٔ نامه را پیش خواند   همی خون ز مژگان‌برخ‌برفشاند
مر آن‌نامه‌را خوب پاسخ‌نوشت   سخن‌های با مغز و فرخ نوشت

نخست آفرین کرد بر دادگر   خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کار گردان سپهر   کزویست پرخاش و آرام و مهر
همه فرّ دارا همی خواستیم   زبان را بنام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت   سرگاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی   بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان   برین آشکارا ندانم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر   که از جان تو شاد بادا سپهر
از آن دخمه و دار وز ماهیار   مکافات بدخواه جانوسیار
چو خون خداوند ریزد کسی   بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی   بسی روز با پند بگذاشتی
نیاید زشاهان پرستندگی   نجوید کس از تاجور بندگی
بجای شهنشاه دارا تویی   چو خورشید شد ماه ما را تویی
مبادا بگیتی جز از کام تو   همیشه بر ایوانها نام تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد   دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستندهٔ تست ما بنده‌ایم   بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم
درودت فرستاد و پاسخ نوشت   یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید   سر از رای او کس نیارد کشید
نبشتیم نامه سوی مهتران   بپهلو بزرگان و جنگ آوران
که فرمان داراست فرمان تو   نپیچد کسی سر زپیمان تو
فرستاده را برده و بدره داد   زگنجش زهر گونه‌ای بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید   همه یاد کرد آنچه دید و شنید
از آن تخت و آیین و آن بارگاه   تو گفتی که زنده‌است برگاه شاه

سکندر زگفتار او گشت شاد   بآرام شد تاج بر سر نهاد

فرستادن سکندر ناهید مادر خود را بآوردن روشنك و بزنی گرفتن او را

ز عمّوریه مادرش را بخواند   چو آمد سخن‌های دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو   بخوبی بپیوند گفتار نو
بپرده درون روشنك را ببین   چو دیدی ز ما کن برو آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار   یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد استر زگستردنیها ببر   ده اشتر بدیبای رومی بزر
هم از گنج و دینار چون سی‌هزار   ببدره درون کن زبهر نثار
زرومی چو سیصد کنیزك ببر   وگر بیش باید ببر بیشتر
یکی جام ده هر یکی رابدست   بر آیین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان بر براه   زراه و ز آیین شاهان مکاه
بشد مادر شاه با ترجمان   ده از فیلسوفان شیرین زبان
چنان کو بفرمود آن ساز کرد   پس آنگه ره رفتن آغاز کرد
چو آمد بنزدیکی اصفهان   پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد زایوان دلارای پیش   خودو نامداران بر آیین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار   که برچشم گنج ودرم گشت خوار
بایوان نشستند با رای زن   همه نامداران شدند انجمن
دلارای برساخت چندان جهیز   که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بود فرسنگها   ززرّین و سیمین و از رنگها
زپوشیدنی‌ها و گستردنی   زافکندنی و پراکندنی
ز اسپان تازی بزرّین ستام   زشمشیر هندی بزرین نیام

زخفتان واز خُود و برگستوان — زکوپال زرّین وگرز گران
چه جامهٔ بریده چه از نابرید — که کس درجهان بیشتر زان ندید
از ایوان پرستندگان خواستند — چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد باچتر و باخادمان — نشست اندرو روشنك شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه — گهر بود و دیبا و اسب و کلاه
چوشد روشنك سوی شهر صطخر — پذیره شدش هر که بودیش فخر
ببستند آذین بشهر اندرون — پراز خنده لبها و دل پر ز خون
بر آن چتر دیبا درم ریختند — ز بر مشك سارا همی بیختند
چو ماه اندرآمد بمشکوی شاه — سکندر بدو کرد چندی نگاه
بدان برز و بالا وآن خوب چهر — توگفتی خرد پروریدش بمهر
چومادرش برتخت زرّین نشاند — سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته بیك هفته با او بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی — خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد بیدار و چیزی ندید — دلش مهر و پیوند او بر گزید
ببردند از ایران فراوان نثار — ز دینار و از گوهر شاهوار
همه پهلوانان ایران زمین — بشاهی برو خواندند آفرید
همه روی گیتی پر از داد شد — بهر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید هندی پادشاه قنوج و گزارش کردن مهران آنرا

چنین گفت گویندهٔ پهلوی — شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را کید نام — خردمند وبینا دل و شادکام
دل بخردان داشت ، مغز ردان — نشست کیان فرّهٔ موبدان
مادم بده شب پس یکدگر — همی خواب دید این شگفتی نگر

بهندوستان هرکه دانا بدند ــ بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن ــ هر آن کس که دانابد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت ــ نهفته پدید آورید از نهفت
کس آنرا گزارش ندانست کرد ــ پر اندیشه شان شد دل وروی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار ــ خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام ــ بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خوردو آرام نیست ــ نشستنش جز با دد و دام نیست
ز برگ گیاهان کوهی خورد ــ چو مارا بمردم همی نشمرد
نشستنش با گور و آهو بود ــ ز آرام و مردم بیك سو بود
ز چیزی بگیتی نیابد گزند ــ پرستنده مردی و بختی بلند
چنین گفت با دانشی کید شاه ــ کزین پرهنر بگذری نیست راه
هم آنگه باسپ اندر آورد پای ــ بآواز مهران بر آمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم ــ بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید ــ بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست ــ که در کوه باغرم داری نشست
بژرفی بدین خواب من گوش دار ــ گزارش کن و یك بیك هوش دار
چناندان که یکشب خردمند و پاك ــ بخفتم بآرام بی ترس و باك
نه اندیشه دردل، نه درسر شتاب ــ نه با من کسی بود درجای خواب
گذشته ز شب نیمهٔ بیشتر ــ و لیکن نبد نیز گاه سحر
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ ــ بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود ــ بپیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان ــ تنش را ز تنگی نیامد زیان

ز روزن گذشتی تن شوم اوی   بماندی بدان خانه خرطوم اوی
دگرشب بدانگونه دیدم که تخت   تهی ماندی از یکی نیک بخت
کسی بر نشستی بر آن تخت عاج   بسر بر نهادی دل افروز تاج
سدیگر شب آمد بخوابم شتاب   یکی نغز کرپاس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد   رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرپاس جایی درید از گروه   نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنین دیدم ای نامدار   که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی   سر تشنه از آب بگریختی
جهان‌مرد و آب از پس اندر دمان   چه گوید بدین خواب نیکی گمان
بپنجم چنان دید جانم بخواب   که‌شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم   یکی را ز کوری ندیدم بخشم
ز دادودهش وزخرید وفروخت   تو گفتی همه‌شارسان برفروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند   که شهری بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تن درست   گرفتندی او را بپرسش نخست
که‌چونی بدینسان بدرد اندرون   تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده بلب جان نا تندرست   همی چارهٔ تندرستان بجست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت   چمنده یکی اسپ دیدم بدشت
دو پای ودو دست ودو سر داشتی   بدندان گیا تیز برداشتی
چران داشتی از دو رویه دهن   نه بُد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خُم دیدم ای پاک‌دین   برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمّی تهی در میان   گذشته بخشکی برو سالیان
ز دو خمّ پر آب دو نیک مرد   همی ریختند اندرو آب سرد

نه از ریختن زان دوان کم شدی   نه آن خشک را لب پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب   بر آب و گیا خفته در آفتاب

یکی خرد گوساله در پیش اوی   تنش لاغر وخشک و بی آب روی

همی شیر خوردی ازو ماده گاو   کلان گاو و گوساله بی توش و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم   نرنجی بتن تا برین سر نهم

یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ   مر آن چشمه را هر سویی راه و شاخ

همه دشت یکسر پر از آب و نم   ز خشکی لب چشمه گشته دژم

سزد گر بپاسخ گشایی زبان   کزین پس چه خواهد بُدن در جهان

پاسخ دادن مهران کید را

چو بشنید مهران ز کید این سخن   بدو گفت ازین خواب دل بد مکن

نه کمتر شود بر تو نام بلند   نه آید برین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران   ز روم و ز ایران گزیده سران

چو خواهی که باشد ترا آرزوی   خرد یار کن جنگ اورا مجوی

ترا چار چیزست اندر جهان   کسی آن ندید از کهان و مهان

یکی چون بهشت برین دخترت   کزو تابد اندر زمین افسرت

دگر فیلسوفی که داری نهان   بگوید همه با تو راز جهان

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند   بدانندگی نام کرده بلند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب   نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب

ز خوردن نگیرد کمی آب اوی   بدین گم شود کوشش و تاب اوی

چو آید برین باش و مسگال جنگ   چو خواهی که ایدر نسازد درنگ

بسنده نباشی تو با لشکرش   نه با چاره و گنج و با کشورش

چو بر کار تو رای فرّخ نهم   همان خواب را نیز پاسخ دهم

یکی خانه دیدی وسوراخ تنگ   کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
مگر آنکه خرطوم ماندی بجای   شنو زود پاسخ ز پاسخسرای
تو آن خانه راهمچو گیتی شناس   همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و کژّ گوی   جز از نام شاهی نباشد بدوی
دوم آنچه‌دیدی توازتاج و تخت   کزو شدیکی دیگر آمدزتخت
همانست کاین واژگونه جهان   یکی را برد، دیگر آرد دوان
بدل سفله باشد بتن ناتوان   بآز اندرون تیز و تیره روان
کجا زیر دستانش باشند شاد   پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
سرانجام چون بگذرد نام اوی   بزشتی بماند بفرجام اوی
سوم آنکه دیدی تو کرپاس‌نغز   گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرپاس نغز از کشیدن درید   نه آمد ستوه آنکه او راکشید
تو کرپاس را دین یزدان شناس   کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش پرست   که بی‌باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود   که گوید جزین دین نشایدستود
دگر دین یونانی آن پارسا   که داد آورد در دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاك   سر هوشمندان بر آرد ز خاك
ازین پس بیاید یکی نامدار   ز دشت سواران نیزه گزار
یکی مرد پاکیزهٔ نیك خوی   بدو دین یزدان شود چارسوی
چنان چارسو از پی پاس را   کشیدند از آنگونه کرپاس را
همی بر کشنداین‌ازان، آن ازین   شوند آنزمان دشمن از بهردین
چهارم ز تشنه‌که از آب خوش   گریزان و ماهی ورا آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد   شود خوارچون آب‌دانش بخورد

بکردار ماهی بدریا شود
سر بد کنش بر ثریا شود

همی تشنگانرا بخواند بآب
کس اورا ز دانش نیارد جواب

گریزند از آن مرد دانش پژوه
گشایند لبها ببد همگروه

بپنجم که دیدی یکی شارسان
بدو اندرون ساخته کارسان

پر ازخوردوداد وخریدوفروخت
تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت

ز کوری یکی دیگری را ندید
همی این بر آن، آن برین ننگرید

زمانی بیاید کز آنسان بود
که دانا پرستار نادان بود

پریشان شود دانشومند و خوار
درخت خروشان نیاید ببار

ستایندهٔ مرد نادان شوند
ستایش کنان پیش ایشان شوند

همی داند آن کس که گوید دروغ
همی زان پرستش نگیرد فروغ

ششم آن کجا رفت بیمار سست
بپرسیدن یك گره تن درست

زمانی بیاید که درویش زار
شود خوار در پیش دینار دار

ببیچارگی گرد دارای چیز
همی گردد و چیز ندهند نیز

شود رایگانی پرستنده‌ای
و یا بی بهایی یکی بنده‌ای

بهفتم که دیدی بر اسپی دو سر
خورش را نبد از تنش رهگذر

زمانی بیاید که مردم بچیز
شود شاد و سیری نیایدش نیز

نه درویش یابد ازو بهره‌ای
نه دانش پژوهی و نه شهره‌ای

جز ازخویشتن را نخواهند وبس
کسی را نباشند فریاد رس

بهشتم که پر آب دیدی سه خُم
یکی زو تهی مانده بُد تا بُدم

دو از آب روشن سراسر بُدی
میانه یکی خشك و ناتر بُدی

ازین پس بیاید یکی روزگار
که درویش گردد چنان سست وخوار

که گر ز ابر گردد بهاران پر آب
ز درویش پنهان کنند آفتاب

بارد بر او نیز باران خویش / دل مرد درویش از درد ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب وشیرین زبان
شود مرد درویش زوخشك لب / همی روز را بگذراند بشب
نهم آنکه گاوی چنان تندرست / ز گوسالهٔ لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
شود کار درویش بیمار سست / وزو چیز خواهد همی تندرست
نه‌هرگز گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمه‌ای دیدی‌ازآب‌خشك / بگرد اندرش آبهای چو مشك
نه زو بردمیدی یکی روشن آب / نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیك اوی / پر از غم بود جان تاریك اوی
جهان سربسر تیره از رنج اوی / ز نیکی تهی‌سال و مه گنج اوی
همی هر زمان نو کند لشکری / که سازد ازو نامدار افسری
سر انجام لشکر نماند نه شاه / بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کزو گردد ایمن جهان از بدی / بتابد ازو فرّهٔ ایزدی
کنون این زمان روز اسکندرست / که برتارك مهتران افسرست
چو آید بدو ده تو این چارچیز / بر آنم که دیگر نخواهند نیز
چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش پژوهست ودارد خرد
زشاهان گیتی چنو کس مدان / نه از بخردان و نه از موبدان
برای وبدانش بفرّ و هنر / بهر کار هرجای پیروزگر
زمهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوس داد / دلارام و پیروز برگشت و شاد

زنزدیك دانا چو برگشت شاه حکیمان برفتند با او براه
بیامد همانگه بآرام خویش پراکند گرد جهان نام خویش

لشکر کشیدن سکندر سوی کید هندی
و نامه نوشتن بدو

سکندرچو کرد اندرایران نگاه بدانست کورا شدآن تاجوگاه
سوی کید هندی سپه برکشید همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز در شارسانها گشادند باز
ازآن مرز کس رابمردم نداشت زناهید مغفر همی برفراشت
چو آمد بدان شارسان بزرگ کهمیلاد خواندیش کید سترگ
در آن مرز لشکر فرود آورید همه بوم ایشان سپه گسترید
نویسندهٔ نامه را خواندند بپیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیك کید چوشیری کهارغنده گرددزصید
زاسکندر راد و پیروزگر خداوند شمشیر و تاج وگهر
سرنامه کرد آفرین از نخست بدان کس کهدلرا بدانش بشست
زکار آن گزیند که بیرنجتر چو خواهد کهبردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاك ازو دارد امید وزو ترس وباك
بداند کهما تخت را مایهایم جهاندار پیروز را سایهایم
نوشتم یکی نامه نزدیك تو که روشن کند جان تاریك تو
بدانگه که برتو بخواند دبیر منه پیشواین را سگالش مگیر
اگر شب رسد روشنی رامپای هماندر زمان سوی فرمانگرای
وگر بگذری زینسخن، نگذرم سر وتاج و تختت بپی بسپرم

پاسخ نامهٔ سکندر از کید هندی بمژده فرستادن

چهار چیز شگفت

چو نامه برکید هندی رسید فرستادهٔ پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش بنیکی برخویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی زمانی نگردم زپیمان اوی
ولیکن بدین گونه ناساخته بیایم دمان گردن افراخته
نیاید پسند جهان آفرین نه نزدیك آن پادشاه زمین
هم آنگه بفرمود تاشد دبیر قلم‌خواست هندی وچینی حریر
مرآن نامه رازود پاسخ نوشت بیاراست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد برکردگار خداوند پیروزی و روزگار
خداوند بخشنده و دادگر خداوند مردی وهوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا نپیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ ز دارندهٔ لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز بدین گونه‌اندر جهان‌چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی وزان تازه‌گردد دل وکیش اوی
وزان پس چو فرمایدم شهریار بیایم پرستش کنم بنده وار

باز فرستادن سکندر فرستاده را برای دریافتن

چهار چیز شگفت

فرستاده آمد بکردار باد بگفت آنچه بشنید ونامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو بنزدیك آن نامور باز شو
بگویش که آن‌چیست کاندرجهان کسی را نبود آشکار و نهان

که‌دیدیم خود بودنی هرچه‌بود   سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از پیش شاه   بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت باکید کان چارچیز   که کس را بگیتی نبودست نیز
همی‌شاه‌خواهد که‌داند که‌چیست   که نادیدنی یا که نابودنیست
چو بشنید کید آن زبیگانه‌جای   بپردخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش   چنانچون ببایست بنواختش
وزان‌پس فرستاده را شاه گفت   که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند   شود تیره از روی آن انجمن
کمندست گیسوش همرنگ قیر   همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن   درفشان کند چون سرآید سخن
زدیدار و چهرش خرد بگذرد   همی دانش او خرد پرورد
چو خامش بود جان‌شرمست‌وبس   چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژادست و یزدان پرست   دل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که پرمی کنی   وگر آب سرد اندرو افکنی
بدو روز اگر باندیمان بهم   نشینی نگردد می از جام کم
همت می‌دهد جام وهم آب‌سرد   شگفت آنکه کمّی نگیرد زخورد
سوم آنکه دارم یکی‌نو پزشك   که‌علت بگوید چو بیند سرشك
اگر باشد او سالیان پیش گاه   زدردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن   یکی فیلسوفست نزدیك من
همه بودنی ها بگوید بشاه   زگردنده‌خورشید ورخشنده‌ماه
فرستادهٔ نامود باز گشت   بدان راه با باد انباز گشت
بیامد بپیش سکندر بگفت   دل‌شاه گیتی چو گل برشکفت

بدو گفت اگر باشد این، گفته راست — برین چارچیز این جهانرا بهاست
چو اینها فرستد بنزدیك من — درخشان کند جان تاریك من
بر و بوم اورا نکوبم بپای — بدین نیکویی باز گردم زجای

فرستادن اسکندر ده مرد دانا برای دیدن
چهارچیز شگفت کید هندی

گزین کرد ازان رومیان مرد چند — خردمند و با دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار — پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
که ده نامور استواران خویش — جهاندیده و راز داران خویش
خردمند و باشرم و بافرّ و رای — جهان بین و پردانش و رهنمای
فرستادم اینك بنزدیك تو — نپیچند ازرای باریك تو
تو این چیزها را بدیشان نمای — بمان تا بباشند آنجا بجای
چو من نامه یابم زپیران خویش — ازین پر هنر یادگیران خویش
که بگذشت برچشم ما چارچیز — که اندرجهان کس ندیدست نیز
نویسیم پس نامه ای بر پرند — که کیدست تا باشد او شاه هند
خردمند ده مرد رومی، برفت — زنزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هند آن سران را بدید — فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختشان — یکی جای شایسته بنشاختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد — بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را — نباید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرّین نهاد — بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر — زناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر — زبان چرب و گوینده و یادگیر

فرستادشان شاه سوی عروس بر آواز اسکندر فیلفوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه درخشان ازوخانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندرو خیرخیر زدیدار او سست شد پای پیر
خردمند ده پیر مانده بجای زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید ازیشان یکی نه زو چشم بر داشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار که چندین چرا بودتان روزگار
همان آدمی بود کان چهره داشت بخوبی زهر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار بایوان چنو کس نبیند نگار
کنون هر یکی ازیك اندام ماه فرستیم یك نامه نزدیك شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم گرفتند قرطاس و قیر و قلم
نبشتند هر موبدی آنکه دید که قرطاس را روی شد ناپدید
زنزدیك ایشان سواری برفت بنزد سکندر بمیلاد تفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند زگفتارشان در شگفتی بماند
بنامه هر اندام را هر یکی صفت کرده بودند ازو اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت که بخ بخ که دیدپیران بهشت
کنون بازگردید با چار چیز بدین بر فزونی مخواهید نیز
چومنشور عهد من او را دهید بسیچید ره را بُنه بر نهید
نیازارد او را کسی زین سپس کزو یافتم در جهان داد و بس

آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشك و فیلسوف از کید هندی نزد سکندر

فرستاده برگشت از آن تازه بوم بیامد بنزدیك پیران روم

چو آن موبدان پاسخ شهریار   بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان بنزدیك شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
چو بر خواند او پاسخ نامه‌را   پیام جهانجوی خود کامه را
سپهدار هندوستان شاد گشت   که از رنج اسکندر آزاد گشت
هم آنگاه صد مرد از آن هندوان   گزین کرد گویا وشیرین زبان
در گنج بی رنج بگشاد شاه   گزین کرد زو یاره و تاج و گاه
همان گوهر و جامهٔ نا برید   زچیزی که شایسته تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار   همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار کرد   ده اشتر ز گنج درم بار کرد
یکی مهد پرمایه از عود تر   برو بافته زرّ و چندی گهر
بده پیل بر تخت زرّین نهاد   بپیلی که پرمایه ترزین نهاد
فغستان ببارید خونین سرشك   همی‌رفت با فیلسوف و پزشك
قدح هم چنان نامداری بدست   همه سرکشان از می جام مست
فغستان چو آمد بمشکوی شاه   یکی تاج بر سر زمشك سیاه
بسان زره بر گل ارغوان   بر افکنده بد ماه رخ گیسوان
چوسرو سهی بر سرش گرد ماه   نشایست کردن بدو در نگاه
دوچشمش چودو نرگس اندر بهشت   که گفتی که‌از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی   همان موی و روی‌وسراپای‌اوی
همی‌گفت کاینت چراغ جهان   همی آفرین خواند اندر نهان
بدان دادگر کو سپهر آفرید   بدان گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند   بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او رابآیین بخواست   برسم مسیحا و پیوند راست

برو ریخت دینار چندان زگنج   که شد ماه را راه رفتن برنج

آزمودن اسکندر فیلسوف و پزشك و جام فرستادهٔ کیدهندی را

چو شد کار آن سرو بن ساخته   بآیین او جای پرداخته
بپردخت ازان پس بداننده مرد   که چون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از روغن گاو، جامی بزرگ   فرستاد زی فیلسوف سترگ
که این را باندامها بر بمال   سرین و میان و برو پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفکنی   بدانش مرا مغز و جان آکنی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت   که این بند بر من نشاید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار   فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان   بیاورد آهنگری در نهان
بفرمود تا گرد بگداختند   زآهن یکی مهره‌ای ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود   چو دانا نگه کرد و آهن بسود
فرستاد ازان آهن تیره رنگ   یکی آینه کرده روشن ززنگ
ببردند نزد سکندر بشب   وزان راز نگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم   همی بود تا شده سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز   بدان کار شد رمز آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب   فرستاد بازش هم اندر شتاب
زدودش بدارو کز آن پس زنم   نگردد بزودی سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند   بپرسید و در زیر گاهش نشاند
سخن گفتش از جام روغن نخست   همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد   که روغن بر اندامها نگذرد

تو گفتی که از فیلسوفان شهر   مرا خود زدانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا   که دانا دل و مردم پارسا
چو سوزن پی استخوان بسپرد   دگر سنگ پیش آیدش بگذرد
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه   که هر دل که آن گشته باشد سیاه
ببزم و برزم و بخون ریختن   بهر جای با دشمن آویختن
سخن‌های باریك مرد خرد   چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این چرب گفتار من   روان و دل ورای هشیار من
سخن دارد از موی باریك تر   ترا دل زآهن نه تاریك تر
تو گفتی برین سالیان برگذشت   زخونها دلم پر ززنگار گشت
چگونه براه آید این تیرگی   چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان   زدایم دلت گر شود بدگمان
زآن پس که چوب آب گردد برنگ   کجا کرد یارد برو کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی   دلش تیز تر گشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر   بیاورد گنجور و جامی گهر
بدانا سپردند و داننده گفت   که من گوهری دارم اندر نهفت
که تابنده ترچیز و بی‌دشمنست   نه‌چون خواسته جفت آهرمنست
بشب پاسبان را نخواهم بمزد   براهی که باشم نترسم ز دزد
که دانش بشب پاسبان منست   خرد تاج بیدار جان منست
خرد باید و دانش و راستی   که کژّی بکوبد در کاستی
مرا خوردو پوشیدنی زین جهان   بس از شهریار آشکار و نهان
ببیشی چرا شادمانی کنم   بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای   خرد باد جان ترا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت — زهر گونه اندیشه ها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا بر گناه — نگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند ترا — سخن گفتن سودمند ترا

آزمودن اسکندر پزشك هندوستان را

بفرمود تا رفت پیشش پزشك — که علت بگفتی چو دیدی سرشك
سر درد مندی بدو گفت چیست — که بر درد آن کس بباید گریست
بدو گفت آنکس که افزون خورد — چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تن درست — بزرگ آنکه او تن درستی بجست
بیاموزم اکنون ترا دارویی — گیاهان فراز آرم از هر سویی
که همواره باشی تو زو تن درست — نباید بدارو ترا تن بشست
همان آرزوها بیفزایدت — چو افزون خوری چیز نگزایدت
همی یاد دار این سخن های نغز — بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویش بر کامگار — دلت شاد گردد چو خرّم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد — بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده مویت سفید — ز گیتی سفیدی کند نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام — نه کس را ز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای — تو باشی بنیکی مرا رهنمای
خریدار گردم ترا من بجان — شوی بی گزند از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکوییها بساخت — ز دانا پزشکان سرش برفراخت
پزشك سراینده آمد بکوه — نیاورد با خویشتن زان گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر — همی زهر بشناخت از پاد زهر
گیاهان کوهی فراوان درود — بیفکند ازو هرچه بیکار بود

ازو پاك تریاكها برگزید | بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بداروی کوهی بشست | همی‌داشتش سال ومه تن‌درست
چنان بُد که اوشب نخفتی بسی | بیامیختی شاد با هرکسی
بکار زنان تیز بودی سرش | همی نرم جایی بجستی برش
ازآن سوی کاهش گرایید شاه | نمیداشتی هیچ تن را نگاه
چنان بُد که روزی بیامد پزشك | زکاهش نشان یافت اندرسرشك
بدو گفت کزخفت و خیز زنان | جوان پیر گردد بتن بی‌گمان
برآنم که بیخواب بودی سه‌شب | بمن بازگوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روینم | از آزار سستی نگیرد تنم
پسندیده دانای هندوستان | نبود اندر آن کار همداستان
چوشب تیره گشت ازنبشته بجست | بیامیخت داروی کاهش درست
سکندر همان شب بتنها بخفت | نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندرآمد پزشك | نگه‌کرد و بی‌یار دیدش سرشك
بینداخت دارو برامش نشست | یکی‌جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند | نوازندهٔ رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا ریختی | چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان دوش جفت | نجست و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار | نیاید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید وزو گشت شاد | ورا گفت بی هند گیتی مباد
پزشکان و اخترشناسان همه | تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره دینار واسپی سیاه | بهرّای زرّین بفرمود شاه
پزشك خردمند را داد و گفت | که با پاك رایت زبان باد جفت

آزمودن اسکندر جام کید را

وزان پس بفرمود کان جام زرد   بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد هر کس ازان جام آب   ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرّمی   ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت   که اندر جهان کید را نیست جفت
ازین پس نخوانیم هندوستان   مگر خانه کید جادوستان
بچهره ندارند چیزی فزون   شگفت اندرین بند و چندین فسون
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت   که این دانش ازما نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست   نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار   تو این جام را خوارمایه مدار
که این در بسی سالیان کرده‌اند   بدین اندرون رنجها برده‌اند
از اختر شناسان هر کشوری   بجایی که بُد ناموز مهتری
بر کید بودند کاین جام کرد   بروز سفید و شب لاژورد
همی کار اختر نگه داشتند   فراوان بدین روز بگذاشتند
تو از مغنیاطیس گیر این نشان   که او را کسی کرد آهن کشان
بطبع این چنین هم شدست آبکش   ز گردون بگیرد همی آب خوش
همی آب گیرد چو گیرد کمی   نبیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش   سخن های او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را   که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای   همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چار چیز   برین بر فزونی نجوییم نیز
دو صد بار کش خواسته برنهاد   صد افسر ز گوهر بر آن سر نهاد
بکوه اندر آکند چیزی که بود   ز دینار و ز گوهر نابسود

چو در کوه شد گنجها ناپدید   کسی چهرهٔ آکننده ندید
همه گنج با آنکه کردش نهان   ندیدند زان پس کس اندرجهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار   بیاورد با خویشتن یادگار

راندن سکندر لشکر را بسوی فور هندی و نامه نوشتن بدو

ز میلاد چون باد لشکر براند   بقنوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیك فور   یکی نامه فرمود پرجنگ‌وشور
ز شاهنشه اسکندر فیلفوس   فروزندهٔ آتش و نعم و بؤس
سوی فور هندی سپهدار هند   بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای   کجا بوده باشد همیشه بجای
کسی راکه اوکرد پیروز بخت   بماند بدو کشور و تاج وتخت
گرش خوار گیرد بماند نژند   نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاك   چه دادست‌ما را درین تیره‌خاك
ز پیروزی و بخت و از فرّهی   ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد   کسی دیگر آید کزین برخورد
همی نام باید که ماند نه ننگ   درین مرکز ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیك تو   پر از داد کن جان تاریك تو
ز تخت بلندی باسپ اندر آی   مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز   که برچاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگریك زمان بگذری   بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران   گزیده دلیران و کند آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ   پشیمانی آید ترا از درنگ
چوزین گونه گفتارها سخته شد   نویسنده از نامه پردخته شد

نهادند مُهر سکندر بروی ... بجستند بینا یکی راهجوی
فرستاده آمد بدرگاه فور ... گهی رزم گفتی گهی بزم وسور
جهاندیده را پیش او خواندند ... بر تخت نزدیك بنشاندند

پاسخ نامهٔ سکندر از فور

چو آن‌نامه برخواند فورسترگ ... برآشفت از آن نامدار بزرگ
هم‌آنگه یکی تند پاسخ نوشت ... بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت، از جهاندار پاك ... بباید که باشیم با ترس وباك
نگوییم چندین سخن برگزاف ... که بیچاره باشد خداوند لاف
مراپیش خوانی ترا شرم نیست ... خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلفوس این نوشتی بفور ... توهم رزم آغاز و بردار شور
ز دارا بدین سان شدستی دلیر ... کزو گشتهٔ بدچرخ گردنده‌سیر
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار ... نسازند با پند آموزگار
هم آن نیز بزم آمدت رزم‌کید ... برآنی که شاهانت گشتند صید
برین گونه‌عنوان وزین‌سان‌سخن ... نیامد بما از کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد ... که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه‌که دارا مرا یارخواست ... دل و بخت با وی ندیدیم‌راست
همان ژنده پیلان فرستادمش ... همیدون بیاری زبان دادمش
چوبردست آن بنده برکشته‌شد ... سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاك شد ... ترا زهر برّنده تریاك شد
گر او را ز دستور بدبد رسید ... چرا شد خرد در سرت ناپدید
تودرجنگ چندین دلیری‌مکن ... که با مات چونین نباشد سخن
ببینی کنون ژنده پیل و سپاه ... که پیشت ببندند برباد راه

همه رای تو برتری جستنست نهاد تو همرنگ آهرمنست
بگیتی همه تخم زفتی مکار بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه من نیکویی خواستم بدانش دلت را بیاراستم

لشکر آراستن سکندر برزم فور هندی
وساختن اسپ وسواران آهنین پر از نفت

چو پاسخ بنزد سکندر رسید هم آنگه ز لشکر یلان برگزید
که باشند شایسته و پیشرو بدانش کهن گشته وز سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی راند چندان سپاه که گفتی همی برزمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت بدل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند ازان راه بیراه و دشوار و تند
هم آنگه چو آمد بمنزل سپاه گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین سپاه ترا بر نتابد زمین
نجوید همی جنگ تو فور هند نه فغفور چینی نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه بدین مرز بی ارز و زین گونه راه
ز لشکر نبینیم اسپی درست که شاید بتندی برو رزم جست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریاست پیش بسیری نیاید کس ازجان خویش
مگردان همه نام ما را بننگ نکردست کس جنگ با آب وسنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان برآشفت و بشکست بازارشان
بدیشان چنین گفت کز سر کشان سخن های در خور بود زین نشان

همی تا بایران رسیدم ز روم	همه باغ دیدیم و آباد بوم
نشد کشته از رومیان صد یکی	هزینه نکردند جز اندکی
همه شهر ایران بدست شماست	ازین با زیزدان چه خواهید خواست
بدارا بر از بندگان بد رسید	کسی از شما زار و خسته ندید
بدین راه من بی‌شما بگذرم	دم اژدها را بپی بسپرم
ببینند ازان پس که رنجور فور	نپردازد از من برزم و بسور
چو زو باز گردم بیایم بروم	بمردی بزیر آورم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه	نخواهم که رومی بود نیک‌خواه
چو آشفته شد شاه ازان گفتگوی	سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سربسر بندهٔ قیصریم	زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم وچون اسپ گردد تباه	پیاده درآییم در رزمگاه
گر از خون ما خاک دریا کنند	نشیبی از افکنده بالا کنند
نبیند کسی پشت ما روز جنگ	اگر چرخ جنگ آرد و کوه‌سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست	چو آزار گیری زما، جان تراست
چو بشنید ازیشان سکندر سخن	یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار	که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران	زره‌دار و مردان و جنگ‌آوران
برفتند کار آزموده سوار	پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سران خزر	همه نامداران بازرّ و فر
هم از تازیان بی‌شمار انجمن	ز شام و حجاز و ز شهر یمن
پس پشت ایشان سواران مصر	جهانگیر و خنجرگذاران مصر
گزین کرد قیصر ده و دو هزار	همه رزمجوی و همه نامدار

بدان تاپس پشت او زین گرازه — در و دشت گردد بکردار کوه
ز اختر شناسان و از موبدان — جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد — پژوهندهٔ روزگار نبرد
چو آگاه شد فورکآمد سپاه — گزین کرد جای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت — زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل — پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان چند کار آگهان — برفتند نزدیك شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل — که اواسپ را بفکند بردو میل
سواری نیارد برابر شدن — نه چون شد بود روی باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترست — ز گردون مر اورا زحل یاورست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند — بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم — یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت اکنون بپاکیزه رای — که آرد یکی چارهٔ این بجای؟
نشستند دانش پژوهان بهم — یکی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران — هر آنکس که بودند ازیشان سران
ز رومی و مصری و از فارسی — فزون بود مردان ز صدبار سی
یکی بارگی ساختند آهنین — سوارش ز آهن وز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوخته — سوار و تن باره افروخته
بگردون همی راندند پیش شاه — درونش بیاکنده نفت سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش — خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار — ازآهن بکردند اسپ و سوار
ازان ابرش و بور و خنگ سیاه — که دیدست هرگز ز آهن سپاه

سر ماه را کار شد ساخته   وزان چاره گر گشت پرداخته
ازآهن سپاهی بگردون براند   که جز باسواران جنگی نماند

رزم لشکر سکندر بالشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر و نشانیدن سکندر سورك را بتخت او

چو اسکندر آمد بنزدیك فور   بدید این سپه آن سپه را زدور
خروش آمدو گردرزم ازدوروی   برفتند گردان پرخاشجوی
باسپ و بنفت آتش اندر زدند   همه لشکر فور بر سرزدند
ازآتش برافروخت نفت سیاه   بجنبید ازان کآهنین بد سپاه
ز لشکر برآمد سراسر خروش   بزخم آوریدند پیلان بجوش
چوخرطومهاشان برآتش گرفت   بماندند از ان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز   همان ژنده پیلان گردان فراز
چوزین گونه‌دیدندازیشان گریز   برفتند با لشکر از جای تیز
سکندر پس لشکر بدگمان   همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا هوانیلگون شدبرنگ   سپه را نماندآنزمان‌جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه   فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه   همی داشت لشکر ز دشمن‌نگاه
چو پیدا شدآن‌شوشهٔ‌تاج شید   جهان شد بسان بلور سپید
بر آمد خروشیدن گاو دم   دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه کار برساختند   سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف   یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیك فور   که او را بخواند بگوید زدور
که آمد سکندر بپیش سپاه   بدیدار جوید همی با تو راه

سخن گوید و گفت تو بشنود
اگر دادگویی بدان بگرود

چو بشنیدازو فور هندی برفت
بپیش سپاه آمد از قلب تفت

سکندر بدو گفت کای نامدار
دو لشکر شکسته شداز کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد
همی نعل اسپ استخوان بسپرد

چرا بهر لشکر همه کشتنست
وگر زنده از رزم بر گشتنست

دو مردیم هر دو دلیر و جوان
سخن گوی و با مغز ودوپهلوان

میانها ببندیم و جنگ آوریم
چو باید که کشور بچنگ آوریم

زما چون یکی گشت پیروزبخت
بدو ماند این لشکروتاج وتخت

ز رومی سخنها چو بشنید فور
خریدار شد رزم او را بسور

بدو گفت اینست آیین و راه
بگردیم یك با دگر بی سپاه

تن خویش را دید با زور شیر
یکی باره چون اژدهایی بزیر

سکندر سواری بسان قلم
سلیحی سبك باد پایی دژم

دو خنجر گرفتند هر دو بکف
بگشتند هر دو میان دو صف

سکندر چودید آن تن پیل مست
یکی کوه زیر اژدهایی بدست

باورد ازو ماند اندر شگفت
غمی شد دل ازجان وتن بر گرفت

همی گشت با او باوردگاه
خروشی بر آمد ز پشت سپاه

دل فور پر دردشدزآن خروش
بدانسو کشیدش سروچشم وگوش

سکندر چو باد اندر آمدزگرد
بزد تیز تیغی بر آن شیر مرد

ببرّید یال و سر و گردنش
ز بالا بخاك اندر آمد تنش

سر لشکر روم شد بآسمان
برفتند گردان هم اندر زمان

یکی کوس بودش ز چرم هزبر
که آواز او بر گذشتی ز ابر

بر آمد دم بوق و آوای کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس

بر آن همنشان هندوان رزمجوی   بتنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کای راستان   سر مایهٔ مرز هندوستان
سر فور هندی بخاك اندرست   تن پیلوارش بچنگ اندرست
شما را کنون از پی کیست جنگ   چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور   ازو جست باید کنون بزم و سور
برفتند گردان هندوستان   برین بر بگشتند همداستان
سر فور دیدند پر خون و خاك   تنش کرده یکسر بشمشیر چاك
خروشی بر آمد ز لشکر بزار   فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیك قیصر شدند   ابا ناله و خاك بر سر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد   بخوبی ز هرگونه آواز داد
چنین گفت گر فور هندی بمرد   شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنیم   ز دلتان غم و ترس بیرون کنیم
ببخشم سراسر همه گنج اوی   حرام است بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم   بکوشم که با تخت و افسر کنم
وز آنجایگه شد بر تخت فور   پر از درد و ماتم پر از جشن و سور
چنینست رسم سرای سپنج   گهی شادباشی ازو گه برنج
بخور هرچه داری منه باز پس   تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه   ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی باگهر بود نامش سورگ   بهندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت   که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هر آید فراز   بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور   گهی درد و خشمست گه جشن و سور

درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان و کشورش را

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / برو ناگذشته زمانی دراز
نهیبی بدل زان فراز آمدش / سوی کعبه رفتن نیاز آمدش
بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و پر نیانی درفش / ستاره شده سرخ وزرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی برو شاد و بهری دژم
از آن جای با گنج و دیهیم رفت / بدیدار خان براهیم رفت
که خان حرم را بر آورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندیش بیت‌الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام
ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند / نیایش کنان را بدان پیش خواند
خدای جهان را نیاید نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستش گهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر تا جهرم پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کزو بود مر مکه را فرّ و زیب
پذیره شدش با نبرده سران / دلاور سواران نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بسوی سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه / که جوید همی تاج و گنج وسپاه
نبیرهٔ سماعیل پیغمبرست / که پور براهیم نیک اخترست
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی مایه ور پایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه راز ها بر گشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که‌ای پاکدل مهتر راستگوی

بدین دوده اندر کدامست مه — جز از تو پسندیده و روزبه
بدو گفت نصرای جهانگیر شاه — خزاعه است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان در گذشت — جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر گشن شمشیز زن — ببیداد بگرفت شهر یمن
بسی بی گنه زان ما کشته شد — بر آن دودمان روز بر گشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند — برو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاك — برنج و ببیداد و بی ترس و باك
حرم تا یمن پاك در دست اوست — بدریای مصر اندرون شست اوست
سر از راه پیچیده و داد نی — ز یزدان و نیکی بدل یاد نی
جهانی گرفته بمشت اندرون — نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصراین سخن ها شنید — ز تخم خزاعه هر آن کس که دید
بکشت و بسرشان بر آهیخت پوست — نماند ایچ از یشان نه دشمن نه دوست
ز بیداد بستد حجاز و یمن — به رای و بمردان شمشیز زن
نژاد سماعیل را بر کشید — هر آن کس که او مهتری راسزید
پیاده بیامد ببیت الحرام — سماعیلیان زو شده شاد کام
بهر پی که برداشت قیصر ز راه — همی ریخت دینار گنجور شاه
چو بر گشت و آمد برگاه قصر — ببخشید دینار و گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود — و گر خوردش از کوشش خویش بود

لشکر کشیدن اسکندر ازجده بسوی مصر

وز آنجایگه تیز لشکر براند — بجده در آمد فراوان نماند
سپه را بفرمود تا هر کسی — بسازند کشتی و زورق بسی
جهانجوی با لشکر راهجوی — ز جدّه سوی مصر بنهاد روی

ملك بود قیطون بمصر اندرون   سپاهش ز راه گمانی فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم   جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه   ابا برده و بدره و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت   همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یك سال شاه   بدان تا بر آسوده شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار   خردمند و با لشکری بی‌شمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام   ز روی بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست   که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت نزد سکندر خرام   وزین مرز و از ما مبر هیچ نام
بژرفی نگه کن چنان هم که هست   بگفتار و دیدار جای نشست
زرنگ وز چهر و زبالای اوی   یکی صورتی کن سراپای اوی
نگارنده بشنید ازو بر نشست   بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند   بر قیصر اسکندر ارجمند
چه برگاه دیدش چه بر پشت زین   بیاورد قرطاس و پرگار چین
نگار سکندر چنان هم که بود   نگارید وزانجای بر گشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید   غمی گشت و بنهفت ودم درکشید
چنین گفت کاین مرد گیتی بپای   بکوبد برزم و بپا کیزه رای
هر آن کس که پیش آیداورا بجنگ   شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر زقبطون بپرسید و گفت   که قیدافه‌را بر زمین کیست جفت
بدو گفت قبطون که ای شهریار   چنو نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی   مگر باز جوید ز دفتر بسی
بگنج و بزرگی و شایستگی   و بآهستگی هم ببایستگی

به‌رای و بگفتار نیکی گمان   نبینی همانند او در زمان
یکی شارسان کرده دارد زسنگ   که نستاند آنراز چنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای اوی   برین همنشان نیز پهنای اوی
گراز گنج پرسی خود اندازه نیست   سخن‌های او درجهان تازه نیست

نامهٔ سکندر بقیدافه شاداندلس و پاسخ آن

سکندر چو بشنید ازان یادگیر   بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر   ز شیراوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیك قیدافهٔ هوشمند   شده‌نام او در بزرگی باند
نخست آفرین بر خداوند مهر   فروزندهٔ ماه و گردان سپهر
خداوند بخشندهٔ داد راست   فزونی کسی رادهد کش‌هواست
بتندی نجستیم گاه ترا   گرایندهٔ گشتیم جاه ترا
چو این نامه آرند نزدیك تو   درخشان شود رای تاریك تو
فرستی بنزدیك ما باژ و ساو   بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود   توانایی و پاك دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار   نبینی بجز گردش روزگار
چو اندازه گیری زدارا وفور   چود آموزگارت نباید زدور
چو از باد عنوان او گشت خشك   نهادند مهری برو بر ز مشك
بیامد هیونی تگاور براه   بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن‌نامهٔ او بخواند   ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید   بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد   بد ونیك را اندرو جای کرد
ترا کرد فیروز بر فور هند   بدارا و بر نامداران سند

بپیروزی اندر سرت گشت کش ازان نامداران شمشیر کش
هوا با چو ایشان برابر نهی بسر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فزونیست فرّ و مهی همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصری را بفرمان شوم بترسم ز تهدید و پیچان شوم
هزاران هزارم بدر لشکرست که بر صدی شهریاری سرست
وگر خوانم از هرسوی زیردست نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیس هر مهتری چو آیند ازین مرزمن لشکری
تو چندین چه رانی سخن پر گزاف ز دارا شدستی خداوند لاف
برآن نامه بر مُهر زرین نهاد هیونی بر افکنده برسان باد

لشکر کشیدن سکندر بسوی اندلس و گرفتن دژ شاه فریان

چو اسکندر آن نامهٔ وی بخواند بزدنای رویین و لشکر براند
همی رفت یك ماه پویان براه چو آمد سوی مرز او باسپاه
یکی پادشاه بود فریان بنام ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت باسازجنگ سر بارهٔ او ندیدی کلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار بر آن بارهٔ دژ گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق بیاورد عرّاده و منجنیق
بیك هفته بسته حصار بلند بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود بدین شهر و فریان بدو شاد بود
بدو داده بُد دختری ارجمند کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بُد قیدروش بدو داده فریان دل و چشم و گوش
بجنگ اندرون کشته شد شاه شهر که ازچرخ گردان چنان یافت بهر

یکی مرد بُد نام او شهر گیر   بدستش زن و شوی گشتند اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست   بسر شد که درمان اینکار چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر   بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام   یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کارند پیشت عروس   ترا خوانم اسکندر فیلفوس
تو بنشین بآیین بتخت کیان   چو من پیشت آیم کمر برمیان
بفرمای تا گردن قیدروش   ببرّد دژآگاه جنگی ز دوش
من آیم بپیشت بخواهشگرای   نمایم فراوان ترا کهتری
بشستن گهی ساز بی انجمن   چو خواهش فزایم ببخشش بمن
شد آن مرد دستور بادرد جفت   ندانست کان‌ن راچه باشد نهفت
وزان پس بدو گفت شاه جهان   که این راز باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان   سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست باده سوار   که رونامه را زود پاسخ بیار
به همراه کن هر مرا قید روش   ازو سربسر این سخن‌ها بپوش
بدو بیطقون گفت ایدون کنم   بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید   شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست ار بر تخت بر بیطقون   پر از شرم رخسار و دل پر زخون
سکندر بپیش اندرون باکمر   گشاده ره چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهر گیر   بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش هم‌چنان نیز با بوی و رنگ   گرفته جوان چنگ اورا بچنگ
سبک بیطقون گفت کاین مرد کیست   کش ازدرد چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که باز آر هوش   که من پور قیدافه ام قیدروش

جز این دخت قربان مرا نیست جفت — که دارد پس پردهٔ من نهفت
برفتم که اورا سوی خان خویش — برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شیر گیر — روان خسته از اختر وتن بتیر
چو بشنید ازو این سخن بیطقون — سرش گشت پر درد ودل پر زخون
بر آشفت ازان پس بدژخیم گفت — که این هردو را خاك باید نهفت
چنین هم ببند اندرون بازنش — بشمیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد — بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
چه باشد گر اورا ببخشی بمن — سرافراز گردم بدین انجمن
سر بی گناهی چه بری بکین — که نپسندد ازما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون — که آزاد کردی دوتن را زخون
سبك بیطقون گفت باقیدروش — که بردی سری دور مانده زدوش
فرستم کنون با تو اورا بهم — بخواند بمادرت بربیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست — کسی را ندرّد بدین جنگ پوست
نگه کن برین پاك دستور من — که گوید بدو رزم یاسور من
تو آن کن بخوبی که او باتو کرد — بپاداش کوشد دل راد مرد
چو این پاسخ نامه یابد زشاه — بخوبی ورا بازگردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش — کزو برندارم دل وچشم و گوش
چه گویم که اورا بدارم چو جان — کزو یافتم جفت و جان و جهان

رفتن اسکندر برسولی نزد قیدافه
و شناختن قیدافه اورا

جهانجوی ده نامور برگزید — زمردان رومی چنان چون سزید
که بودند هر ده هم آواز اوی — نگه داشتندی بدل راز اوی

چنین گفت کا کنون براه اندرون / مخوانید مارا جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور / بکوهی رسیدند سنگش بلور
براو بر زهر گونه‌ای میوه دار / فراوان گیا دید برکوهسار
برفتند از آن کوه پویان براه / بر آن بوم و بر کاندرو بود شاه
چو قیدافه آگه شد ازقیدروش / زبهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدش باسپاهی گران / همه نامداران و نیك اختران
پسر نیز چون روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی راند دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه گفت و شنید / همی گفت ورنگ رخش ناپدید
که برشهر فریان چه آمد زرنج / نماندافسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آید همی باعروس / رها کرد از اسکندر فیلفوس
وگرنه بفرمود تا گردنم / زنند و بسوزند بآتش تنم
کنون هرچه خواهدزخوبی بکن / برو هیچ مشکن بپاسخ سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت از آن درد زیروزبر
از ایوان فرستاده راپیش خواند / بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی مایه‌ور جایگه ساختش
فرستاد هرگونه ای خوردنی / زپوشیدنی هم زگستردنی
ببود آن‌شب و بامداد پگاه / بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / بر اسپش زدرگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید برتخت عاج / زیاقوت و پیروزه برسرش تاج
فراوان پرستنده پیشش بپای / ززر بفت پوشیده چینی قبای

زبر پوشش جزع بسته بزر — برو بافته چندگونه گهر
رخ شاه تابان بکردار هور — نشستنگهش را ستونها بلور
پرستنده باطوق وبا گوشوار — بپای اندرون کفش گوهر نگار
سکندر بدان درشگفتی بماند — فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستن گهی دید قیصر که نیز — نیامد ورا روم وایران بچیز
برمهتر آمد زمین داد بوس — چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش — بپرسید بسیار و بنواختش
چوخورشیدتابان زگنبد بگشت — گه بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تاخوان بیاراستند — نوازندهٔ رود ومی خواستند
نهادند یك خانه خوانهای ساج — همه کوکبش زر وپیکرش عاج
خورشها بی‌اندازه آورده شد — می آوردچون خوردنی خورده‌شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد — نخستین زقیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرانمایه شاه — فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر — نبشته برو صورت دلپذیر
بپیش من آور چنان‌هم که‌هست — بتندی برو هیچ مپسای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش — چودیدش نگه کرد ازاندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید — ازآن صورت اورا جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصرست — برآن لشکر نامور مهترست
فرستاده کردست از خویشتن — دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای‌مرد گسترده کام — بیا تاچه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان — سخن گفت بامن میان مهان
که قیدافهٔ پاك دل را بگوی — که جز راستی در زمانه مجوی

نگر سر نپیچی ز فرمان ما نگه‌دار بیدار پیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل بیارم یکی لشکری دل گسل
برآرم دمار از همه لشکرت بآتش بسوزم همه کشورت
نشان هنرهای تو یافتم بجنگت از آن تیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیك تست جهان ایمن از رای باریك تست
کنون گر نتابی سر از باژ وساو بدانی که باما نداری تو تاو
نبینی جزاز خوبی و راستی چو پیچی سر از کژی وکاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر بیاسای بامردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم ببر گشتنت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش همه‌شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سراز کوه رخشان چراغ چو دیبا فروزنده شد دشت وراغ
سکندر بیامد بدان بارگاه دولب پرزخنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر زبیگانه دید نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو برنگار میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود ز جزع و ز پیروزه اورا عمود
سکندر فرو ماند ازان جایگاه وزان فرّ واورند و آن دستگاه
همی گفت کاینت سرای نشست نبیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیك شاه نهادند زرّین یکی پیشگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم که آسیمه گشتی بدین مایه بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار تو این خانه را خوار مایه مدار
ازیرا ز شاهان سرت بر ترست که دریای تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی دلش گشت خرّم ز گفتار اوی
وزان‌پس گسی کرد کسهای خویش فرستاده را تنگ بنشاند پس
بدو گفت کای زادهٔ فیلفوس همت بزم و رزمست وهم نعم و بؤس
دلیر آمدی پیش من باژ خواه ندانم ترا این که بنمود راه
سکندر ز گفتار او گشت زرد روان پر زدرد و رخان لاژورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد چنین گفتن از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان چنین بچهٔ فیلفوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر نبشته برو صورتی دلپذیر
که گرهیچ جنبش بُدی در نگار نبودی جز اسکندر شهریار
بدندان سکندر بخایید لب برو تیره شد روز چون تیره شب
همی گفت بی خنجری در نهان مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه گرخنجرت حمایل بُدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هر کز مهان بمردی بود خواستار جهان
نباید که پیچید ز راه گزند که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر با منستی سلیحم کنون همه خانه گشتی چو دریای خون

ترا کشتمی گر جگرگاه خویش بدرّید می پیش بدخواه خویش

پند دادن قیدافه اسکندر را

بخندید قیدافه از کار اوی وزان مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش بمردی مگردان سر خویش کش
نه از فرّ تو کشته شد فورهند نه دارای داراب و گردانِ سند
که برگشت روز بزرگان دهر ز اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویی ها ز یزدان شناس وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو کفتی که‌دانش بگیتی مراست نبینم همی گفت وگوی توراست
کجا آورد دانش تو بها چو آیی چنین در دم اژدها
بدوزی بروز جوانی کفن فرستاده‌ای سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود ببخشاید از داد دانا بود
چنان دان که ریزندهٔ خون‌شاه جز آتش نبیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشای برو چو رفتی یکی کار بر ساز نو
کزین پس نیابی بپیغمبری ترا خاك داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردن کشان که از چهر او من ندارم نشان
نگاریده هم زین نشان برحریر نهاده بنزد یکی یاد گیر
برو رانده‌ام حکم اختر شناس کزو ایمنی باشدم یا هراس
چو بخشیده شد خسروورای زن زمانه بگوید بمرد و بزن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت برین همنشان دور بنشانمت

بدان تا نداند کسی راز تو — همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نیکویی باز جای — تو باید که باشی خداوند رای
بپیمان که هرگز بفرزند من — بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش یا بد سگال — بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت — ز تیمار وز کشتن آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد — بدین مسیح و بتیغ نبرد
که تا بوم و بارست و فرزند تو — بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی — نیندیشم از کژّی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت — که این پند بر تو نباید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من — کم اندیشد از دانش و پند من
یکی بادسارست و داماد فور — نباید که داند ز نزدیك و دور
که تو باسکندر ز یك پوستی — ورایدون که با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد — بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد وایمن بایوان خرام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

چاره نمودن سکندر با طینوش

سکندر بیامد دلی همچو کوه — که اندیشد از مرگ دانش پژوه
نبودش ز قیدافه چین در بروی — نبرداشت هرگز دل از رازاوی
ببود آن شب و بامداد پگاه — ز ایوان بیامد بنزدیك شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود — همه گرد برگرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از عاج و زر — بزر اندرون چند گونه گهر
بپیش ندرون دستهٔ مشکبوی — دو فرزند شایسته در پیش اوی

چو طینوش اسپ افکن و قیدروش نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر که ای شاه نیك اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون شود شاد و خشنود با رهنمون
بره بر کسی تا نیازاردش ور از دشمنان نیز نشماردش
که زنده کن پاك جان من اوست بر آنم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم که او را بزرگی بافزون کنم
باسکندر آن نامور شاه گفت که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه خواهی ورای سکندر بچیست چه دانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت شو باژ مرزش بخواه وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج تخت نه روز و نه شادی نه فرّ و نه بخت

آشفتن طینوش پسر قیدافه بر سکندر و چاره نمودن سکندر با او

چو طینوش گفت سکندر شنید بکردار باد دمان بر دمید
بدو گفت کای ناکس بی خرد ترا مردم از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست بر شاه منشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی و کند آوریست نگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فرّ این تاجدار سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم امشب سرت را من از در دفور بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد بدو مادرش که آسیمه تر گشت جنگی سرش
بطینوش گفت این نه گفتار اوست بر آن در، که او را فرستاد پوست
بفرمود کورا ببیرون برید ز پیش نشستم بهامون برید

پس آنگه بدو گفت کای تندروی   نشاید که بنمائی این زشت خوی
برادرت را قیدروش او ز شاه   رهانید و آمد بدین بارگاه
تو با او چنین بد زبانی کنی   چنین تندی و دل گرانی کنی
پسر شد ببیرون پر از درد وخشم   زخون جگر سرخ کرده دوچشم
چنین گفت پس باسکندر براز   که طینوش بی دانش دیو ساز
نباید که اندر نهان چاره‌ای   بسازد گزندی و پتیاره ای
تو دانش پژوهی و داری خرد   نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کاینست راست   توطینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند   بدان نامور بارگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای نامدار   اگر کام دل خواهی آرام دار
من ازتو بدین کین نگیرم همی   سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندرست   کجا شاه با تخت و با افسرست
بدین سان فرستاده‌ام من ز شاه   که از نامور مهتری باژ خواه
بدان‌تاهر آن‌بد که خواهدرسید   برو بر من آید ز دشمن پدید
تو ای شاهزاده شنو این سخن   بمن بر دگر خشم و تندی مکن
که من‌خود ازو سخت آزرده‌ام   بدل چارهٔ کشتنش کرده‌ام
من او را بدست تو اندر نهم   جهان زو رهد من رونده رهم
ترا نیست آگاهی از راز من   وز اندیشهای نکوساز من
ورا من بدین روز پاسخ دهم   یکی شاه را رای فرّخ نهم
اگردست او من بگیرم بدست   بنزد تو آرم ز جای نشست
بدانسان که با وی نباشد سپاه   نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا   چه بنمایی از نیک خواهی مرا
چوبشنید طینوش گفت این‌سخن   شنیدم نباید که گردد کهن

گر این را که گفتی بجای آوری ... بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج واز بدره وهر چه هست ... ز اسپان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس ... تو باشی جهانگیرو نیکی شناس
یکی نیك دستور باشی مرا ... بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بر آمد زجای نشست ... بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کان چون کنی ... بدین جادویی برچه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم زشاه ... تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار ... همه نامدار از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه ... نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی ... ببینم روان بداندیش اوی
بگویم که چندان فرستاد چیز ... کزان پس نیندیشی از چیز نیز
همان پور مهتر که طینوش نام ... بشاه آوریده درود و پیام
فرستاده گوید که من نزد شاه ... نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان ... شود پیش طینوش با بخردان
چو بیندش بپذیرد آن خواسته ... ز هر گونه ای گنج آراسته
بیاید چو بیند ترا بی سپاه ... وگر باز گردد گشادست راه
چو او بشنود چرب گفتار من ... نیندیشد از بند و بازار من
بیاید بدان سایه زیر درخت ... ز گنجور می خواهد وتاج وتخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر ... بر آسای از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو ... بر آید به نیك اختری نام تو
چو او را گرفتی من آن توام ... چو فرمائیم پاسبان توام
رونده بدآنگه بود کار من ... بر افروخته تیز بازار من
که آری تو ایدر بسی خواسته ... پرستنده و اسپ آراسته

چوطینوش بشنید ازو شاد گشت بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید که گردد برو تیره روز سفید
بدام من آویزد او ناگهان بخونها که او ریخت اندرجهان
چو دارای دارا و گردان سند چو فور دلیر آن سر افراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید بچشم دلش چارهٔ او بدید
بخندید از آن چاره در زیرلب دو بسد نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد ز نزدیك اوی پر اندیشهٔ بد رای تاریك اوی

پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود

همی چاره جست آن شب دیرباز چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت ازکوه زرّین درفش نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بنزدیك شاه پرستنده برخاست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید جهانجوی پیش سپهبد چمید
ز بیگانه خانه بپرداختند فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه رادید بر تخت گفت که با رای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و گفتار راست بداننده کو بر زبانم گواست
بآیین و دین صلیب بزرگ بجان و سر شهریار سترگ
بزنّار شماس و روح القدس کزین پس مرا خاك در اندلس
نبینند نه لشکر فرستم بجنگ نیامیزم از هر دری نیز رنگ
نه با پاك فرزند تو بد کنم نه فرمان دهم نیز نه خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا بچیزی نجویم جفای ترا
برادر بود نیك خواهت مرا بجای صلیبست گاهت مرا
چگه کرد قیدافه سوگند اوی یگانه دل و راست پیوند اوی

همه کاخ کرسیّ زرّین نهاد   بپیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیك اختران را بخواند   یکایك بدان کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را   بیاورد و خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج   سزد گر نباشیم چندین برنج
نباید کزین گردش روزگار   مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر   وگر آسمان را برآرد بزیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج   همه گنج گیتی نیرزد برنج
برآنم که با وی نسازیم جنگ   نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهیم   سرش بر فرازیم و بندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من   نیندیشد از فرّ و اورند من
برآنسان شوم پیش او با سپاه   که بخشایش آرد برو چرخ و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان   بماند مگر دوستی در میان
چه گویید واین را چه پاسخ دهید   مرا اندرین رای فرّخ نهید
همه مهتران سر برافراختند   همی پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو رای و داد   ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگویی مگر آنکه بهتر بود   خنك شهر کش چون مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا   چه خواهی جزین مردم پارسا
نه او دست یابد بدین گنج تو   نه ارزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید ز روم   بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بچیز   همه چیز گیتی نیرزد پشیز
جز از آشتی ما نبینیم روی   نه والا بود مردم جنگ جوی
چو بشنید گفتار آن بخردان   پسندیده و پاك دل موبدان

در گنج بگشاد و تاج پدر   بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بُد کاندر آن شهر و مرز   کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کاین بی‌بهاست   هر آن کس که دارد جز و نارواست
بتاج مهان چون سزا دیدمش   چو فرزند پر مایه بگزیدمش
یکی تخت بودش بهفتاد لخت   ببستی گشایندهٔ نیك بخت
بتنگی یك اندر دگر بافته   بچاره سر شوشه بر تافته
سرِ پایها چون سر اژدها   ندانست کس گوهرش را بها
درو چار صد گوهر شاهوار   همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هریك بسنگ   یکی دانهٔ نار بودی برنگ
زمرّد برو چارصد پاره بود   بسبزی چو قوس قزح نابسود
ز جامهٔ شتروار بیش از چهل   زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پنجصد پاره دندان پیل   چه دندان درازیش چون میل میل
پلنگی که خوانی همی بربری   ازو چار صد پوست بُد برتری
ز چرم گوزنان ملمع هزار   همه رنگ بر رنگ بدپرنگار
دگر صد سگ تیز نخچیر گیر   بکوه و بهامون رونده چو تیر
بیاورد از آن پس دوصد گاومیش   پرستندهٔ او همی راند پیش
ز دیبا و خز چارصد تخت نیز   همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چار بُد تخت از عودِ تر   که مهر اندرو گیرد ورنگ زر
چو اسپ گرانمایه آراسته   ز ایوان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی وخنجر هزار   بفرمود با جوشنِ کارزار
همان خود ومغفر هزارودویست   بگنجور فرمود کاکنون مایست
همه پاك بر بیطقون بر شمار   بگویش که شبگیر بر سازگار

سپیده چو بر زد ز بالا درفش — چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر باسپ اندر آورد پای — بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه بر نشاند — ز میدان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتا که پدرود باش — جهان تا بود تار و تو پود باش
برین گونه منزل بمنزل براه — همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکرگه نامور شاه بود — سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت — که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر — چو آسوده گردی بکف جام گیر
شوم آنچه گفتم بجای آورم — ز هر گونه پاکیزه رای آرم
سکندر بیامد بپرده سرای — سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند — کلاه کیانی بپیراستند
که نومید بُد لشکر از نامجوی — که دانست کش باز بینند روی
سپه با زبانها پر از آفرین — یکایك نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار — ازان نامداران رومی هزار
زره دار با گرزهٔ گاو روی — برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد برگرد آن بیشه مرد — کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز — همی جنگ رای آیدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش — پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش — ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم — نگفتی که از راستی نگذرم
چنان هم که با روی توقیدروش — بزرگی کن و راستی را بکوش

سکندر بدو گفت کای شهریار چرا سست گشتی بدین مایه کار
زمن ایمنی ترس در دل مدار نیازارد از من کسی زان تبار
نگردم ز پیمان قیدافه من نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست بر آن گونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش ورامش گزین من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرّین نشست من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین بدست تو اندر نهم همچنین
هم این روز پیمان من شد تمام نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم و آن زمان من بُدم بخوبی ترا داستانها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود که اندر کف پنجهٔ شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند نوازندهٔ رود و می خواستند
ببودند با خوبی و ناز و کام چو گشتند شاد از می لال فام
بفرمود پس خلعتی خسروی ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید و یارانش را سیم و زر کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کایدر مایست که این بیشه دورست جای تو نیست
بقیدافه گوی ای هشیوار زن جهاندار و بینا دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام روان را بمهر تو آکنده ام

رفتن سکندر بمرز برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان و پاسخ یافتن

زانجایگه لشکر اندر کشید دمان تا بشهر برهمن رسید

بدان تا ز کردارهای کهن بپرسد ز پرهیزگاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه که آورد از آن‌روی لشکر براه
پرستنده مرد اندرآمد ز کوه شدند اندر آن آگهی همگروه
نبشتند پس نامه آن بخردان نبرد سکندر سر موبدان
سرِ نامه بود آفرین مهان ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد همواره شاه بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه‌داری بدین مرز بی ارز رای نشست پرستندگان خدای
گراین آمدن ازپی خواسته‌است خرد بی‌گمان نزدتوکاسته است
برِ ما شکیبایی و دانشست ز دانش روانها پر از رامشست
شکیبایی از ما نشاید ستد نه کس را ز دانش رسد نیز بد
نبینی جز از برهنه یك رمه پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت بتخم گیاهان نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار ز بیخ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید بی‌آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند خود و نامداران رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه پذیره شدندش یکایك براه
ببردند بی مایه چیزی که بود که نه گنجشان بُدنه کشت‌ودرود
یکایك همی خواندند آفرین بر آن پُر منش پادشاه زمین
سکندر چو روی برهمن بدید وزان گونه آواز ایشان شنید
نوان و برهنه تن و پای و سر تنان بی بر و جان ز دانش ببر
ز برگ گیا پوشش ازتخم خورد بر آسوده از بزم و روز نبرد

خور و خواب و آرام در دشت و کوه برهنه بهرجای گشته گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار از یکی چرم نخچیر بود گیا خوردن و پوشش آژیر بود
سکندر بپرسید ازخواب و خورد از آسایش و روز ننگ و نبرد
زخوشی گیتی چه دارید بهر ز گردون جدا نیست تریاک وزهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد کس ازما نگوید ز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی یا ز گستردنی همه بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی نباید که نازد بپوشش بسی
ور ایدر برهنه شود باز خاک همه جای ترسست و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان بره دیدگان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد بچیز که آن چیز و کوشش نیرزد پشیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج ازو باز ماند همان تاج و گنج
چنان دان که نیکیست همراه اوی بخاک اندر آید سر و گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیشست گر مرده نیز کزان پس نیازش نباشد بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار تو گر مرده را بشمری صدهزار
ازان صدهزاران یکی زنده نیست خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بباید همان زنده را نیز مُرد یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزون تر گر آب که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه که مر خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست بروی زمین بر گنه کار کیست
که جنبنده باشند و چندی زیند ندانند کاندر جهان بر چه اند

برهمن چنین داد پاسخ بدوی — که ای پاك دل مهتر رازجوی
چنان دان که بیدار آن کس بود — که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کار تر چیره مردم بود — که از کین و آزش خرد گم بود
چوخواهی که‌این رابدانی درست — تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش تست — تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی — ز خاك سیه مغز بیرون کنی
روان ترا درز خست آرزوی — مگر زین سخن بازگردی بخوی
دگر گفت برجان ما شاه کیست — بکژّی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه — سر مایهٔ کین و جان گناه
بپرسید خود گوهر آز چیست — که از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز — دو دیوند پتیارهٔ دیر ساز
یکی را ز کمی شده خشك لب — یکی ازفزونیست بی خواب شب
همان هر دو را روز بد بشکرد — خنك آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید — برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد ودودیده پر آب کرد — همان چهر خندان پرازتاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا — که حاجت چه باشدشما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش — نه هرگز براندیشم ازرنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند — در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی ازتیزچنگ اژدها — که گر ز آهنی زو نیابی رها
جوانی که ایدر بماند دراز — هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا — جهاندار و دانا و فرمان روا

چودانی که‌ازمرگ‌خودچاره‌نیست ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهانرا بکوشش چه جویی همی گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامست از مرگ موی سفید ببودن چه داری توچندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار که‌گر بنده از بخشش کرد گار
گذر یافتی من گذشتم همان بتدبیر بر گردش آسمان
که فرزانه و مرد پرخاشخر ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگرهر که‌درجنگ‌من کشته‌شد گرازاخترش روز بر گشته شد
بدرد و بخون ریختن شد سزا که بیدادگر کس نیابد رها
بدیدند بادافره ایزدی چو گشتند باز از ره بخردی
کس‌ازخواست‌یزدان‌کرانه‌نیافت ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید بر هر کسی بنزدیك ایشان نبود او بسی
بی‌آزار ازان جایگه بر گرفت بران همنشان راه خاور گرفت

رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

زشهر برهمن بجایی رسید یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی همی رفت‌با جامه ورنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه پهلوی نه چینی نه ترکی و نه پیغوی
زماهی بُدیشان همه خوردنی زجایی نبد راه آوردنی
سکندر شگفت‌اندریشان بماند برومی همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی بر آمد زآب ترو تازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی‌بجست که آنرا بدیده ببیند درست

یکی گفت ازان فیلسوفان بشاه که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بمان تا ببیند مر آن را کسی که بهره ندارد زدانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی زرد ماهی بدآن لخت کوه هم آنگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندرشتاب همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه وسکندر بدان خیره ماند همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بهست که دانا بگیتی زهر کس مهست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه پراز خون شدی جان چندین سپاه
وزآنجایگه لشکر اندر کشید یکی آبگیری نو آمد پدید
بگرد اندرش نی بسان درخت تو گفتی که چوب چنارست سخت
زددرش فزون بود پهنای اوی چهل رش بپیمود بالای اری
همه خانها کرده ازچوب نی زمینش هم از نی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی زشوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت ازان آب جایی رسید که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرّم وآب چون انگبین همی مشك بویید خاك زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب بسی مار پیچان بر آمد زآب
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه‌ای بر فراوان بمرد بزرگان دانا و مردان گرد
ز یکسو بیامد فراوان گراز چو الماس دندانهاشان دراز
زدست دگر شیر مهتر زگاو که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش زدریا بیکسو شدند بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ازیشان که راه بیك بارگی تنگ شد بر سپاه

رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن وفیروزی یافتن

وزانجایگه شاه خورشید فش   بیامد دمان تا زمین حبش
زمردم زمین دید چون پرّ زاغ   سیه چهره و چشمها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند   برهنه تن و سفت و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه   خروشی بر آمد بابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار   کزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی   بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند   همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار   که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش   غمی گشت از آن لشکر شیرفش
بکشتند ازیشان فزون از شمار   بپیچید دیگر سر از کارزار
زخون ریختن گشت روی زمین   سراسر بکردار دریای چین
چو ازخون در ودشت آلوده گشت   زکشته بهر جای بر توده گشت
بر آن توده خاشاکها بر زدند   بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز کرگ   سکندر بپوشید خفتان و ترگ
فسیله زکرگ اندر آمد بپیش   بتن هریکی چون یکی گاومیش
یکی پیشرو بود مهتر زپیل   بسر برسرون داشت همرنگ نیل
وزآن نامداران فراوان بکشت   بسی حمله بردند و ننمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر   یکی آهنین کوه بد پیل گیر
وزانجایگه تیز لشکر براند   بسی نام دادار کیهان بخواند

رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزی یافتن و کشتن اژدها و رفتن بسر کوهی و از مرگ خود آگاهی یافتن

چو نزدیکی نرم پایان رسید	نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید
نه‌اسپ و نه‌جوشن نه‌تیغ و نه گرز	ازان هر گوی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان بر آمد غریو	بزانو دوان نرم پایان چو دیو
چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه	جهان گشت بر نرم پایان سیاه
بسوی سکندر نهادند روی	بتن رزمساز و بدل کینه جوی
یکی سنگ باران بکردند سخت	چو باد خزان بر جهد بر درخت
بتیر و بتیغ اندر آمده سپاه	تو گفتی که‌شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند	سکندر بیاسود و لشکر براند
بشد تازیان تا بشهری رسید	که آنرا میان و کرانه ندید
بآیین همه پیش باز آمدند	گشاده دل و بی‌نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی	ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان	باندازه بر پایگه ساختشان
وزان پس بفرمود تا کهتران	همان نامداران و نیك اختران
بدان روی هامون فکندند نخ	بدیبا شد آراسته ریگ و شخ
کشیدند بر دشت پرده سرای	بگردش دلیران گرفتند جای
برامش نهادند یك‌روی روی	همان یك سواره همان‌نام جوی
چو بشمرد چندی بدین گونه‌شاه	گهی‌بزم و باده، گه آرام گاه
بر آسود لشکر ز ننگ و نبرد	چشیده ز گیتی همان گرم‌وسرد
وزان پس همی‌جست بی گاه و گاه	یکی روز فرّخ که راند سپاه
همی جست از هر کسی آگهی	نزد هیچ کس رای با فرّهی

سر اندر ستاره یکی کوه دید   که گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه مردم بدی اندکی   شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید ازیشان سکندر که راه   کدامست وچون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین
برفتن برین کوه بودی گذر   اگر برگذشتی برو راهبر
یکی اژدهایست زان سوی کوه   که گرگ آیداز رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه   همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی   دو گیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو   خورش بایدش هرشبی پنج گاو
بخریم و بر کوه خارا بریم   پر اندیشه و با مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه   نپیچاند از ما گروها گروه
چوآن اژدها را خورش بودگاه   زمردان لشکر گزین کرد شاه
بفرمود سالار دیهیم جوی   که ندهند آن روزچیزی بدوی
چو گاه خورش درگذشت اژدها   بیامد چو آتش بدان تند جا
سکندر بفرمود تا لشکرش   یکی تیر باران کنند از برش
بزد یك دم آن اژدهای پلید   تنی چند ازانها بدم در کشید
بفرمود اسکندر فیلفوس   تبیره بزخم آوریدند و کوس
همان پیکران آتش افروختند   بهر گوشه‌ای آتشی سوختند
چوکوه از تبیره پر آواز گشت   بترسیدو آن جانور باز گشت
چو خورشید برزد سر از برج گاو   زگلزار برخاست بانگ چکاو
درم داد سالار جنگی زگنج   بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و بسر شان بر آهیخت پوست   بدان جادویی داد دل مرد دوست

بیاکند چرمش بزهر و بنفت سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها را پر از باد کرد زدادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند همه دست بردست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبودودوچشمش چوخون همی آتش آمد زکامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند بدان اژدها دل بپرداختند
فرود برد چون باد گاو اژدها چو آمد زچنگ دلیران رها
چواز پوست و پیوندش آکنده شد بر اندام زهرش پراکنده شد
همه رودگانیش سوراخ کرد بمغز و به پی راه گستاخ کرد
همی زدسرش رابر آن کوه سنگ چنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهش بروبر ببارید تیر بپای آمد آن کوه نخچیر گیر
وزانجایگه تیر برداشتند تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر کزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش بینا همی دیر دید سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرّین بر آن تیغ کوه از انبوه یکسو و دور از گروه
یکی پیر مرده بر آن تخت زر همانا که بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده برو چادری زهر گوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد اوسیم و زر کسی را نبودی برو برگذر
هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار کز آن مرده چیزی کند خواستار
بر آن کوه بی‌بیم لرزان شدی بمردی و برخاك ریزان شدی
سکندر بر آمد بر آن کوه سر نظاره بر آن مرده باسیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار بسر بردی اندر جهان روزگار

بسی تخت شاهان بپرداختی سرت را بگردون بر افراختی
بسی دشمن ودوست کردی تباه زگیتی کنون رفتن آمدت گاه
رخ شاه از آوازشد چون چراغ از آن کوه برگشت دل پرز داغ

رسیدن سکندر بشهر زنان که هروم نام داشت و دیدن شگفتیها

همی رفت با نامداران روم بدان شارسانی که خوانی هروم
که آن شهر یکسرزنان داشتند کسی بر در شهر نگذاشتند
سوی راست پستان بسان زنان بسان یکی نار بر پرنیان
سوی چپ بکردار جوینده مرد که جوشن بپوشد بروز نبرد
چو آمد بنزدیك شهر هروم سر افراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت بارسم و داد چنان چون بود مرد فرّخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم سوی آن که مهتر بشهر هروم
سرنامه از کردگار سپهر کزویست بخشایش و داد ومهر
هر آنکس که دارد روانش خرد جهانرا بغمری همی نسپرد
شنیدآنکه ما درزمین کرده‌ایم سر مهتری بر کجا برده‌ایم
کسی کو ز فرمان ما سربتافت نهالی جز از خاك تیره نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان که دیدار آن باشد از ما نهان
ز بهر فزونی نگردم همی من از بهر دانش بدردم همی
ز بیشی مرا دست کوتاه باد روان مرا داد همراه باد
گر آیم مرا با شما نیست رزم بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دارید داننده‌ای خردمند و بیدار و خواننده‌ای
چو برخواند این نامهٔ پند مند هر آن کس که هست ازشماارجمند

ببندید پیش آمدن را میان   کزین آمدن کس نیابد زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم   برد نامه را سوی شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت   فرستاده خود باخرد بود جفت
چو دانا بنزدیك ایشان رسید   همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند   بدیدار رومی بهامون شدند
بر آن نامه برشد سپاه انجمن   ازیشان هر آنکس که بُدرای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر   ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نبشتند باز   که دایم بزی شاه گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم   یکایك همه نامه بر خواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن   ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم   نبینی ز نعل و ز پی روی بوم
بی اندازه در شهر ما برزنست   بهر برزنی ده هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم   ز بهر فزونی بتنگ اندریم
زچندین یکی را نبودست شوی   که دوشیزگانیم و پوشیده روی
ز هرسو که آیی بدین بوم و بر   بجز ژرف دریا نبینی گذر
زما هر زنی که گراید بشوی   ازآنپس کس اورا نبینیم روی
بباید گذشتن بدریای ژرف   اگر خوش بود روز اگر باد و برف
اگر دختر آیدش چون کردشوی   زن آسا و جویندهٔ رنگ و بوی
همان خانه جاوید جای ویست   بماند آسمانش هوای ویست
و گر مردفش باشد و سر فراز   بسوی هرومش فرستند باز
و گر زو پسر زاید آنجا که هست   بباشد نیابد بر ما نشست
زدوشیزگان هر شبی ده هزار   نگهبان بود بر لب رودبار

ز ما هر که او روز گار نبرد ز اسپ اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرّینش بر سر نهیم همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود سی هزار که با تاج زرّ ند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ ز چنگال او خاك شد بی درنگ
که مرد بزرگی و نامت بلند در نام بر خویشتن بر مبند
تو گویند با زن بر آویختی وز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم بیایی بگردی بگرد هر بوم
چو با راستی باشی و مردمی نبینی جز از خوبی و خرّمی
وگر جز برین باشی ای شهریار بپیچی ز ما در صف کارزار
بپیش تو آریم چندان سپاه که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه شد اسپری زنی بود کو شد بپیغمبری
ابا تاج و با جامهٔ شاهوار همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیك شاه پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد پیام دلیران همه کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید خردمند و بینا دلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند همان برزمین نامداری نماند
که نه سربسر پیش من کهترند اگرچه بلندند و نیك اخترند
مرا گرد کافور و خاك سیاه همانست وهم بزم وهم بزمگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان بپیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی برین سان که هامون و کوه همی گردد از نعل اسپان ستوه

مرا رای دیدار شهر شماست   گرایید نزدیك من هم رواست
چو دیدار یابم برانم سپاه   نباشم فراوان بدین جایگاه
ببینیم تاچیست تان روی و فر   سواری و زیبایی و پای و پر
ز کار و زره‌تان بپرسم نهان   که بی‌مردزن چون بود درجهان
اگرمرگ باشد فزونی زکیست   ببینم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت   همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند   ز گفتارها دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن دو هزار   سخن‌گوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر   بدو در فشانده فراوان گهر
چوگرد آیداین‌تاج باشددویست   که هریك‌جزاندرخورشاه‌نیست
یکایك بیاریم و سازیم تل   ابا گوهران هریکی سه رطل
چو دانیم کآمد بنزدیك شاه   یکایك پذیره شویمش ز راه
که آمد بنزدیك ما آگهی   ز دانایی شاه و از فرّهی
فرستاده برگشت وپاسخ بگفت   سخنها همه باخرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت   ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست   وزوبرف‌باکوه سرگشت راست
تبه شد بسی مردم پایکار   زسرماو برف اندرآن روزگار
بدان‌سخت سرما دو منزل برفت   چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی دود و ابری سیاه   بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زره کتف آزادگان را بسوخت   زنعل سواران زمین برفروخت
برین همنشان تا بشهری رسید   که مردم بسان شب تیره دید
فرو هشته لفچ وبر آورده کفچ   بکردار قیر و شبه کفچ و لفح

همه دیده هاشان بکردار خون — همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه — همان هدیه ها مردمان سپاه
بگفتند کاین برف و باد دمان — ز ما بود کامد شما را زیان
که هرگز بدین راه نگذشت کس — ترا و سپاه تو دیدیم و بس
ببود اندر آن شهر یك ماه شاه — چو آسوده گشتند شاه و سپاه
وزانجا بیامد دمان و دنان — دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار — همه پاك با افسر و گوشوار
یکی بیشه بُد پر ز آب و درخت — همه جای روشن دل و نیك بخت
خورش گرد کردند بر مرغزار — ز گستردنی ها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم — زنان پیش رفتند از آباد بوم
ببردند بس تاجها پیش اوی — همان جامه و گوهر ورنگ و بوی
سکندر بپذرفت و بنواختشان — بدان خرّمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر — بدیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست — همی بود تا رازها شد درست

لشکر بمغرب راندن اسکندر

بپرسید هرچیز و دریا بدید — وزان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارسان پیشش آمد بزرگ — بدو اندرون مردمانی سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد — همه در خور جنگ وروز نبرد
بفرمان بپیش سکندر شدند — دوته گشته ودست بر سر زدند
سکندر بپرسید ازان سرکشان — که ایدر که داد ازشگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر — که ای شاه نیك اختر شیر گیر
یکی آبگیرست ازان سوی شهر — کزان آب کس را ندیدیم بهر

که خورشید تابان چو آنجا رسید بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان شود آشکارای گیتی نهان
وزان جای تاریك چندان سخن شنیدم که هرگز نیاید ببن
خرد یافته مرد یزدان پرست بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد بارای و کام همی آب حیوانیش خواند بنام
چنین گفت روشن دل پر خرد که هر کآب حیوان خورد کی مُرد
زفردوس باشد بدان چشمه راه بشویی بدو تن بریزد گناه
سکندر بدو گفت تاریك جای بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست کزان راه بر کرّه باید نشست
بچوپان بفرمود کاسپ یله سراسر بلشکرگه آرد گله
گزین کرد ازو بارگی ده هزار همه چارسال از در کارزار

جستن اسکندر آب حیوان

وزآنجایگه شاد لشکر براند بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ پراز باغ ومیدان وایوان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه بنزدیك آن چشمه شد بی سپاه
همی بود تا گشت خورشید زرد فرو شد بدان چشمهٔ لاژورد
زیزدان پاك آن شگفتی بدید که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز دلی پر ز اندیشهای دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد پس اندیشه بر آب دیگر نهاد
که دهقان ورا نام حیوان نهاد چو ازبخشش ایزدی کرد یاد
شکیباز لشکر هر آن کس که دید نخست از میان سپه برگزید



آب زندگانی جستن اسکندر

برابر صفحهٔ ۱۶۵۶

چهل روزه افزون خورش بر گرفت   بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد   یکی پیشرو جست و برپای کرد
ورا اندرین خضر بد رای زن   سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی   دل و جان سپرده بپیمان اوی
بدو گفت کای مرد بیدار دل   یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم   بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد   بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهرست بامن که چون آفتاب   بتابد شب تیره چون بیند آب
یکی زان تو بر گیر و در پیش باش   نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه   بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان   برین آشکارا چه دارد نهان
تویی پیشرو کو پناه منست   نمایندهٔ آب و راه منست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت   خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر بر داشتی   خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همین رفت ازینسان دو روز و دو شب   کسی را بخوردن نجنبید لب
سدیگر بتاریکی اندر دو راه   پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید   سر زندگانی بکیوان کشید
بدان آب روشن سر و تن بشست   نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و بر گشت زود   ستایش همی با آفرین بر فزود

گفتگوی اسکندر با مرغان

سکندر سوی روشنایی رسید   یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه چار از عمود   سرش تا بابر اندر از چوب عود

بر آن هرعمودی کنامی بزرگ نشسته برو سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت بنزدیك مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر بر آری بچرخ بلند همان باز گردی تو زو مستمند
کنون کآمدی هیچ دیدی زنی وگر کرده از خشت زرّین بنی
چنین داد پاسخ کزین هردو هست زنی و برین گونه جای نشست
چو بشنید پاسخ فروتر نشست بدو خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود شنیدی و آوای مست و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو زدهر زشادی همی بر نگیرند بهر
ورا شاد مردم نخواند همی وگر دلّ وجان بر فشاند همی
بخاك آمد ازبر شده چوب عود تهی ماند ازان مرغ مشکین عمود
دگر گفت دانایی و راستی فزونست اگر کمی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه همی سر بر افرازد ازهر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاك بمنقار چنگالها کرده پاك
ز قیصر بپرسید کایزد پرست زبهر چه برکوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاك رای نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوب پوینده شد بر کنام جهانجوی ازان مرغ شد شادکام
بچنگل همی کرد منقار تیز چوایمن شد ازبخشش رستخیز
بقیصر بفرمود تا بی گروه پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببیند که تا بر سر کوه چیست کزو شادمان را بباید گریست

دیدن اسکندر اسرافیل را

سکندر چو بشنید شد سوی کوه	بدیدار بر تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست	برافراخته سر زجای نشست
پر ازباد لب، دیدگان پر زنم	که فرمان کی آید زیزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید	چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بندهٔ آز چندین مکوش	که روزی بگوش آیدت یك خروش
زچندین مرنج ازپی تاج و تخت	برفتن بیارای و بربند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که بهر من این آمد ازروزگار
که جز جنبش و گردش اندرجهان	نبینم همی آشکار و نهان
ازان کوه باناله آمد فرود	همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریك بنهاد روی	بپیش اندرون مردم راهجوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه	خروشی بر آمد زکوه سیاه
که هر کس که بردارد ازپای سنگ	پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
وگر برندارد پشیمان شود	بهر دو ز دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش	پراندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ گر بگذرد	پی رنج نا آمده نشمرد
یکی گفت کاین رنج هست از گناه	پشیمانی ازسنگ بردن ز راه
دگر گفت سختی بباید کشید	مگر درد ورنجش نباید چشید
یکی بردازان سنگ و دیگر نبرد	سدیگر کس ازکاهلی بردُ خرد
چو ازآب حیوان بهامون شدند	ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هرکس بدان راستی	پدیدار شد کژّی و کاستی
کنار یکی پر زیاقوت بود	یکی را پر از گوهر نا بسود

پشیمان‌تر آن کس که کم داشت اوی   زبرجد چرا خوار بگذاشت اوی
پشیمان‌تر آن کس که خود برنداشت   ازان گوهر پربها سر بگاشت

رفتن سکندر سوی باختر و دیدن شگفتیها و بستن سد برراه یأجوج و مأموج

دو هفته بدان جایگه بربماند   چو آسوده تر گشت لشکر براند
سوی باخترشد چو خاور بدید   زگیتی همه رای رفتن گزید
بره بر یکی شارسان دید پاك   که نگذشت گفتی بروبادوخاك
چو آواز کوس آمد ازپشت پیل   پذیره شدندش بزرگان دومیل
جهانجوی چون دید بنواختشان   بخورشید گردن بر افراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت   کزان برتر اندازه نتوان گرفت
زبان بر گشادند بر شهریار   بنالیدن از گردش روز گار
که مارا یکی کار پیشست سخت   بگوییم با شاه پیروز بخت
ازین کوه سرتا بابر اندرون   دل ما پرزدرد ورنجست وخون
زیأجوج و مأجوج خسته دلیم   چنان شدکه دلها زتن بگسلیم
زچیزی که مارا پی وتاب نیست   زیأیوج‌ومأجوج‌مان‌خواب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما   غم ورنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون   زبانها سیه، دیده‌ها همچوخون
سیه‌روی و دندانها چون گراز   که یارد شدن نزد ایشان‌فراز
همه تن پراز موی همرنگ نیل   برو سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسپند ویك گوش بستر کنند   دگر برتن خویش چادر کنند
زهر ماده‌ای بچه زاید هزار   کم وبیش ایشان که دارد شمار
بگرد آمدن چون ستوران‌شوند   تگ آرندو برسان گوران‌شوند

بهاران کز ابر اندر آید خروش — همان سبز دریا بر آید بجوش
چو تنین ازان موج بردارد ابر — هوا بر خروشد بسان هزبر
فرود افکند ابر تنین بکوه — بیایند ازیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان — که آکنده گردد بر و یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی — بپویند هر سو بآوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند — بآواز برسان کبتر شوند
بهاران ز تنین بکردار گرگ — بغرّند بآوازهای بزرگ
اگر پادشا چارهای سازدی — کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یاد از هر کسی — وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و چارهٔ ما بساز — هم از پاك یزدان نهای بی‌نیاز
سکندر بماند اندریشان شگفت — غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که ازماست گنج — ز شهر شما یارمندی و رنج
بر آرم من این راه ایشان بهرای — بنیروی نیکی دهش یك خدای
همه شهر گفتند کای شهریار — ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هرچه خواهی همه بندهایم — پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چندان که بایدت چیز — کزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه — بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کآهنگران آورند — مس وروی و پتك گران آورند
گچ وسنگ وهیزم فزون ازشمار — بیارید چندان که آید بکار
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست — چو شد ساخته کار واندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران — هر آن کس که استاد بود اندر آن
ز گیتی بپیش سکندر شدند — بدان کار شایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه — دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای اوی — چو صد شاه رش بود پهنای اوی
ازو یك رش انگشت و آهن یکی — پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندرمیان — چنین باشد افسون و رای کیان
همی ریخت هرگوهری یك رده — چو از خاك تا تیغ گشت آژده
بسی نفط و روغن بیامیختند — همی بر سرش گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار — بفرمان پیروز گر شهریار
خروش دمنده بر آمد ز کوه — ستاره شد از تفّ آتش ستوه
چنین روزگاری بر آمد بر آن — دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یك اندر دگر ساختند — وزان آتش تیز بگداختند
زیأجوج ومأجوج گیتی برست — زمین گشت جای نشیم ونشست
ازان نامور سدّ اسکندری — جهان از بدان رست واز داوری
ارش پانصد بود بالای اوی — چو نزدیك صد یا ز پهنای اوی
برو مهتران خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
زچیزی که بود اندر آن جایگاه — فراوان ببردند نزدیك شاه
نپذرفت ازایشان وخود بر گرفت — جهان مانده از کار اودرشگفت

دیدن سکندر مرده را بالای کوه در ایوان یاقوت زرد

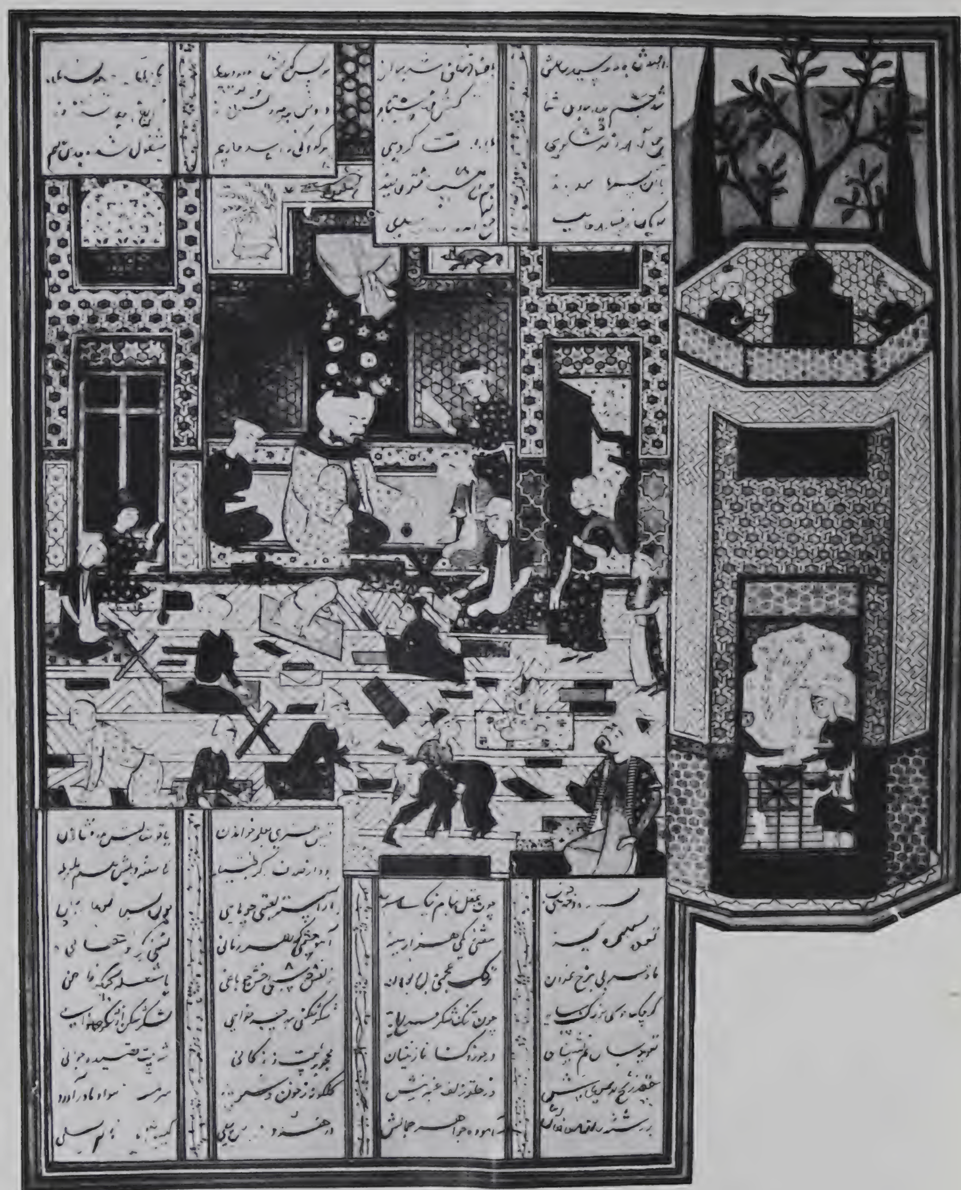
همی راند یك ماه پویان براه — برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیك کوهی رسید — که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاژورد — یکی خانه بر سر زیاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور — میان اندرون چشمهٔ آب شور

یکی سرخ گوهر بجای چراغ / فروزان ازو خانه و کوه و راغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرّین دو تخت / برو خوابنیده یکی شور بخت
بتن مردم و سر بسان گراز / ببیچارگی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هر آن کس که رفتی که چیزی برد / وگر خاك آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی / وزان لرزه هم زنده ریزان شدی
خروش آمد از چشمهٔ آب شور / که ای بندهٔ آز چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی شاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکر گه آمد بکردار دود
وزانجایگه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت
همی راند پردرد و گریان زجای / سپاه از پس و پیش او رهنمای

دیدن سکندر درخت گویا را

ز راه بیابان بشهری رسید / ببد شاد کاواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرّمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کس ازمردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند / بسی زرّ و گوهر بر افشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کآمدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تن درست

سکندر دل از مردمان شاد کرد ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نرّ ازوی سخن گوی و باشاخ و بارنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود چو روشن شود نرش گویا شود
سکندر بشد با سواران روم همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان که از روز چون بگذرد نه زمان
سخنگوی گردد یکی زین درخت که آواز او بشنود نیك بخت
شب تیره گون ماده گویا شود برو برگ چون مشك بویا شود
بپرسید چون بگذریم از درخت شگفتی چه پیش آید ای نیك بخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری ز رفتنت کوته شود داوری
چو زو برگذشتی نماندت جای کران جهان خواندش رهنمای
همه راند با رومیان نیك بخت چو آمد بنزدیك گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید ز پوست ددان خاك شد ناپدید
ز گوینده پرسید کاین پوست چیست ددان را برین گونه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیك بخت که چندین پرستنده دارد درخت
چو جویند گاه پرستش خورش ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند خروشی پر از هول و ناسودمند



رفتن سکندر بایوان یاقوت زرد

برابر صفحهٔ ۱۶۶۲

بترسید و پرسید ازین ترجمان   که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی   که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیک بخت   همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر   که برداشت از نیکویهاش بهر
زشاهیش چون سال شد بر دو هفت   زتخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر بببارید ازدیده خون   دلش گشت پردرد ازان رهنمون
وزان پس یکی نیز نگشاد لب   پر از غم همی بود تا نیم شب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت   دگر باره پرسید ازان نیك بخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت   سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ   همی گوید اندر جهان فراخ
زآز و فزونی برنجی همی   روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتنست   کس آزردن و پادشا کشتنست
نماندت بگیتی فراوان درنگ   مکن روز برخویشتن تار و تنگ
بپرسید ازان ترجمان پادشا   که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم   که پیش آید آن گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم   یکی تا برخ بر کشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت   که کوتاه کن روز و بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم   نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر   شود اختر از تاج و تخت تو سیر
چو بشنید برگشت زیر درخت   دلش گشته خسته بشمشیر بخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز   برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیه ها ساختند   بزرگان بر پادشا تاختند

یکی جوشنی بود تابان چو نیل   ببالا و پهنای یك چرم پیل
دو دندان ماهی برش پنج بود   که آنرا ببر داشتن رنج بود
زره بود و دیبای پر مایه بود   ز زر کرده آکنده صدخایه بود
بسنگ درم هر یکی شست من   ززر و زگوهر یکی کرگدن
بپذرفت وزان شهر لشکر براند   بدیده همی خون دل برفشاند

لشکر کشیدن سکندر بسوی چین و بردن نامهٔ خود نزد فغفور و باز آمدن بلشکر خود با پاسخ

ازان روی لشکر سوی چین کشید   سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت   چهل روز تا پیش دریا گذشت
زدیبا سراپرده‌ای بر کشید   سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر   نویسد زاسکندر شهرگیر
بفرمودهر گونه‌ای خوب‌وزشت   نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده‌ای   گزین کرد بینا دل آزاده‌ای
که با او بود یك دل ویك‌سخن   بگوید بمهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد   وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور ازین   که آمد فرستاده‌ای سوی چین
پذیره فرستاد چندی سپاه   سکندر گرازان بیامد ز راه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ   بدید آن گزیده سپاه بزرگ
بیامد زدهلیز تا پیش اوی   پر اندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز   نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سراز کوه روشن چراغ   ببردند بالای زرّین جناغ

فرستادهٔ شاه را پیش خواند ‌ ‌ سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد ‌ ‌ سخن‌های قیصر همه کرد یاد
بدان نامه‌عنوان بد از شاه روم ‌ ‌ جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان برو آفرین ‌ ‌ سوی کشور آرای فغفور چین
سر نامه بود از نخست آفرین ‌ ‌ زما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار دارنده و رهنمای ‌ ‌ خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین ‌ ‌ چنانست کآباد گردد زمین
نباید بسیچید ما را بجنگ ‌ ‌ که‌از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان ‌ ‌ چو فرمان تازی و دیگر مهان
زخاور برو تا در باختر ‌ ‌ زفرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر ‌ ‌ مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی ‌ ‌ تن و بوم کشور برنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو ‌ ‌ مرنجان تن خویش و بابد مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه ‌ ‌ ببینم ترا یکدل و نیک‌خواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت ‌ ‌ بچیزی گزندت نیاید ز بخت
وگر کند باشی بپیش آمدن ‌ ‌ زکشور سوی شاه خویش آمدن
زچیزی که باشد طرایف بچین ‌ ‌ ز زرّینه و تیغ و اسپ و نگین
هم از جامه و برده و تخت عاج ‌ ‌ زدیبای پرمایه و طوق و تاج
زچیزی که یابی فرستی بگنج ‌ ‌ چو خواهی که ازما نیایدت رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه ‌ ‌ بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
چو سالار چین زان نشان نامه دید ‌ ‌ بر آشفت و پس خامشی بر گزید
بخندید و پس با فرستاده گفت ‌ ‌ که شاه ترا آسمانست جفت

بگو آنچه دانی ز دیدار اوی　　ز بالا و مردی و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین　　کسی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رای و ببخش و خرد　　ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد
ببالای سروست و با زور پیل　　ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برّنده تیغ　　بچربی عقاب اندر آرد ز تیغ
چو بشنید فغفور چین این سخن　　یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند　　بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت　　سر میگساران زمی خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت　　که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم　　بدیدار تو روز فرّخ کنم
سکندر بیامد ترنجی بدست　　ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید برزد سر از برج شیر　　سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیك فغفور شد　　ز اندیشهٔ بد دلش دور شد
بپرسید ازو گفت شب چون بُدی　　که بیرون شدی دوش میگون بدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر　　بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
یکی نامه را گرم پاسخ نوشت　　بیاراست قرطاس چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر　　خداوند مردی و داد هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین　　ازو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستادهٔ چرب گوی　　همان نامهٔ شاه فرهنگ جوی
سخن های شاهان همه خواندیم　　وزان با بزرگان سخن راندیم
ز دارای داراب و فریان و فور　　سخن هرچه پیدا شد از جنگ و سور
که پیروز گشتی بریشان همه　　شبان گشتی و شهریاران رمه

تو داد خداوند خورشید و ماه ز مردی مدان و ز فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان روز رزم تو بود زمانه نه کاهد نه هرگز فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری که گرز آهنی بی گمان بگذری
کجا شد فریدون وضحاك وجم فراز آمد آن باد وشد سوی دم
من ازتو نترسم نه جنگ آورم نه برسان تو باد گیرد سرم
که خون‌ریختن نیست آیین من نه بد کردن اندر خوردین من
بخوانی مرا بر توباشد شکست که یزدان پرستم نه خسروپرست
فزون زان فرستم که داری منش نباشد ببخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت ازین پس کسی درجهان نبیند مرا رفته جائی نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست میان از پی بازگشتن ببست
سر افراز فغفور بگشاد گنج ز بخشش نیامد بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج بگوهر بیا کنده و تخت عاج
ز سیمین و زرّینه اشتر هزار بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خزّ وحریر ز کافور وعود و زمشك و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد تن آسان زیدهر که زرخوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور هم از نافهٔ مشك و کیمال و بور
بیاورد ازین هر یکی دوهزار خردمند گنجور بربست بار
گرانمایه اسپان بزرّین ستام بزرّین کمر نیز سیصد غلام
ببردند سیصد شتر سرخ موی طرایف بدش بار چینی بروی
یکی مرد با سنگ وشیرین سخن گزین کرد ازان چینیان کهن

بفرمود تا با درود و پیام — بیاید بر شاه و آرد خرام
که یک چند باشد بنزدیک چین — برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه — گمانی که بردی که اویست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید — بجست وسبک بادبان بر کشید
چو دستور با لشکر آمدش پیش — بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سپاهش برو خواندند آفرین — همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اویست شاه — پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن — مران پیش فغفور ازین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه — بآرام بر تخت بنشست شاه
فرستاد راه چیز بخشید و گفت — که با تو همیشه خرد باد جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی — که نزدیک ما یافتی آبروی
گرایدر بباشی همه چین تراست — و گر جای دیگر خرامی رواست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه — بتیزی نشاید کشیدن براه
فرستاده برگشت و آمد چو باد — بفغفور پیغام قیصر بداد

بازگشتن سکندر از چین و جنگ کردن با سندیان ورفتن بسوی یمن

بدان جایگه شاه ماهی بماند — چو آسوده شد بازلشکر براند
ازان سبز دریا چو گشتند باز — بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بچغوان رسید — یکی باره و مایه ور شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر — کسی کش زنام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار — ز چغوان سران تا در شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت — که ایدر چه دانید چیزی شگفت

بدو گفت گوینده کای شهریار   ندانیم چیزی که آید بکار
بدین شهر درویشی ورنج هست   کزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه   ز چغوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند   همان جنگ را یاور آمد زهند
هر آن کس که ازفور دل خسته بود   بخون ریختن چنگها شسته بود
ببردند پیلان و هندی درای   خروش آمد و نالهٔ کرّنای
سر سندیان بود بنداه نام   سواری سرافراز با رای و کام
یکی رزمشان کرده شد همگروه   زمین شد ز افکنده برسان کوه
شب آمد بر آن دشت سندی نماند   سکندرسپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج   همان تاج زرّین وشمشیرو گنج
زن و کودك و پیر مردان براه   برفتند گریان بنزدیك شاه
که ای شاه بیدار باز آر هش   مسوز این بروبوم و کودك مکش
که فرجام روز توهم بگذرد   خنك آن که گیتی ببد نسپرد
سکندر بر ایشان نیاورد مهر   بر آن خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند ازیشان فراوان اسیر   زن و کودك خرد و برنا و پیر
سوی نیمروز آمد از راه بُست   همه روی گیتی ز دشمن بشست
وزانجایگه شد بشهر یمن   جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان   بیامد بر شهریار جهان
چنان هدیها کز یمن برگزید   بها گیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز بُرد یمن بار کرد   دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم   چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سلّهٔ زعفران بُد هزار   ز دیبا و از جامهٔ بی‌شمار

زبرجد یکی جام بودش بگنج   همان درّ ناسفته هشتاد و پنج
یکی جام دیگر بد از لاژورد   نهاد اندرو شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین   بفرمانبران داد و کرد آفرین
بپیش سراپردهٔ شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش   بر تخت نزدیك بنشاختش
برو آفرین خواند شاه یمن   که پیروزگر باش با انجمن
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه   بیاساید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن بازگشت   ز لشکر جهانی پر آواز گشت

لشکر کشیدن سکندر سوی بابل و یافتن گنج کیخسرو در شهری

سکندر سپه سوی بابل کشید   ز گرد سپه شد جهان ناپدید
همی راند یك ماه خود با سپاه   ندیدند ازیشان کس آرامگاه
برین گونه تا سوی کوهی رسید   ز دیدار دیده سرش ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریك بود   بکیوان تو گفتی که نزدیك بود
بجایی برو بر ندیدند راه   فروماند از آن کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج   وزو خیره شد مرد باریك سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه   یکی ژرف دریا از آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه   که دریا و هامون بدیدند و راه
سوی ژرف دریا همی راندند   جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام برهر سویی بی‌شمار   سپه را نبد خوردنی جز شکار
پدید آمد ازدور مردی سترگ   پر ازموی، با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل   دو گوشش بپهنای دو گوش پیل

چو دیدند گردان کسی زین نشان   ببردند پیش سکندر کسان
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند   برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت و نام تو چیست   ز دریا چه یابی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام   همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست بمیان آب   کز آنسو همی برزند آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارسانست آن چون بهشت   که گویی نه‌ازخاک‌دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خان   مگر پوشش او همه استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب   نگاریده روشن تر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی   بزرگی ومردی و آهنگ اوی
بر آن استخوانها نگاریده پاک   نبینی بشهر اندرون گردوخاک
زماهی بود مردمان را خورش   ندارند چیزی جزاین پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه   روم من بدان شارسان بی‌سپاه
سکندر بدان گوشور گفت‌رو   بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندرزمان   بآن شارسان نزد مردم دمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام   که خواند شمارا شه نیک نام
چوآن گفته بشنید پیروجوان   ازان شارسان کهتران و مهان
گذشتند بر آب هفتاد مرد   خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان زخزّ و حریر   ازو چند برنا بد و چند پیر
ازان هر که پیری بدو نام داشت   پراز درّ زرّین یکی جام‌داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست   بر قیصر آمد سرافکنده‌پست
برفتند و بردند پیشش نماز   بگفتند با او زمانی دراز

که نزدیك ما گنج کیخسروست سزاوار تو شهریار نوست
سکندر بیامد هم اندر شتاب سوی شهر ایران و بگذاشت آب
بدید آن همه‌شهر و بازار و کوی بدان خانهٔ گنج شد نامجوی
همه گنج بد تاج و هم تخت زر همان افسر و یاره‌ها و کمر
کس اندازهٔ آن ندانست کرد کز اندازه بس ناتوان گشت مرد
همه پاك بر داشت آمد دمان بلشکرگه خویشتن شادمان
ببود آن شب و گاه بانگ خروس زدرگاه برخاست آوای کوس

رفتن سکندر بشهر بابل و نامه‌نوشتن بارسطو و پاسخ یافتن

از آنجایگه سوی بابل کشید زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کز مرگ نزدیك شد برو برهمی روز تاریك شد
بر آن بودش اندیشه کاندر جهان نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم نهد پی بر آن خاك آباد و بوم
چو مغز اندرین کار خود کامه کرد سوی ارسطالیس یك نامه کرد
که رای آن چنان دارم اندر جهان که یکتن نمانم ز تخم مهان
کنون هفت کشور بگشتم تمام بسی سروران را کشیدم بدام
همانا مرا مرگ نزدیك شد چو مرگ آمدم روز تاریك شد
هر آن کس که بود او ز تخم کیان بفرمود تا پیش بندد میان
همه رویها سوی درگه کنند ز بدها گمانیش کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم دل ارسطالیس شد پر ز بیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد زمژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید ز بد کامه دستت بباید کشید
از آن بد که گفتی میندیش نیز در اندیشه درویش را بخش چیز

بپرهیز و تن را بیزدان سپار ... بگیتی جز از تخم نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زاده ایم ... ببیچارگی تن بدو داده ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد ... برفت و بزرگی کسی راسپرد
بپرهیز وخون بزرگان مریز ... که نفرین بود برتو تا رستخیز
ودیگر که چون اندر ایران سپاه ... نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترك وزهند وز سقلاب وچین ... سپاه آید از هرسویی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت ... اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان ... نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان ... بجشن و بسور و به‌رای و بخوان
سزاوار هرمهتری کشوری ... بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان ... کزیشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده برد گر دستگاه ... کسی را مخوان درجهان نیز شاه
سپر کن کیان را همه پیش بوم ... چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت ... باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر ... هر آنکس کش از مردمی بود بهر
بفرمود تاپیش او خواندند ... بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تاهر یکی ... فرونی نجوید زدهر اندکی
بر آن نامداران جوینده کام ... ملوك طوایف نهادند نام
هم آن شب سکندر ببابل رسید ... مهان را بدیدار خود شاد دید
یکی کودك آمد زنی رابشب ... ازو ماند هر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و برپای سم ... چو مردم برو کفت وچون گاو دم
بمرد آن شگفتی هم آنگه که زاد ... سزد گر نگیرند از آن زن نژاد

ببردند هم درزمان نزد شاه   بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بدآمد هم آنگاه گفت   که این تخمه را خاك بایدنهفت
ازاختر شناسان بسی پیش خواند   وزان کودك مرده چندی براند
ستاره‌شمر زان‌غمی گشت سخت   بپوشید برخسرو نیك بخت
ازاختر شناسان بجوشید و گفت   که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم آنگه ببرّم سران تان زتن   نیابید جز کام شیران کفن
ستاره شمر، چون بر آشفت شاه   بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو براختر شیر زادی نخست   بر موبدان و ردان شد درست
سر کودك مرده بینی چوشیر   بگردد سر پادشاهیت زیر
پرآشوب گردد زمین چند گاه   چنین تا نشنید یکی پیشگاه
ستاره‌شمر پیش‌ازین هرچه بود   همین گفت واین را نشانها نمود
سکندر چو بشنید زان شدغمی   به‌رای و بمغز اندر آمد کمی
چنین گفت کزمرگ خودچاره‌نیست   مرا بردل اندیشه زین باره‌نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود   زمانه نکاهد نه‌هرگز فزود
ببابل همان روز شد دردمند   بدانست کامد بتنگی گزند

نامهٔ اسکندر بمادر خود واندرز کردن

دبیر جهاندیده را پیش خواند   هر آنچش بدل بود بااو براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت   که آگاهی مرگ نتوان‌نهفت
زگیتی مرا بهره این بد که بود   زمان چون بکاهد نشاید فزود
تواز مرگ‌من‌هیچ غمگین‌مشو   که‌اندر زمان‌این سخن‌نیست‌نو
هر آنکس که‌زاید ببایدش مرد   اگر شهریارست اگر مرد خُرد
بگوییم کنون با بزرگان روم   که چون بازگردندازین مرزوبوم

نجویند جز رای و فرمان تو　　کسی برنگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند ازایرانیان　　کزایشان بدی رومیان را زیان
سپردم بهر مهتری کشوری　　چو گردد بدان پادشاهی سری
همانا نیاید نیازش بروم　　بر آساید ازدشمن آن مرزوبوم
مرا مرده درخاك مصر آکنید　　زگفتار من هیچ مپراکنید
بسالی زدینار من صد هزار　　ببخشید برمردم خویش کار
گر آید یکی روشنك راپسر　　شود بی‌گمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم　　که اوتازه گرداند آن مرز بوم
وگر دختر آید بهنگام بؤس　　بپیوند باکودك فیلفوس
تو فرزند خوانش نه داماد من　　بدو در جهان تازه کن یاد من
دگر دختر کید را بی گزند　　فرستید نزد پدرش ارجمند
ابا بدره وبردهٔ نیك خواه　　عماری بسیچید بااو براه
همان افسر وگوهر وسیم وزر　　که آورده بود او زنزد پدر
فرستید با او بهندوستان　　برفتن چنو گشت همداستان
من ایدر همه کار کردم ببرگ　　ببیچارگی دل نهادم بمرگ
باندرز من گوش باید گشود　　بدین گفت من در نباید فزود
نخست آنکه تابوت زرّین کنید　　کفن برسرم عنبر آگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من　　کسی سر نپیچد زتیمار من
همه درز تابوت مارا بقیر　　بگیرید کافور و مشك وعبیر
نخست آکنید اندرو انگبین　　زبر انگبین زیر دیبای چین
وزان پس تن من نهید اندروی　　سر آید سخن چون بپوشید روی
تو پند من ای مادر پرخرد　　نگه دار تا روز تو بگذرد

زچیزی که آوردم ازهندوچین — زتوران و مکران و ایران زمین
بداز و ببخش آنچه افزون بود — وز اندازهٔ خورد بیرون بود
بتو حاجت آنستم ای مهربان — که بیدار باشی و روشن روان
نداری تن خویش را رنجه بس — که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان — ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهر نامی ترست — سبکسر بود هر که او کهترست
ترا مهر بد برتنم سال و ماه — کنون جان پاکم زیزدان بخواه
بدین خواستن باش فریاد رس — که فریاد گیرد مرا دست و بس
نگر تا که بینی بگرد جهان — که او نیست ازمرگ خسته روان
روانم روان ترا بنده باد — همه روزگار تو فرخنده باد
چو نامه بمهر اندر آورد و بند — بفرمود تا برستور نوند
ز بابل بروم آورند آگهی — که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

سپری شدن روزگار اسکندر و بردن تابوتش باسکندریه

چو آگاه شد لشکر ازدرد شاه — جهان گشت بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی — جهان شد سراسرپراز گفتگوی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد — بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند — ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری شه غمی شد سپاه — که بی رنگ دیدند رخسارشاه
همه دشت یکسرخروشان شدند — چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بدروزگار — که از رومیان گم شود شهریار
فراز آمد آن گردش بخت شوم — که ویران شود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند — رسیدند جایی که بشتافتند
بما برکنون تلخ گردد جهان — خروشان شویم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر بآواز نرم که تا زنده باشید و بارای وشرم
از اندرز من یك نفس نگذرید چوخواهید کز جان وتن برخورید
پس از من شمارا همینست کار نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش بر آمدزتن شد آن نامور شاه لشکرشکن
ز لشکر بر آمد سراسر خروش هوارا بدرّید از آواز گوش
همه خاك بر سر همی ریختند بمژگان همی خون دل بیختند
زدند آتش اندر سرای نشست هزار اسپ را دم بریدند پست
نهاده بر اسپان نگونسار زین تو گفتی همی بر خروشد زمین
ببردند صندوق زرّین بدشت همی ناله از آسمان برگذشت
سکو با بشستش بروشن گلاب پراکنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن خروشان بر آن شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت شد آن سایه گستر بر آور درخت
نمانی همی در سرای سپنج چه نازی بتاج وچه یازی بگنج
چو تابوتش از دشت برداشتند همه دست بردست بگذاشتند
در آواز ُبد رومی و پارسی سخنشان ز تابوت شد یك بسی
هر آن کس که او پارسی بود گفت که او را جز ایدر نباید نهفت
چو ایدر بود خاك شاهنشهان چه تازید تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای که ایدر نهفتن مرا نیست رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست سکندر دران خاك ریزد که ُرست
یکی پارسی نیز گفت این سخن اگر چند گویی نیاید ببن
نمایم شما را یکی مرغزار ز شاهان پیشینگان یادگار

ورا خرم خواند جهاندیده پیر   بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید زکوه   که آواز او بشنود هر گروه
بیارید مر پیر فرتوت را   هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسد و از کوه پاسخ دهد   شما را بدین رای فرّخ نهد
برفتند پویان بکردار غرم   بدان بیشه کش نامور خواند خُرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز   که تابوت شاهان چه داری دراز
که خاك سکندر باسکندریست   که‌او کرده‌بدروز گاری که‌زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت   ببردند صندوق از آن بیشه‌تفت

زاری کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر

چو بردند او را باسکندری   جهان را دگر گونه شد داوری
بهامون نهادند تابوت اوی   زمین شد سراسر پراز گفتگوی
باسکندری کودك ومرد و زن   بتابوت او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شمار   مهندس فزون آمدی صد هزار
حکیم ارسطالیس پیش اندرون   جهانی برو دیدگان پر ز خون
بر آن تنگ صندوق بنهاد دست   چنین گفت کای‌شاه یزدان‌پرست
کجا آن هُش و دانش ورای‌تو   که‌این تنگ تابوت شدجای تو
بروز جوانی بدین مایه سال   چرا خاك را برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن   یکی گفت کای پیل رویینه تن
زپایت که‌افکندوجایت که جُست   کجات آنهمه حزم ورای درست
دگر گفت چندی نهفتی تو زر   کنون زر چه دارد تنت را ببر
دگر گفت کزدست‌تو کس‌نجست   چراسودی ای‌شاه بامرگ دست
دگر گفت کاسودی ازدرد ورنج   همان جستن پادشاهی و گنج

سپری‌شدن روزگار اسکندر وبردن تابوتش باسکندریه

برابر صفحهٔ ۲۶۷۸

دگر گفت چون پیش داور شوی همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت بی دستگاه آن بود که ریزندهٔ خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود که بودی تو چون گوهری نابسود
دگر گفت چون بیندت اوستاد بیاموزد آن چیز کت نیست یاد
دگر گفت کز مرگ چون او نجست ببیشی سزد گر نیازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر بکوشد که چهره نپوشد بزر
کنون ای هنرمند مرد دلیر ترا زرّ زرد آوریدست زیر
دگر گفت دیبا بپوشیده‌ای ز ما چهر زیبا بپوشیده‌ای
کنون سر ز دیبا بر آور که تاج همی جویدت یاره و تخت عاج
دگر گفت کز ماهرخ بندگان ز چینی و رومی پرستندگان
بریدی و زر داری اندر کنار برسم کیان زرّ و دیبا مدار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی بسختی بجنگ اندر آویختی
ندیدی که چند از بزرگان که مُرد ز گیتی بجز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت زبانت ز گفتار بی‌کار گشت
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند درخت بزرگی نباید نشاند
دگر گفت کردار تو باد گشت سر سرکشان از تو آزاد گشت
ببینی کنون بارگاهی بزرگ جهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از رنج تو یکی تنگ تابوت شد گنج تو

نجویی همی نالهٔ بوق را گزیدی یکی بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت باز گشت تو تنها بمانی برین پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری فراوان غم زندگانی خوری

شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او

وزان پس بیامد دمان مادرش فراوان بمالید رخ بر سرش
همی گفت کای نامور پادشا جهاندار و نیك اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری ز من هم از لشکر و کشور و انجمن
روانم روان ترا بنده باد دل هر کزین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنك پر زدرد چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست کزو داشت گیتی همه پشت راست
همان خسرو واشك و فریان وفور بزرگان سند و شه شهر زور
دگر شهریاران که روز نبرد سر ایشان زباد اندر آمد بگرد
چو ابری بدی تند و بارش تگرگ ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار خون ریختن چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار همی خاك بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاك ندارد جهان از چنین کار باك
زباد اندر آرد برد سوی دم نه دادست پیدا نه خوانم ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه نه کهتر برین دست یابد نه شاه
همه نیکویی ماند و مردمی جوانمردی و خوبی و خرّمی

جز اینت نبینم همی بهره‌ای — اگر کهتری باشی ار شهره‌ای
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت — نیابی عفا الله و خرّم بهشت
چنینست رسم سرای کهن — سکندر شد و ماند ایدر سخن
چنو سی‌وشش پادشا را بکشت — نگر تا چه دارد زگیتی بمشت
بر آورد پر مایه ده شارسان — شد آن شارسانها کنون خارسان
بجست آنکه هرگز نجستست کس — سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن — چو از برف و باران سرای کهن
گذشتیم ازین سدّ اسکندری — همه بهتری باد و نیك اختری
دل شهریار جهان شاد باد — زهر بد تن پاکش آزاد باد

گله کردن فردوسی ازآسمان ونیایش خدای

الا ای برآورده چرخ بلند — چه داری بپیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی — بپیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار — همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتایی شد آن سرو نازان بباغ — همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تا کنون — همی ریخت باید زرنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیك تو — پر از رنجم از رای تاریك تو
مرا کاش هرگز نپروردیی — چو پرورده بودی نیازردیی
هر آنگه کزین تیرگی بگذرم — بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاك — خروشان و برسر پراکنده خاك
ز پیری مرا تنگ دل دید دهر — بمن باز داد از گناهش دو بهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند — که ای مرد گویندهٔ بی گزند
چرا بینی از من همی نیك و بد — چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره ای برتری — روان را بدانش همی پروری
خورو خواب ورای نشستن تراست — بنیك و بید راه جستن تراست
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست — خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
از آن جوی راهت که راه آفرید — شب وروز وخورشید وماه آفرید
یکی آنکه هستی او راز نیست — بکاریش انجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام — پرستندهٔ آفریننده ام
نگردم همی جز بفرمان اوی — نتابم همی سر ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه — براندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگار سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمد درود — بیارانش بر هر یکی برفزود

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

کنون پادشاه جهان را ستای — ببزم و برزم و بدانش گرای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد — که رایش همی ازخرد برمیگذرد
همی باد تا جاودان شاد دل — ز رنج و زغم گشته آزاد دل
سر افراز محمود فرخنده رای — کزویست نام بزرگی بپای
شهنشاه ایران و زابلستان — ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش — چه برخویش و بردوده و کشورش
جهاندار و سالار او میر نصر — کزو شادمانست گردنده عصر
که پیروزنامست و پیروزبخت — همی بگذرد کلك او بر درخت
سپهدار چون بوالمظفر بود — سر لشکر از ماه برتر بود

همیشه تن شاه بی رنج باد — نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد — دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر — ازین تخمه هرگز مبرّاد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر — همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوّال ده با چهار — یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده‌ای داد بهر خراج — که فرمان بد از شاه بافرّ و تاج
که سالی خراجی نخواهند پیش — زدین دار بیدار و ازمرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد — همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آید بر آن روزگاری دراز — همی گسترد چادر داد باز
ببینی بدین داد و نیکی گمان — که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش — بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز بادا تنش بی‌گزند — منش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا — کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه‌کن که این نامه تا جاودان — درفشی شود برسر بخردان
کیومرّثی تخمه‌ای گردد این — که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروانِ قباد — که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه — ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود — چو دردِ دل بی گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر — هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار — همه نام نیکی بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاك و جم — مهان عرب، خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان — ز بهرامیان تا بسامانیان

نکوهیده تر شاه ضحاك بود — که بیدادگر بود و ناپاك بود
فریدونِ فرّخ ستایش ببرد — بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود — بتخت و بگنج مهی شاد بود
گسسته شد اندر جهان کام اوی — نخواند بگیتی کسی نام اوی
ازین نامهٔ شاه مردم نواز — که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانه ها شده بدشت — نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار — خجسته برو گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش — نبشته بر ایوان ها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش — همان خسروی قامت و منظرش

۲۱

پادشاهی اشکانیان

دوصد سال بود

آغاز داستان اشکانیان ملوك الطوایف

کنون ای سراینده فرتوت مرد — سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندرین نامهٔ باستان — که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان — چه گوید، کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج — کز آن پس کسی راند تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند — دلیر و سبکسار وسرکش بدند
بگیتی بهر گوشه‌ای بر یکی — گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تخت شان شاد بنشاندند — ملوك طوایف همی خواندند

ازین گونه بگذشت سالی دویست　　تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین　　بر آسود یك چند روی زمین
سکندر سگالید از آن گونه رای　　که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشك بود از نژاد قباد　　دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان　　چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ　　چو آرش که بد نامداری سترگ
چو بنشست بهرام از اشکانیان　　ببخشید گنجی بارزانیان
چو زو بگذری نامدار اردوان　　خردمند و بارای وروشن روان
ورا خواندند اردوان بزرگ　　که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز با اصفهان　　که داننده خواندیش مرزِ مهان
باصطخر بُد بابك از دست اوی　　که تنین خروشان بد از شست اوی
چو کوتاه شد شاخ وهم بیخشان　　نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان جز از نام نشنیده‌ام　　نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

در خواب دیدن بابك ساسان را ودختر دادن باو

چو دارا برزم اندرون کشته شد　　همه دوده را روز برگشته شد
پسر بُد مر او را یکی شادکام　　خردمند و جنگی وساسان بنام
پدررا بدان گونه چون کشته دید　　سرِ بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت اوی　　بدام بلا در نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد　　زساسان یکی کودکی ماند خُرد
برین همنشان تا چهارم پسر　　همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان　　همه ساله با رنج وکار گران
چو نزد شبانان بابك رسید　　بدشت آمد و سر شبان را بدید

بدو گفت مزدورت آید بکار   که ایدر گذارد ببد روزگار
بپذرفت بدبخت را سر شبان   همی داشت با رنج روز وشبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند   شبان سرشبان گشت بر گوسپند
شبی خفته بد بابك رود یاب   چنان دید روشن‌روانش بخواب
که ساسان بپیل ژیان بر نشست   گرفته یکی تیغ هندی بدست
هر آن کس که آمد بر اوفراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
زبان را بخوبی بیاراستی   دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندرچو بابك بخفت   همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان‌دید درخواب کآتش‌پرست   سه آتش فروزان ببردی بدست
چو آذر گشسب وچوخرّادومهر   فروزان چو برام و ناهید و مهر
همه پیش ساسان فروزان بدی   بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابك از خواب بیدار شد   روان و دلش پر ز تیمار شد
کسانی که در خواب دانا بدند   بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابك شدند انجمن   بزرگان و فرزانه و رای زن
چو بابك سخن بر گشاد از نهفت   همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد ز آن سخن رهنمای   نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه   بتأویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب   بشاهی بر آرد سر از آفتاب
ورایدون که این خواب ازو بگذرد   پسر باشدش گر جهان برخورد
چو بابك شنید این سخن گشت شاد   بر اندازه‌شان یك بیك هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه   بر بابك آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم   پر ازبرف پشمین و دل پر زبیم

بپرداخت بابك ز بیگانه‌جای / بدر شد پرستنده و رهنمای
زساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیك بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه‌هست / چو دستم بپیمان بگیری بدست
که با من نسازی بدی درجهان / نه در آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابك زبان بر گشاد / زیزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابك چنین گفت ازان پس شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیرهٔ جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / زگشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابك فروریخت آب / ازان چشم روشن که او دیدخواب
بدو گفت بابك بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ خسروی / یکی اسپ با آلت پهلوی
یکی کاخ پرمایه اورا بساخت / از آن سر شبانی سرش برفراخت
چو اورا بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سر فرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

زادن اردشیر بابکان وسر گذشت او با اردوان

چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر / یکی کودك آمد چو تابنده مهر
بمانندهٔ نامدار اردشیر / فزاینده و فرّخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / که باشد بدیدار او شاد کام

همی پروریدش ببر در نیاز　　بر آمد برین روزگاری دراز
مر او را کنون مردم تیزویر　　همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هر چه بود　　هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنین شد بفرهنگ‌ودیداروچهر　　که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان　　زفرهنگ و از دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام‌رزم　　بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان　　سوی بابك نامور پهلوان
که ای مرد با دانش‌و پاك رای　　سخنگوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر　　سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان　　فرستش بنزدیك ما شادمان
زبایستها بی نیازش کنم　　میان یلان سر فرازش کنم
چو باشد بنزدیك فرزند ما　　نگوییم کو نیست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابك بخواند　　بسی خون‌زمژگان برخ‌برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر　　همان نو رسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان　　بخوان و نگه کن بروشن‌روان
من اینك یکی نامه نزدیك‌شاه　　نویسم فرستم یکی نیك خواه
بگوییم که اینك دل و دیده را　　دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند　　چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که‌ازرسم‌شاهان‌سزد　　نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابك چو باد　　جوان را زهر گونه‌ای‌هدیه داد
ززرین ستام و زکوپال و تیغ　　زفرزند چیزش نیامد دریغ
ز دیبا و دینارو اسپ و رهی　　زچینی و زربفت شاهنشهی

بیاورد و بنهاد پیش جوان	جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر	فرستاد و دینار و مشك و عبیر
زپیش نیا کودك نیك پی	بدرگاه شاه اردوان شد به ری

آمدن اردشیر بابکان بدرگاه اردوان

چو آمد بنزدیکی بارگاه	بگفتند با شاه ازان بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند	زبابك فراوان سخن‌ها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش	ببرزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هرگونه‌ای خوردنی	زپوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان	بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از برچرخ شید	جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر	همان هدیه‌هایی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیك شاه اردوان	فرستاده شد با یکی پهلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش	جوانمرد را سودمند آمدش
پسر وار مهتر همی داشتش	زمانی بتیمار نگذاشتش
بمی خوردن وخوان و نخچیرگاه	نبودی بجز با جوانمرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش	جدایی ندادش زفرزند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه	پراکنده شد لشکر و پور شاه
پسر بود شاه اردوان را چهار	ازان هریکی چون یکی شهریار
همی راند با اردوان اردشیر	جوانمرد بد شاه را دلپذیر
بهامون پدید آمد از دور گور	ازان لشکر گشن برخاست شور
همه باد پایان بر انگیختند	همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر	چو نزدیك شد در کمان راند تیر

بزد بر سرین یکی گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان بدیدار افکنده گور ژیان
بتیری که این گور افکند؟ گفت که با دست آن کس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر که این گور را من فکندم بتیر
پسر گفت این را من افکنده‌ام همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر که دشتی فراخست وهم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین همنشان دروغ از گناهست با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان یکی بانگ برزد بمرد جوان
بدو تند گفت این گناه منست که پروردن آیین و راه منست
ترا خود ببزم و بنخچیرگاه چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا زفرزند من بگذری بلندی گزینی و کندآوری
برو تازی اسپان ما را ببین همان جایگه نزد اسپان گزین
بر آن آخر اسپ سالارباش بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر بر آن آخر تازی اسپان امیر
که مارا چه پیش آمد از اردوان که درد تنش باد و رنج روان
یکی نامه بنوشت نزد نیا پر از غم دل و سر پر از کیمیا
همه یاد کرد آن کجا رفته بود که شاه اردوان ازچه آشفته بود
چو آن نامه نزدیك بابك رسید نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیك او ده هزار هیونی برافکند ومردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نو رسیده جوان چو رفتی بنخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی — پرستنده ای تو ، نه پیوند اوی
نکرد او بتو دشمنی از بدی — که خود کرده‌ای تو بنا بخردی
کنون کام وخشنودی او بجوی — مگردان زفرمان او هیچ روی
زدینار اختی فرستادمت — بنامه درون پندها دادمت
هر آنگه که‌این مایه بردی بکار — دگر خواه تا بگذرد روزگار
تگاور هیون با جهاندیده پیر — بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خورسند گشت — دلش سوی نیرنگ‌واورند گشت
بنزدیك اسپان سرایی گزید — نه اندرخورخویش جایی گزید
بگسترد هرگونه گستردنی — زپوشیدنیها و از خوردنی
شب وروز خوردن بدی کاراوی — می‌ورود ورامشگران یار اوی

فریفته شدن کنیزك اردوان بر اردشیر و گریختن او با کنیزك سوی پارس

یکی کاخ بود اردوان را بلند — بکاخ اندرون بنده ای ارجمند
که گلنار بدنام آن ماهروی — نگاری پراز گوهرورنگ‌وبوی
براردوان همچو دستور بود — ابر خواسته نیز گنجور بود
بروبر گرامی تر از جان بدی — بدیدار او شادو خندان بدی
چنان بدکه روزی بر آمد ببام — دلش گشت ازان خرّمی شاد کام
نگه کرد خندان لب اردشیر — جوان در دل‌ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریك شد — همانا بشب روز نزدیك شد
کمندی بدان کنگره در ببست — گره‌زد برو چند و ببسود دست
بگستاخی ازباره آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر — پراز گوهر وبوی ومشك وعبیر

زبالین دیبا سرش بر گرفت چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی که پرغم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام دل وجان زمهر تو آکنده‌ام
دلارام و گنجور شاه اردوان که ازمن بود شاد وروشن روان
کنون گر پذیری مرا بنده‌ام بگیتی بدیدار تو زنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیك تو درخشان کنم روز تاریك تو
از آن شادمان شد دل اردشیر بدیدار آن دلبر دلپذیر
چو لختی بر آمد برین روزگار شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندار بیدار بابك بمرد سرای کهن دیگری راسپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان پراز غم شد وتیرهٔ گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد پارس سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بردل اردشیر از آن شاه روشن دل دستگیر
دل از لشکر اردوان بر گرفت وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد اوبد دلش پرستیز زهر سو همی جست را گریز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان از اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش همی بازجست اخترو وراه خویش
همان نیزتا گردش روزگار ازان پس کرا باشد آموزگار
فرستاد شان نزد گلنار شاه بدان تاکند اختران را نگاه
سه روز اندر آن کار شد روزگار نگه کرده شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آواز شان سخن گفتن از اختر و رازشان

بسه روز تاشب گذشته سه‌پاس ‎ ‎ کنیزك نپرداخت از اختر شناس
پر از آرزو دل ، لبان پر زباد ‎ ‎ همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان ‎ ‎ که بگشاید آن راز بااردوان
برفتند بازیچها در کنار ‎ ‎ زکاخ کنیزك برشهریار
بگفتند راز سپهر بلند ‎ ‎ همان گشت‌او برچه وچون‌وچند
کزین‌پس کنون تانه‌بس‌روزگار ‎ ‎ زچیزی بپیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری ‎ ‎ سپهبد نژادی و کندآوری
وزان پس شود شهریاری بلند ‎ ‎ جهاندار ونیك اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیك بخت ‎ ‎ زگفتار ایشان‌غمی گشت‌سخت
چوشد روی کشور بکردارقیر ‎ ‎ کنیزك بیامد براردشیر
چو دریا برآشوفت مرد جوان ‎ ‎ که یك‌روز نشکیبی از اردوان
کنیزك بگفت آنچه روشن‌روان ‎ ‎ همی گفت با نامدار اردوان
سخن‌چون‌ز گلنارازآنسان‌شنید ‎ ‎ شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از گفته تیز ‎ ‎ وزان‌پس همی جست راه‌گریز
بدو گفت گر من بایران شوم ‎ ‎ زری سوی شهر دلیران شوم
تو بامن سگالی که آیی براه ‎ ‎ گرایدر بباشی بنزدیك شاه
اگر با من آیی توانگر شوی ‎ ‎ همان بر سر کشور افسر شوی
چنان داد پاسخ که من بنده‌ام ‎ ‎ نباشم جدا از تو تا زنده ام
همی گفت بالب پر از باد سرد ‎ ‎ فرو ریخت از دیدگان آب‌زرد
چنین گفت با ماهروی اردشیر ‎ ‎ که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزك بیامد بایوان خویش ‎ ‎ بکف برنهاده‌سر و جان خویش
چوشدروی گیتی زخورشیدزرد ‎ ‎ بخم‌اندر آمد شب لاجورد

کنیزك در گنجها باز کرد   زهر گوهری جستن آغاز کرد
زیاقوت و از گوهر شاهوار   زدینار چندان که بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست   بدان خانه بنهاد گوهر بدست
همی بود تاشب برآمد زکوه   بخفت اردوان جای‌شد بی گروه
از ایوان بیامد بکردار تیر   بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست   نگهبان اسبان همه خفته مست
دو اسپ گرانمایه کرده گزین   بر آخر چران همچنان زیرزین
جهانجوی چون روی گلنار دید   همان گوهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام   بزد برسر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان وخود برنشست   یکی تیغ زهر آب داده بدست
همان ماهرخ بردگر بارگی   نشست و برفتند یك بارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی   همی رفت شادان دل وراهجوی

آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزك و تاختنش پس ایشان

چنان بد که بی ماهرخ اردوان   نبودی شب و روز روشن روان
زدیبا نه برداشتی دوش و یال   مگر چهر گلنار دیدی بفال
چوآمدش هنگام برخاستن   بدیبا سر گاهش آراستن
کنیزك نیامد ببالین اوی   برآشفت و پیچان‌شد ازکین‌اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای   بیاراسته تاج و تخت و سرای
زدرگاه برخاست سالار بار   بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بردرند   هرآنکس کجا مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت‌شاه   که گلنار چون راه وآیین نگاه

ندارد نیاید ببالین من ... مگر باشد اندر داش کین من
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر ... که رفتست بیگاه دوش اردشیر
ابا خود ببردست خنگ و سیاه ... که بد بارهٔ نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر ... که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی بر آمد ز جای ... ببالای بور اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد ... تو گفتی همه پاره آتش سپرد
بره بر یکی نامور دید جای ... بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید ازیشان که شبگیر هور ... شنید ایچکس بانگ نعل ستور
دوتن بر گذشتند پویان براه ... یکی بارهٔ خنگ ودیگر سیاه
یکی گفت کایدر بره برگذشت ... دوتن بر دواسپ اندر آمد بدشت
بدُمّ سواران یکی غرم پاك ... چو اسپی همی برپراکند خاك
بدستور گفت آن زمان اردوان ... که این غرم باری چرا شد روان
چنین داد پاسخ که آن فرّ اوست ... بشاهی و نیك اختری پرّ اوست
گر این غرم در یابد اورا بتاز ... همه کار گردد بما بر دراز
فرود آمد این جایگه اردوان ... بخورد وبر آسود وآمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر ... بپیش اندرون اردوان با وزیر
جوان با کنیزك چو باد دمان ... نپرداخت از تاختن یك زمان
کرا یار باشد سپهر بلند ... برو بر ز شمن نیاید گزند
ازین تاختن رنجه گشت اردشیر ... بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت ... که اکنون که بارنج گشتیم جفت
بباید برین چشمه آمد فرود ... که شد باره و مرد بی تار وپود
بباشیم وز آب چیزی خوریم ... وزان پس بآسودگی بگذریم

چو هردو رسیدند نزدیك آب / بزردی دورخساره چون آفتاب
همی‌خواست آمد فرود اردشیر / دومرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود / عنان و رکابت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آبی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
چوازپند گوی آن شنیداردشیر / بگلنار گفت این‌سخن یاد گیر
رکابش گران‌شد سبك شدعنان / بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دوان اردوان / همی تاخت با رنج تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلك را بپیمود گیتی فروز
یکی‌شارسان دید بارنگ وبوی / بسی مردم آمد بنزدیك اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که‌کی برگذشتند آن دوسوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیك اختر پاکرای
بدانگه که‌خورشید برگشت‌زرد / بگسترد شب چادر لاژورد
برین شهر بگذشت پویان دوتن / پراز گرد وبی‌آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یك سوار / که چون‌او ندیدم بایوان‌نگار
چوسیمرغ بال و چوطاووس دم / چورخش‌دلاور سرو گوش‌وسم
برنگ ارغوان و بتگ تند باد / ندارد برآن سان کسی‌غرم یاد
چنین گفت بااردوان کدخدای / کز ایدر مگر بازگردی بجای
سپه‌سازی وساز جنگ آوری / که اکنون‌دگرگونه‌شدداوری
که بختش پس‌پشت او درنشست / ازین تاختن باد باشد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن سر بسر
نشانی مگر یابد از اردشیر / نباید که او دوشد از غرم شیر

چو بشنید ازو اردوان این سخن   بدانست کان کار او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود   همی داد نیکی دهش را درود

نامه نوشتن اردوان ببهمن پسر خود دربارهٔ گرفتن اردشیر

چو شب روز شد بامداد پگاه   بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دورخساره همرنگ نی   چو شب تیره گشت اندر آمد به ری
یکی نامه بنوشت نزد پسر   که کژّی بتاج اندر آورد سر
چنان شد ز بالین ما اردشیر   کز آنسان نرفت از کمان هیچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان   مگوی این سخن با کس اندر جهان

لشکر گرد کردن اردشیر

ازین سو بدریا رسید اردشیر   بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن ازبد کنش   که هرگز مبیناد نیکی تنش
برآسود وملاح را پیش خواند   ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر   ببالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد   زفرّ و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب   زهرسو برافکند زورق بر آب
از آگاهی نامدار اردشیر   سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آن کس که بدبابکی درصطخر   بآگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که ازتخم دارا بدند   بهر کشوری با مدارا بدند
چو آگاه گشتند از اردشیر   زشادی جوان شد دل اردشیر
همی رفت مردم زدریا و کوه   بنزدیك برنا گروها گروه
زهر شهر فرزانه و رای زن   بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان بر گشاد اردشیر جوان — که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدارانجمن — ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد نهان — چه کرد ازفرو مایگی در جهان
نیاکان ما را یکایك بکشت — ببیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم ازتخم اسفندیار — بمرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر مراین را نخوانیم داد — وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید بامن بدین یارمند، — نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گوییدواین‌را چه پاسخ‌دهید — مرا اندرین رای فرّخ نهید
هر آنکس که بود اندران انجمن — زشمشیر زن مردو از رای زن
چو آواز بشنید برپای خاست — همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که‌هستیم بابك‌نژاد — بدیدار چهر تو گشتیم شاد
ودیگر که هستیم ساسانیان — ببندیم کین را کمر برمیان
تن وجان ما سربسر پیش تست — غم وشادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هرکسی برتری — سزد برتو شاهی وکند آوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم — بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان‌شنید اردشیر — سرش برتر آمد زناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید — بدل دربانديشه کین گسترید
بنزدیك دریا یکی شارسان — پی افکندوشد شارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر — که ای شاه نیك اختر دلپذیر
سر شهریاری همی نو کنی — تن پارس باید که بی خو کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان — که‌اخترجوانست وخسروجوان
که او از ملوك طوایف بگنج — فزونست وزو بینی اندوه ورنج

چو برداشتی گاه اورا زجای ندارد کسی زان سپس باتوپای
چو بشنید گردنفر از اردشیر سخنهای بایستهٔ دلپذیر
چو برزدسر از تیغ کوه آفتاب بسوی صطخر آمد ازپیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان دلش گشت پردرد وتیره روان
نکرد ایچ برتخت شاهی درنگ سپاهی بیاورد با ساز جنگ

یاری کردن تباك بااردشیر وجنگ کردن بابهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباك ابا آلت و لشکر ورای پاك
که برشهر جهرم بد او پادشا جهاندیده با داد وفرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت چو آگه شد ازپیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر ابا لشکر وکوس وبادار وگیر
چوچشمش بروی سپهبد رسید زاسپ اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد زساسان پیشین یکی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش ززود آمدن ارج بشناختش
پر اندیشه شد نامجوی ازتباك دلش گشت ازان پیر پرترس وباك
براه اندر از پیر آژیر بود که بااو سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود و پیر بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد اُستا و زند چنین گفت کز کردگار بلند
بریدست بی‌مایه جان تباك اگر نیست ازبد دلش باتو پاك
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر که آورد لشکر بدان آبگیر
چنان سیر گشتم زشاه اردوان که ازپیرزن گشت مرد جوان
را نیك‌دل مهربان بنده دان شکیبا دل و راز دارنده دان

چو بشنید ازو اردشیر این سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
مر او را بجای پدر داشتی   بر آن نامدارانش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد گشت   سوی آذر رام وخرّاد گشت
نیایش همی کرد پیش خدای   که باشد بهر نیکویی رهنمای
بهر کار پیروزگر داردش   درخت بزرگی ببر داردش
وزانجایگه شد بپرده سرای   عرض پیش او رفت بارهنمای
سوار وپیاده همی بر شمرد   نگه کرد تا کیست سالارو گرد
چو عارض بر آورد پنجه هزار   دلیران و مردان خنجر گذار
یکایك بدانست و پرسید نام   ازان لشکر گشن شد شاد کام
سپه را درم داد و آباد کرد   ز دادار نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکری چون دلاور پلنگ   سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیك با یك دگر   برفتند گردان پرخاشخر
سپاه ازدو رویه کشیدند صف   همه نیزه و تیغ و ژوبین بکف
چو شیران جنگی بر آویختند   چوجوی روان خون همی ریختند
برین گونه تا گشت خورشید زرد   هوا پر زگرد و زمین پر ز مرد
چوشد چادرچرخ پیروزه رنگ   سپاه تباك اندر آمد بجنگ
بر آمد یکی باد و گردی چوقیر   بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان   تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر   ابا نالهٔ بوق و باران تیر
برین همنشان تا بشهر صطخر   که بهمن بدو داشت آواز وفخر
ز گیتی چو بر خاست آوازشاه   ز هر سو بپیوست بی مر سپاه
مراورا فراوان نمودند گنج   کجا بابك آکنده بود آن برنج

در مهای آکنده را بر فشاند / بنیرو شد از پارس لشکر براند

لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر بیم و تیره روان
چنین گفت کاین راز چرخ بلند / همی گفت با من خداوند پند
هر آن بد کز اندیشه بیرون بود / ز بخشش بکوشش گذر چون بود
گمانی نبردم که از اردشیر / یکی نامجوی آید و شیرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر گرفت و بُنه بر نهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه / همی گرد لشکر بر آمد بماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بر بست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاك اندرون مار بی‌خواب ماند
ز بس نالهٔ کوس با کرّه نای / چرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش / سر افشان شده تیغهای بنفش
چهل روز ازینسان همی بود جنگ / بر آن زیردستان جهان بود تنگ
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از زندگانی ستوه
سرانجام ابری بر آمد سیاه / بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست بس هولناك / دل جنگیان گشت ازان پر زباك
بتوفید کوه و بدرّید دشت / خروشش همی ازهوا بر گذشت
بترسید ازان لشکر اردوان / شدند اندرین یك سخن یك زبان
که این باد بر اردوان ایزدیست / برین لشکرا کنون بباید گریست
بروزی کجا سخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاك برخاست و باران تیر
گرفتار شد اردوان در میان / بداد از پی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خرّاد نام   چو بگرفت بردش گرفته لگام
بپیش جهانجوی بردش اسیر   ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسپ شاه اردوان   تنش خسته از تیرو تیره روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر   که شو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن   دل بدسگالال پر از بیم کن
بیامد دژآگاه و فرمان گزید   شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنینست کردار این چرخ پیر   چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا تا ستاره بر آرد بلند   سپارد مر او را بخاك نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد   وزو تخمهٔ آرشتی خوار شد
مر آن هردو را پای کرده ببند   بزندان فرستاد شاه بلند
دو مهتر بد از رزم بگریختند   بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان   سزد گر کنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر   پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه   ببخشید ازان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تباك   تن اردوان را ز خون کرد پاك
خروشان بشستش ز خاك نبرد   بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش   ز کافور کرد افسری بر سرش
نپیمود کس خاك کاخش بپی   ز لشکر هر آن کس که شد سوی ری
وزان پس بیامد بر اردشیر   چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو پیمان ده و دختر او بخواه   که بافرّ و زیبست و باتاج و گاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج   کجا گرد کرد اردوان آن برنج
ازو پند بشنید و گفتار راست   هم اندرزمان دختر او بخواست



گرفتارشدن اردوان بدست اردشیر بابکان و کشته‌شدنش

برابر صفحهٔ ۱۷۰۴

بایوان او بود تا یك دو ماه توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد ز ری نامجوی بر آسود از رنج و از گفتگوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ بدو اندرون چشمه ودشت وراغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر همی خواندش خرّهٔ اردشیر
یکی چشمه بدبی کران اندروی فراوان ازان چشمه بگشادجوی
بر آورد بر چشمه آتشکده برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ ومیدان و کاخ بر آورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شاه بادانش وفرّ و زور همی خواندش مرزبان شهر گور
بگرد اندرش روستاها بساخت چو آباد کردش کسان را نشاخت
بجایی یکی ژرف دریا بدید همی کوه بایست پیشش برید
ببردند میتین و مردان کار وزان کوه ببرید صد جویبار
همی راند زان کوه تا شهر گور شد آن شارسان پرسرای وستور

رزم اردشیر با کردان و شکست یافتن

سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد بشد ساخته تا کند رزم کرد
چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ پذیره شدش کرُد بیمر بجنگ
یکی کار بد خوار، دشوار گشت ابا کرُد کشور همه یار گشت
یکی لشکری گرد شد پارسی فزون تر ز گردان او یك به سی
یکی روز تا شب بر آویختند سپاه جهاندار بگریختند
زبس کشته وخسته بر دشت جنگ شد آوردگه را همی جای تنگ
جز از شاه با خوار مایه سپاه نبد نامداری بدان رزمگاه
زخورشید تابان واز گرد و خاك زبانها شد از تشنگی چاك چاك
همان گه درفشی بر آورد شب که بنشاند آن جنگ وجوش وجلب

یکی آتشی دید برسوی کوه … بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر … ابا اندکی مرد برنا و پیر
چوتنگ اندر آمد شبانان بدید … بر آن میش و بز پاسبانان بدید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه … دهانشان پر از خاك آورد گاه
ازیشان سبك اردشیر آب خواست … یکایك ببردند با آب ماست
بیاسود ولختی چرید آنچه دید … شب تیره خفتان بسر بر کشید
ز خفتان شایسته بد بسترش … ببالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو بر زد ز دریای آب … سر شاه ایران بر آمد ز خواب
بیامد ببالین او سر شبان … که بد دور بادا ز تو روز وشبان
چه بد بود کاین جای راه تو بود … ز خفتان همین خوابگاه تو بود
بپرسید از سر شبان راه شاه … کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای … نیابی مگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه … چو رفتی پدید آید آرامگاه
وزان روی پیوسته شد ده بده … بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید ازان سر شبان اردشیر … ببرد از رمه راهبر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بده … ازان ده سبك پیش او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پیر … ازان جای تا خرّهٔ اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه … همه شاد دل بر گرفتند راه
بکردان فرستاد کار آگهان … که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند … بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نامجویند وشاد … ندارد کسی در دل از شاه یاد
بر آنند کاندر صطخر اردشیر … کهن گشت وشدبخت برناش پیر

چو بشنید شاه این سخن شاد گشت   گذشته سخن بر لش باد گشت
گزین کرد ازان لشکر نامدار   سواران شمشیر زن سه هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار   بیاورد با خویشتن شهریار

شبیخون کردن اردشیر برسر کردان و شکست دادن ایشان را

چو خورشید شد زرد لشکر براند   کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد   جهاندار با کرد نزدیک شد
همه دشت ازیشان پر از خفته دید   یکایک دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین کرد   عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد   گیا را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت ازیشان سر و دست گشت   بروی زمین کرد بر پشت گشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد   سترگی و نابخردی خوار شد
همه بومهاشان بتاراج داد   سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار برسر بطشت   اگر پیر مردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه   ز نیک اختر روز و از داد شاه
زمردی نکرد او بدین جنگ فخر   گرازان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسپان بنیرو کنید   سلیح سواران بی آهو کنید
تن آسوده دارید یکسر ببزم   که زود آید اندیشهٔ روزرزم
دلیران بخوردن نهادند سر   چو آسوده شد گرد گاه از کمر
پر اندیشهٔ رزم گشت اردشیر   چو این داستان بشنوی یاد گیر

داستان کرم هفتواد

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهر کجاران بدریای پارس   که گوید ز بالا و پهنای پارس

یکی شهر بد نیک مردم بسی   زکوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی   که بی کام جوینده نان بدی
بیك روی نزدیك تر بود کوه   شدندی همه دختران همگروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ   یکی دوکدانی زچوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه   خرامان ازین شهر تا پیش کوه
بر آمیختندی خورشها بهم   نبودی بخود اندرو بیش و کم
نرفتی سخن گفتن ازخواب و خورد   ازان پنبه شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز   شده پنبه شان ریسمان دراز
بدین شهر بی چیز خرّم نهاد   یکی مرد بد نام او هفتواد
برین گونه برنام او برچه رفت؟   ازان رفت کورا پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس   که نشمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه   نشستند با دوك در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند   بگاه خورش دوك بگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیك بخت   یکی سیب افکند باد ازدرخت،
بره بر بدید و سبك بر گرفت   کنون بشنو این داستان شگفت
چو آن خوب رخ میوه اندر گزید   یکی در میان کرم آکنده دید
بانگشت ازان سیب برداشتش   در آن دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت از آن دوك دان پنبه گفت   بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب   برشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند   گشاده رخ وسیم دندان شدند
دوچندان که رشتی بروزی برشت   شمارش همی بر زمین بر نوشت
وزانجا بیامد بکردار دود   بمادر نمود آن کجا رشته بود

برو آفرین کرد مادر بمهر   که برخوردی ای ماه خورشید چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد   دوچندان که هر روز بردی ببرد
چو آمد بدان چاره جوی انجمن   برشتن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با نامور دختران   که ای ماهرویان نیك اختران
من از اختر کرم چندان طراز   برشتم که نیزم نیاید نیاز
برشت آن کجا برده بد پیش ازان   به کار آمدی گر بدی پیش ازان
سوی خانه برد آن طرازی که رشت   دل مام او شد چو خرّم بهشت
همی لختکی سیب هر بامداد   پریروی دختر بدین کرم داد
ازان پنبه هر چند کردی فزون   برشتی همه دختر پرفسون
چنان بد که یك روز مام و پدر   بگفتند با دختر پر هنر
که چندین برشی مگر با پری   گرفتستی ای پاك تن خواهری
سبك سیم تن پیش مادر بگفت   ازان سیب و آن کرمك اندر نهفت
همان کرم فرّخ بدیشان نمود   زن و شوی را روشنایی فزود
بفالی گرفت این سخن هفتواد   ز کاری نکردی بدل نیز یاد
مگر ز اختر کرم گفتی سخن   برو نوشدی روزگار کهن
چنین تا بر آمد برین روزگار   فروزنده تر گشت هر روزگار
مر آن کرم را خوار نگذاشتند   بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت   سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دو کدان برتنش   چو مشك سیه گشت پیراهنش
بمشك اندرون پیکر زعفران   بر و پشت او از کران تا کران
یکی پاك صندوق کردش سیاه   بدو اندرون ساختش جایگاه
فراز آمدش ارج و آزرم و چیز   توانگر شد آن هفت فرزند نیز

چنان بد که در شهر بی هفتواد   نگفتی سخن کس بیداد وداد
یکی میر بود اندر آن شهر اوی   سرافراز و بالشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفتواد   که دینار بستاند از بد نژاد
بسی نامدار انجمن شد بروی   بر آن هفت فرزند پیکار جوی
زشهر کجاران بر آمد نفیر   برفتند بانیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد   بجنگ آمد وداد مردی بداد
همی شهر بگرفت واورا بکشت   بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
بنزدیك او مردم انبوه شد   زشهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه   شد آن شهر بااو همه همگروه
نهادش بر آن دژ دری آهنین   هم آرامگه بود وهم جای کین
یکی چشمه‌ای بود بر کوهسار   زتیغ اندر آمد میان حصار
یکی باره‌ای کرد گرد اندرش   که بینا بدیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ   یکی حوض کردند بر کوه‌وسنگ
چو صاروج وسنگ ازهوا گشت گرم   نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان شد که دارنده هر بامداد   برفتی دوان از بر هفتواد
لویدی کرنجش علف ساختی   ببردی و کرم آن بپرداختی
بر آمد برین کار بر چند سال   چو پیلی شد آن کرم باشاخ ویال
چو بگذشت یك چند بر هفتواد   مر آن حصن را نام کرمان نهاد
همان دخت خرّم نگهدار کرم   پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش بچینی حریر   کرنجش بدی خوردن وشهد وشیر
سپهبد بدی بر درش هفتواد   همان پرسش از کار بیداد و داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید   همه روی کشور سپه گسترید

پسر هفت با تیغ زن ده هزاو — همان گنج و هم آلت کارزار
هر آن پادشا کو کشیدی بجنگ — چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کامدی — چو آواز این داستان بشندی
چنان شد در ِ نامور هفتواد — که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه — نبردی بر آن باره بر باد راه

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر — نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیك اوی — سپاهی بلند اختر و جنگجوی
چو آگاه شدزان سخن هفتواد — ازیشان بدل در نیاوردش یاد
کمین گاه کرد اندر آن کنج کوه — بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر بر آشوفتند — بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین — سیه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست — تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه — که پیروز گر شد ز کشتن ستوه
هر آن کس که بد زنده زان رزمگاه — سبك باز گشتند نزدیك شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر — ازان کشتن و غارت و دارو گیر
غمی گشت و لشکر همه باز خواند — بزودی سلیح و درم بر فشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد — بگردون بر آمد سر بد نژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار — برو خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مهتر پسر — چو آگاه گشت او ز رزم پدر
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب — بکشتی بیامد بدین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود — یکی شوخ و بد ساز و بدخوی بود

ز کشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش
دو لشکر به بد هر دو آراسته / پر از کینه سر، گنج پرخواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
سپه بر کشید ازدورویه دوصف / درخشید شمشیر و برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت ازدومیل
بر آمد خروشیدن گاو دم / جهان شد پر ازبانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شداز میخ نعل / هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز کوپال برترک و خود / همی داد گردون زمین را درود
بتنگ باد پایان زمین را کنان / دژ و دشت شد پرتن بی سران
بر آن گونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دوسپاه / که برمور و برپشه شد تنگ راه
برین گونه تا روز بر گشت زرد / بر آورد شب چادر لاژورد
ز هر سو سپه باز چید اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر
چو دیبای زنگار گون شد سیاه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بد خواه او بسته بد راه را

تاراج کردن مهرک نوشزاد جهرمی خانهٔ اردشیر را

بجهرم یکی مرد بد کی نژاد / کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وز آن ماندنش بر لب آبگیر
ز تنگی که بود اندر آن رزمگاه / ز بهر خورشها برو بسته راه
ز جهرم بیامد بایوان شاه / ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر   پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت نا ساخته خانه را   چرا ساختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند   زمهرك فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه   که مارا چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی روزگار   نبد رنج مهرك مرا در شمار
بآواز گفتند کای شهریار   مبیناد چشمت بد روزگار
چو مهرك بود دشمن اندر نهان   چرا جست باید بسختی جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست   همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره   بخوردن نهادند سر یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر   بیامد هم آنگه یکی تیز تیر
نشست اندران پاك فربه بره   که تیر اندران غرق شد یکسره
بزرگان فرزانهٔ رزمساز   ز نان داشتند آن زمان دست باز
زغم هر کسی ازجگر خون کشید   یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بر آن تیز تیر   بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نبشته بر آن تیر بد پهلوی   که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیز تیر آمد ازبام دژ   که از بخت کرمست آرام دژ
گر انداختی من سوی اردشیر   برو بر گذر یافتی پرّ تیر
نباید که چون او یکی شهریار   کند جنگ کرم اندرین روزگار
چو خواننده بر شهریار اردشیر   نبشته همی خواند از تیز تیر
ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود   دل مهتران زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواندند آفرین   ز دادار بر فرّ شاه زمین

آگاهی یافتن اردشیر از کام کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم را

پراندیشه بد آن شب از کرم شاه   چو بنشست خورشید بر جای ماه
سپه بر گرفت از لب آبگیر   سوی پارس آمد دمان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه   زهر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار   همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که از بخت کرم   که رخشنده بادا سر تخت کرم
همی گفت هر کس که اینت شگفت   کزین هر کس اندازه باید گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب   همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان دید وجای بزرگ   براندند باپویه اسپان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید   بدر بر دو برنای بیگانه دید
ببودند بر در زمانی بپای   بپرسید ازو این دو پاکیزه رای
که بیگه چنین از کجا رفته اید   که با گرد راهید و آشفته اید
بدو گفت ازین سر گذشت اردشیر   وزو بازماندیم ما خیره خیر
که بگریخت از کرم و از هفتواد   وزان بی هنر لشکر بدنژاد
بپیچید بر جای هر دو جوان   پر از درد گشتند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین   برو هر دوان خواندند آفرین
یکی جای خرّم بپراستند   پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گردان بخوان   بپرسش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز   غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاك بیدادگر   چه آورد از آن تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد   کزو بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد بدین روزگار   بکشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند وزیشان جز از نام زشت — نماند و نیابند خرّم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد — بپیچد بفرجام خود بد نژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار — چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز — بکرد آشکارا و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر — همی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد — که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز — جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که نوشه بدی — همیشه زتو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد — همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی ازما درست — بگوییم تا چاره سازی نخست
تو در جنگ با کرم و باهفتواد — بسنده نه‌ای گر نپیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه — بدو اندرون کرم و گنج و گروه
بپیش اندرون شهر و دریا بپشت — دژی بر سر کوه و راهی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست — جهان آفریننده را دشمنست
همی کرم خوانی بچرم اندرون — یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید ازو اردشیر — همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست — بدو نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند — دل هوشمندش بپیراستند
که ما بندگانیم پیشت بپای — همیشه بنیکی ترا رهنمای
زگفتار ایشان دلش گشت شاد — همی شد شتابان و دل پر ز داد
چو برداشت از آنجا جهاندارشاه — جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر — سرافراز تا خرّهٔ اردشیر

چو برشاه برشد سپاه انجمن — بزرگان فرزانهٔ و رای زن
برآسود یك‌چند روزی بداد — بیامد سوی مهرك نوش‌زاد
چومهرك نیارست رفتن بجنگ — جهان‌کرد برخویشتن تاروتنگ
بجهرم چو نزدیك شد پادشا — نهان گشت ازو مهرك بی‌وفا
دل پادشا پر ز پیکار شد — همی بود تااو گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش — بآتش در انداخت بی‌سر تنش
هرآنکس که‌ازتخمش آمدبمشت — بخنجر هم‌اندر زمانش بکشت
مگردختری کان‌نهان گشت‌ازوی — همه‌شهرازوشدپرازجست‌وجوی

کشتن اردشیر کرم هفتواد را

وزآنجایگه‌شدسوی‌جنگ‌کرم — سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار — جهاندیده و کار کرده سوار
پراکنده‌لشکرچوشد همگروه — بیاورد شان تامیان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهر گیر — خردمند وسالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان — که ایدر همی‌باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای — سواران بادانش و رهنمای
همان دیده‌بان دار و هم پاسبان — نگهدار لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا — چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیده‌بان دود بیند بروز — شب آتش‌چوخورشید گیتی‌فروز
بدانید کامد بسر کار کرم — گذشت اختر وروز بازار کرم
گزین کرداز آن‌مهتران‌هفت‌مرد — دلیران و شیران روز نبرد
هم‌آنکس که بودی‌هم‌آوازاوی — نگفتی بباد هوا راز اوی

بسی گوهر از گنج بگزید نیز / زدیبا و دینار و هرگونه چیز
بچشم خرد چیز ناچیز کرد / دوصندوق پر سرب وارزیز کرد
یکی دیگ رویین ببار اندرون / که استاد بود او بکار اندرون
چوز آن گونه نیز نگهاکرد راست / زسالار آخر خری ده بخواست
چو خر بندگان جامهای گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و راهجوی / زلشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
از آن انجمن برد با خویشتن / که‌هم دوست بودند وهم‌رای‌زن
چو ازراه نزدیك آن‌دژ شدند / ببودند برکوه و دم برزدند
پرستندهٔ کرم بد شصت مرد / نپرداختی یك تن از کار کرد
نگه کرد یك‌تن بآواز گفت / که صندوق راچیست اندرنهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گونه‌ای چیز دارم ببار
زپیرایه و جامه و سیم و زر / زدینار و دیبا و خز وگهر
که بازارگان خراسانیم / برنج اندرون بی‌تن آسانیم
بسی خواسته دارم ازبخت کرم / کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر برپرستش فزایم رواست / که‌ازبخت‌وی‌کار ماگشت‌راست
پرستندهٔ کرم بشنید راز / هم آنگه در دژ گشادند باز
خرو بارش آورد اندر حصار / بیاراست دکان همی نامدار
سربار بگشاد زود اردشیر / ببخشید چیزی که بد ناگزید
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد برسان خر بندگان
زصندوق بگشاد بند و کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
هرآنکس که‌زی کرم بردی‌خورش / زشیر و کرنج آمدش پرورش

بپیچید گردن زجام نبید که نوبت بدش جای مستی ندید
چو بشنید برپای جست اردشیر که بامن فراوان کر نجست وشیر
بدستوری سرپرستان سه روز مر اورا بخوردن نیم دلفروز
مگرمن شوم درجهان شهره‌ای مرا باشد از اخترش بهره‌ای
شما می گسارید بامن سه‌روز چهارم چو خورشید گیتی‌فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ سرطاق برتر زدیوار کاخ
فروشنده‌ام هم خریدار جوی فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآمد همه کام او زین سخن بگفتند کورا پرستش تو کن
برآورد خر بنده هر گونه رنگ پرستنده بنشست بامی بچنگ
بخوردند چیزی ومستان شدند پرستندگان می پرستان شدند
چواز جام‌می سست‌شان‌شدزبان بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیز و رویین لوید برافروخت آتش بروز سپید
چو آن کرم رابود گاه‌خورش از ارزیز جوشان بدش پرورش
سوی کنده آورد ارزیز گرم سرازکنده برداشت آن کرم‌نرم
زبانش برون کرد همرنگ صنج بر آن‌سان که‌ازپیش‌خوردی کرنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد زحلقوم اوی که‌لرزان شدآن کنده‌وبوم‌اوی
بشد باجوانان چو باد اردشیر کشیدند شمشیر و کوپال وتیر
پرستندگان آنکه بودند مست یکی‌زنده ازدست‌ایشان‌نجست
برانگیخت زین بام‌دژ تیره دود دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیده‌بان شد برشهر گیر که‌پیروزه‌گر گشت شاه‌اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه بیاورد لشکر بنزدیك شاه

کشتن اردشیر هفتواد را

چو آگاه شد زان سخن هفتواد — دلش گشت پر درد و لب پر زباد
بیامد که دژ را کند خواستار — بر آن باره بر شد دمان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود — که بر بارهٔ دژ پی شیر بود
وزان روی لشکر بیامد چو کوه — بماندند باداغ و درد آن گروه
چنین گفت از باره شاه اردشیر — که بفراز چنگک ای یل شهرگیر
اگر گم شود زین میان هفتواد — نماند بچنگک تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم — شد آن دولت و رفتن تیز نرم
شنید آن همه لشکر آواز شاه — بسر برنهادند ز آهن کلاه
از آن دل گرفتند ایرانیان — ببستند از بهر کینه میان
سوی لشکر کرم برگشت باد — گرفتار شد درمیان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی — که مهتر پسر بود و سالار اوی
فرود آمد از دژ دوان اردشیر — پیاده بشد پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین ستام — نشست از برش خسرو نیک نام
بفرمود پس شهریار بلند — زدن پیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بردار کرد — دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه اردشیر — بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
بدژ هرچه بود از کران تا کران — فرود آوریدند فرمان بران
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر — همی تاختند تا بخرّهٔ اردشیر
بکرد اندر آن کشور آتشکده — بدو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت — بدان میزبانان بیدار بخت

وزآنجایگه رفت پیروز و شاد   بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده بر گشت مردوستور   بیاورد لشکر سوی شهر گور
بکرمان فرستاد چندی سپاه   یکی مرد شایستهٔ تاج و گاه
وزآنجایگه شد سوی طیسفون   سر بخت بدخواه کرده نگون
چنینست رسم جهان جهان   همی راز خویش ازتو دارد نهان
نسازد تو ناچار با او بساز   که روزی نشیبست وروزی فراز

۲۲

پادشاهی ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان

چهل سال و دو ماه بود

بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

ببغداد بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدشت   بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند ازان پس ورا   ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد   چنین گفت بر تخت پیروز شاد
که اندر جهان داد گنج منست   جهان تازه از دسترنج منست
کس این گنج ازمن نیارد ستد   بد آید بمردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک   ندارد دریغ ازمن این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست   پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من   ز سرهنگ وجنگی سواران من

بخسپد کسی دل پر از آرزوی گزاینده با مردم نیك خوی
گشادست برهر کس این بارگاه ز بدخواه و از مردم نیك خواه
همه انجمن خواندند آفرین که آباد بادا بدادت زمین
فرستاد بر هر سویی لشکری که تاهرکه باشد ز دشمن‌سری
سر کینه ورشان براه آورند گر آیین شمشیر و گاه آورند

سر گذشت اردشیر با دختر اردوان

بدان گه که‌شاه‌اردوان رابکشت ز خون وی‌آورد گیتی بمشت
چواو کشته‌شددخترش‌را بخواست بدان‌تابگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان برنج و بلا گشته همداستان
دو دربند و زندان شاه اردشیر پدر کشته و زنده خسته بتیر
بهندوستان بود مهتر پسر که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده‌ای جست بارای وهوش جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر بدو داد پنهان یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی که از دشمن این مهربانی‌مجوی
ترا دو برادر بهندوستان برنج و بلا گشته همداستان
دو ایدر بزندان شاه اندرون دو دیده پر از آب ودل پرزخون
تو ازماگسسته بدین گونه مهر پسندد چنین کردگار سپهر
چوخواهی که‌بانوی ایران شوی بگیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین ز هرهندی بگیر بکار آر یك پاره با اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام بدخت گرامی بدادش پیام
ورا جان ودل بر برادربسوخت بکردار آتش دلش بر فروخت

ز دارنده بستد گرانمایه زهر — بدان شد که بردارد از کام بهر
چنان بد که یك روز شاه اردشیر — بنخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز — سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه — دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد — پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر — که بهمن مگر کام یابد بدهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست — زدستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم — هم اندر زمان شد دلش بردونیم
جهاندار ازان لرزه شد بدگمان — پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار — پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند — گمانی همی خیره پنداشتند
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد — گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد و کدخدای — بیامد بر خسرو پاك رای
ز دستور ایران بپرسید شاه — که بدخواه را گر نشانی بگاه
شود در نوازش بدان گونه مست — که بیهوده یازد بجان تو دست
چه بادافره است این بر آورده را — چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست — چو یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید — کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان — تهی کن که هرگز نبیند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه — همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پر خرد — مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر — یکی کودکی دارم از اردشیر

اگر من سزایم بخون ریختن   ز دار بلند اندر آویختن
همان تاشود کودك ازمن جدا   بکن هرچه فرمود پس پادشاه
ز ره باز شد موبد تیزویر   بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت زو هیچ مشنو سخن   بر آنسان که فرمانت دادم بکن

زادن شاپور اردشیر

بدل گفت موبد که بد روزگار   که فرمان چنین آمد ازشهریار
همه مرگ رائیم برنا و پیر   ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بی شمر سالیان بشمرد   بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به کزین کار ناسودمند   بمردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را   مگر زین پشیمان کنم شاه را
هر آنگه کزو بچه آید جدا   بجای آرم این گفتهٔ پادشا
نه کاریست کز دست من بگذرد   خردمند باشم به از بی خرد
بیاراست جایی بایوان خویش   که دارد وراچون تن وجان خویش
بدل گفت اگر هیچ باد هوا   ببیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بسست   گمان بدو نیك با هر کسست
یکی چاره سازم که بدگوی من   براند ببد آب در جوی من
بجایی شد و خایه ببرید پست   برو داغ و دارو نهاد و ببست
بخایه نمك بر پراکند زود   بحقه در افکند برسان دود
هم اندرزمان حقه را مهر کرد   بیامد خروشان ورخساره زرد
چو آمد بنزدیك تخت بلند   همان حقه دردست با مهروبند
چنین گفت باشاه کاین زینهار   سپارد بگنجور خود شهریار

نبشته بر آن حقه تاریخ آن پدیدار کرده پی و بیخ آن

زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از هفت سال آگاهی یافتن اردشیر از آن و شناختن اورا

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز از آن کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد از دختر اردوان یکی خسرو آیین و روشن روان
ازایوان خویش انجمن دور کرد ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال یکی شاه فش گشت با فرّ و یال
چنان بد که روزی بیامد و زیر بدید آب بر چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی روان را باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی سر دشمن از تخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست نه هنگام اندیشه پروردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست سپاهی و گاهی وراهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای پاکدل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما راست گشت غم ورنج وناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یك رسید ز کافور شد مشك و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای دلارای و نیرو ده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر که بیگانه او را نگیرد ببر
پس من بدشمن رسد تاج و گنج مرا خاك سود آید ازدرد ورنج
بدل گفت بیدار مرد کهن که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز جوانمرد وروشن دل و سرفراز
گر ایدون که یابم بجان زینهار من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت ای شاه خردمند مرد چرا بیم جان ترا رنجه کرد

بگوی آنچه دانی و بفزای نیز / زگفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل وپاکرای
یکی حقه دادم بگنجور شاه / سزد گر بخواهد کنون پیشگاه
بگنجور گفت آن که آن زینهار / ترا داد آمد کنون خواستار
بدو بازده تا ببینم که چیست / مگرمان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور اوی / سپرد آنکه بستد ز دستوراوی
بدوشاه گفت اندراین حقه چیست / نهاده برین حقه بر مُهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست / بریده ز بن باز شرم منست
سپردی بمن دختر اردوان / که تا بازجویی تنش بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
بخستم بفرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندرزمان شرم خویش
بدان تاکسی بد نگوید مرا / بدریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله است شاپورتو / بماندست نزدیك دستور تو
چو او نیست فرزند یك شاه را / نماند مگر بر فلك ماه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر / که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان درشگفت / وزان کودك اندیشه‌ها بر گرفت
وزان‌پس چنین گفت باکدخدای / که ای مرد روشن دل پاك رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون‌صد پسرجوی هم سال‌اوی / ببالا و چهر و بر و یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست / بیارای گوی و بمیدان فرست

چو بردشت کودک بود خوب چهر   بجنبد بفرزند جانم بمهر
بر آن راستی دل گوایی دهد   مرا با پسر آشنایی دهد

گوی زدن شاپور و شناختن اورا پدر

بیامد بشبگیر دستور شاه   ببرد آن همه کودکان را بگاه
بیك جامه و چهر و بالا یکی   که پیدا نبود این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود   میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودك بزخم اندر آورد روی   فزونی زهر کس همی برد گوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر   تنی چند با او ز برنا و پیر
نگه کرد وچون کودکان رابدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بانگشت بنمود با کدخدای   که اینك یکی اردشیری بجای
بدو راهبر گفت کای پادشا   دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر   که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش تا کودکان تازه روی   بچوگان بپیش من توی آرند گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر   میان سواران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد   ازان انجمن کس بکس نشمرد
بود بی گمان پاك فرزند من   ز تخم و بر و یال و پیوند من
بفرمان بشد بندهٔ شهریار   بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چو تیر   چو گشتند نزدیك با اردشیر
بماندند تا کام بر جای خویش   بیامد هم آنگاه شاپور پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد   چو شد دورتر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دل اردشیر   که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاك برداشتند   همی دست بر دست بگذاشتند

شهنشاه ازان پس گرفتش ببر   همی آفرین خواند بر دادگر
سر و روی و چشمش ببوسید و گفت   که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم   که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود   زمن در جهان یادگاری فزود
ز فرمان او بر نیابی گذر   وگر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست   گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زرّ و گوهر همی ریختند   زبر مشك و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید   ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند   بکرسی زر پیکرش بر نشاند
ببخشید چندان ورا خواسته   که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان   بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا   ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را ز شهر   کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نبشتن بیاموختش پهلوی   نشست سر افرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان   ز بالا بدشمن نمودن سنان
زمی خوردن و بخشش و کار بزم   سپه راندن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر کرد میخ درم   همان میخ دینار و هر بیش و کم
بیك روی بر نام شاه اردشیر   بروی دگر نام فرّخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه   جهاندیده مردی نماینده راه
نبشتند بر نامه ها همچنین   بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد   که خوردش نبودی جز از کارکرد
نگه کرد جایی که بد خارسان   ازو کرد خرّم یکی شارسان

کجا جند شاپور خوانی ورا   جز این نیز نامی ندانی ورا

پیغام فرستادن اردشیر نزد کید هندی

دربارهٔ دریافتن انجام کار پادشاهی خود و پاسخ یافتن از او

چو شاپور شد همچو سرو بلند   ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یك زمان ز اردشیر   ورا همچو دستور گشت و وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ   بشادی نبودیش جایی درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی   دگر بد کُنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان   بخواهم همی آشکار و نهان
که بی‌دشمن آرم جهان‌رابدست   نباشم مگر پاك یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور اوی   که‌ای شاه‌روشن دل‌وراستگوی
سوی کید هندی فرستیم کس   که دانش پژوهست وفریادرس
بداند شمار سپهر بلند   در شادمانی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی‌همال   همی بود خواهد بداند بفال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر   جوانی گرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزدیك دانای هند   بسی‌اسپ و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی   که ای‌مرد نیك‌اختر راستگوی
باختر نگه‌کن که تامن زجنگ   کی‌آسایم وکشور آرم بچنگ
وگر نیست این تا نباشم برنج   برین گونه نپراکنم نیز گنج
بیامد فرستادهٔ شهریار   بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه باوی‌شهنشاه گفت   همه رازها بر گشاد از نهفت
بپرسیدازو کیدوغمخواره گشت   زپرسش‌سوی‌دانش وچاره گشت
بیاورد صلاب و اختر گرفت   یکی زیج هندی ببر در گرفت

نگه کرد در کار چرخ بلند   ازآسانی و سود و درد وگزند
فرستاده را گفت کردم شمار   از ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرك نوشزاد   بر آمیزد این تخمه باآن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه   نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج   توشوکینه بااین دوگوهر مسنج
گراین کردایرانوراگشت راست   بیابد همی کام دلهرچه‌خواست
فرستاده را چیز بخشید وگفت   کزین هرچه گفتم نباید نهفت
گرو زین نپیچد سپهر بلند   کند این که گفتم برو ارجمند
فرستاده آمد برشهریار   بگفت آنچه بشنید ازآموزگار
چو بشنید گفتار او اردشیر   دلش گشت پردرد ورخ پرززیر
فرستاده را گفت هرگز مباد   که من بینم از تخم مهرك نژاد
بخانه درون دشمن آرم زکوی   شود با برو بوم من کینه جوی
دریغ آن پراکندن گنج من   فرستادن مردم و رنج من
ز مهرك یکی دختری ماندو بس   که او را بچهره ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز   ز روم و زچین و زهند وطراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم   برو خاك را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار   یکی مرد جوینده و کینه دار
چوآگاه شد دختمهرك بجست   شد ازخانمهرك بکنجی نشست
چو بنشست در خان مهتر بده   مر اورا گرامی همی داشت مه
ببالید بر سان سرو سهی   خرد یافت با زیب و با فرّهی
مر او را بدان بوم همتا نبود   بکشور چنو سرو بالا نبود

سر گذشت شاپور بادختر مهرك وبزنی گرفتن اورا

چو لختی بر آمد برین روزگار   فروزنده شد دولت شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه   خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند   زنخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جایی فراخ   پراز باغ ومیدان وایوان وکاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده   فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش بودش اندر سرای   جوان اندر آمد بدان سبزجاه
یکی دختری دید بر سان ماه   فرو هشته از چرخ دلوی بچای
چو آن ماهرخ روی شاپور دید   بیامد برو آفرین گسترید
که شادان بدی شادوخندان بدی   همه ساله از بی گزندان بدی
کنون بی گمان تشنه باشد ستور   بدین ده بود آب یکرویه شور
بچاره اندرون آب سرد ستوخوش   بفرمای تا من بوم آب کش
بدو گفت شاپور کای ماهروی   چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که هستند با من پرستنده مرد   کزین چاه بی بن کشند آب سرد
کنیزك ز برنا بپیچد روی   بشد دور وبنشست در پیش جوی
پرستنده‌ای را بفرمود شاه   که طشت آور و آب بر کش زچاه
پرستنده بشنید و آمد دوان   رسن بود بر دلوو چرخی روان
چو آن دلو درچاه پر آب گشت   پرستنده را روی پرتاب گشت
که دلو گران بر نیامد زچاه   بیامد ژکان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن،   نه زن داشت این دلو وچرخ ورسن،
همی بر کشید آب چندی زچاه،   توگشتی پر از رنج وفریاد خواه

بیامد رسن بستد از پیشکار / شد آن کار دشخوار برشهریار
زدلو گران چون‌چنان رنج دید / بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت‌دلوی بر آنسان گران / همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک چواو دلو را بر کشید / بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه بزی تا بود روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
زنیروی شاپور شاه اردشیر / شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت‌با دختر چربگوی / چه دانی که شاپورم ای‌ماهروی
چنین دادپاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل / ببخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سروست و رویین تنست / بهر چیز ماننده بهمنست
بدو گفت شاپور کای ماهروی / سخن‌هرچه‌پرسم تراراست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهرهٔ تو نشان کیست
بدو گفت من دخت ده مهترم / ازیرا چنین خوب و کند آورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماهروی / نباشدبدین‌زور واین‌رنگ‌وبوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو من نژاد / چو یابم زخشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نروید همی کینهٔ دوستان
بگوی و زمن بیم در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
مرا پارسایی بیاورد خرد / بدین پرهنر مهتر ده سپرد

من از بیم آن ناموز شهریار — چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپردخت شاپور جای — همی بود مهتر بپیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوب چهر — بمن ده گواکن برین بر سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی — بر آیین آتش پرستان اوی

زادن او رمزد شاپور از دختر مهرك

بسی بر نیاید بدین روزگار — که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت ازین ماهروی — یکی کودك آورد همتای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار — وگر نامدار اردشیر سوار
ورا پادشا نام کرد اورمزد — که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا بر آمد برین هفت سال — ببود او رمزد از جهان بی همال
زهر کس نهانش همی داشتند — بجایی ببازیش نگذاشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر — بشد نیز شاپور نخچیرگیر
نهان او رمزد از میان گروه — بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر — کمانی بیکدست ودیگر دو تیر
اباکودکی چندوچوگان و گوی — بمیدان شاه آمد آن نامجوی
جهاندار هم در زمان باسپاه — در آمد بمیدان زنخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیزویر — چو نزدیك میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان زراه — بشد گوی گردان بنزدیك شاه
نرفتند ازیشان پس گوی کس — بماندند بر جای ناکام و بس
دوان او رمزد از میانه برفت — بپیش جهاندار چون بادتفت
زپیش نیا تیز برداشت گوی — وزو گشت لشکر پراز گفتگوی

وز آن پس خروشی بر آورد سخت | کزو خیره شد شاه پیروز بخت
که چوگان و میدان و مردی مراست | ابا جنگیان همنبردی مراست
بموبد چنین گفت کاین پاکزاد | نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس | همه خامشی بر گزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار | که بردارش از خاك و نزد من آر
بشد موبد و بر گرفتش ز گرد | ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد | ترا از نژاد که باید شمرد
چو پرسید کودك بآواز گفت | که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست | زفرزند مهرك بزادم درست
فرو ماند ازو شاه گیتی شگفت | بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش | بپرسش گرفتش از اندازه بیش
بترسید شاپور ازان کار کرد | دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار | بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید، از هر که باشد رواست | که گویند کاین بچهٔ پادشاست
بدو گفت شاپور انوشه بدی | جهان را بدیدار توشه بدی
زپشت منست این و نام اور مزد | درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چند از شهریار | بدان تا بر آید براز میوه دار
گرانمایه از دختر مهر کست | زپشت منست این مرا بیشکست
از آب و زچاه آن کجا رفته بود | پسر گفت چندی پدر برشنود
زگفتار او شاد گشت اردشیر | بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل افروز را بر کنار | زمیدان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرّین یکی تخت شاه | یکی طوق فرمود وزرّین کلاه

سر خرد کودك بیاراستند — پس از گنج زرّ و گهر خواستند
همی ریخت تاشد سرش ناپدید — تنش پس نیا،زان میان بر کشید
پس آن زرّ و گوهر بدرویش داد — خردمند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده — هم ایوان نوروز و کاخ سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران — نشستند بر بزم رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر — هر آن کس که‌او ازخرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر — مبادا که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که بخت — نگردد ترا شاد وخرّم نه تخت
نه کشور نه‌افسر نه گنج و سپاه — نه دیهیم شاهی ونه فرّ جاه
مگر تخمهٔ مهرك نوشزاد — بیامیزد این دوده با آن نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت — که جزبآرزو چرخ برما نگشت
چورفت‌اورمزد اندر آرام خویش — ز گیتی ندیدم جزاز کام خویش
زمین هفت کشورمرا گشت راست — دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وز آن پس همه کارداران اوی — شهنشاه کردند عنوان اوی

داستان خردمندی اردشیر و کارنامهٔ او دربارهٔ

بند وبست ریاست

کنون از خردمندی اردشیر — سخن بشنو و یك بیك یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد — بگسترد بر هرسویی مهر وداد
بدرگاه‌چون‌خواست لشکرفزون — فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تاهر کسی راکه دارد پسر — نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ — بگرز و کمان وبتیر خدنگ
چو کودك زکوشش بنیرو شدی — بهر جستنی در بی آهو شدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام ودیوان اوی / بیاراستی کاخ وایوان اوی
چوجنگ آمدی نورسیده‌جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان / که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی نامجوی / برفتی نگه داشتی کام اوی
هر آن کس که‌درجنگ‌سست آمدی / بآورد ناتن درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن / هم ازبی‌هنر،هم زجنگ‌آوران
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستی
چوکردی نگاه اندر آن‌بی‌هنر / نبستی میان جنگ را بیشتر
چنین تاسپاهش بدانجا رسید / که پهنای ایشان ستاره ندید
ازیشان کسی کو بدی رای زن / برافراختی سرش را ز انجمن
بگشتی منادی گری در سپاه / که ای نامداران وگردان شاه
هر آنکس که‌خشنودی‌شاه‌جست / زمین را بخون دلیران بشست
بیابد زمن خلعت شهریار / بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت وپر خاشجویان رمه
بدیوانش کار آگهان داشتی / ببیدانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بریك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی‌راکه کمتر بدی خط وویر / نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار / قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر / چودیدی بدرگاه مردی دبیر

نویسنده گفتی که گنج آکند هم از رای او رنج بپراکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه همان زیر دستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کاردار بدو شاه گفتی درم خواردار
نباید که مردم فروشی بگنج که برکس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی زتو دورباد آز و دیوانگی
زپیوند وخویشان مبر هیچ کس سپاه آنکه من دادمت یاربس
درم بخش هر ماه درویش را مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد بمانی تو آباد واز داد شاد
وگر هیچ درویش خسپد ببیم همان جان فروشی بزرّ وبسیم
هر آن کس که رفتی بدرگاه‌شاه بشایسته کاری و گر دادخواه
شدندی برش استواران اوی بپرسیدن از کاردانان اوی
که دادست‌ازیشان و گر آزچیز وزیشان که چسبد بتیمار نیز
دگر آنکه درشهر داناکه‌اند گر از نیستی ناتوانا که اند
دگر کیست کو از در پادشاست جهاندیده پیرست اگرپارساست
شهنشاه گوید که از رنج من مبادا کسی شاد و از گنج من
مگر مرد با دانش و یاد گیر چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
جهاندیدگان را منم خواستار جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانای دانش پذیر سزد گر نشینند بر جای پیر
چولشکرش رفتی بجایی بجنگ خرد یار کردی و رای درنگ
فرستاده‌ای بر گزیدی دبیر خردمند و با دانش و یاد گیر
پیامی بدادی بآیین و چرب بدان تا نباشد ببیداد حرب

فرستاده رفتی بر دشمنش   که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی   غم و رنج و بدرا ببد داشتی
بدان یافتی خلعت شهریار   همان عهد و منشور وهم یادگار
اگر تاب بودی بسرش اندرون   بدان کین واندرجگرجوش خون
سپه را سراسر بدادی درم   بدان تا نباشد یکی تن دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی   خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری بآیین و با دستگاه   که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزآن پس یکی مرد برپشت پیل   نشستی که‌رفتی خروشش دومیل
زدی بانگ کای نامداران جنگ   هر آن کس که‌دارددل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج   رسد هم بر آن کش بودنام و گنج
بهر منزلی در خورید و دهید   بدان زیر دستان سپاسی نهید
بچیز کسان کس میازید دست   هر آن کس که‌اوهست یزدان‌پرست
بدشمن هر آن کس که‌بنمود پشت   شود زآن‌سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی   وگر بند ساید بر و یال اوی
ز دیوان اگر نام او کرده پاك   خورش خاك وخفتنش برتیره‌خاك
بسالار گفتی که سستی مکن   همان تیزی و پیش دستی مکن
همیشه بپیش اندرون دار پیل   طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد   چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کاین خود که‌اند   برین رزمگاه اندرون برچه اند
شما را همه پاك برنا و پیر   ستانم یکی خلعت از اردشیر
ازایشان صداسپ افکن ازمایکی   همان صد بپیش یکی اندکی
چواسپ افکندلشکر ازهر دوروی   نباید که گردان پرخاشجوی

بیایند و ماند تهی قلبگاه وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره بکوشند جنگ‌آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه بکوشند و دلها همه بر بنه
بود لشکرقلب بر جای خویش کس ازقلبگه‌نگسلدپای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای تو بالشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروزگردی زتن خون‌مریز که شد دشمن بدکنش درگریز
چوخواهد زدشمن کسی زینهار تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی بچیز متاز و مپرداز هم جای نیز
نباید که ایمن شوی از کمین سپه باشدآسوده در دشت کین
هرآنگه‌که از دشمن ایمن‌شوی سخن گفتن کس نگر نشنوی
غنیمت براز بخش کوجنگ‌جست بمردی‌دل‌ازجان شیرین بشست
دگر هر که گردد بدستت اسیر بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان بر آرم ببومی که بد خارسان
توزین پندها هیچگونه مگرد چوخواهی که‌مانی‌توبی‌رنج‌ودرد
بپیروزی اندر بیزدان گرای که او باشدت بی‌گمان رهنمای
ز هر جا که آمد فرستاده‌ای ز ترك و ز رومی گر آزاده‌ای
ازو مرزبان آگهی داشتی چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جای او ساخته کنارنگ از آن کار پرداخته
ز پوشیدنی ها و از خوردنی نیازش نبودی و گستردنی
چوآگه شدی زان سخن کاردار که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سرافراز و مردی دبیر برفتی بنزدیك شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه بیاراستی تخت پیروز شاه

کشیدی پرستنده هر سو ده	همه جامه‌هاشان بزر آزرده
فرستاده را پیش خود خواندی	بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی	ز نیك و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد در کشوش	از آیین و ازشاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده وار	بیاراستی هر چه بودی بکار
وزان‌پس بخوان ومیش خواندی	ابر تخت زرّینش بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن	شدی لشکر بی شمار انجمن
گسی کردنش را فرستاده وار	بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان	بی آزار وبیدار دل بخردان
که تا هر سویی شهرهاساختند	برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تاکسی راکه بی‌خانه بود	نبودش نوا، بخت بیگانه بود
خورش ساخت‌باجایگاه نشست	همان تا فراوان شود زیر دست
ازو نام نیکو بود در جهان	چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنو در جهان شهریاری بود	پس از مرگ او یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نام اوی	مبادا جز از نیك فرجام اوی
فراوان سخن در نهان داشتی	بهر جای کار آگهان داشتی
چوبی‌مایه گشتی یکی مایه‌دار	وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار اوی	نماندی چنان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست	پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار	نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکش را بفرهنگیان	سپردی چو بودی ازآهنگیان
بهر برزن اندر دبستان بدی	همان جای آتش پرستان بدی

نماندی که بودی کسی را نیاز   مگر داشتی سختی خویش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه   برفتی کسی کو بدی داد خواه
نجستی بداد اندر آزرم کس   چه کهتر چه فرزند فریاد رس
ز دادش جهان یکسر آباد بود   دل زیردستان بدو شاد بود
جهاندار چون گشت باداد جفت   زمانه پی او نیارد نهفت
نگه کن بتدبیر آن راد گرد   که گوی همه نیك نامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان   خردمند و بیدار کار آگهان
که جایی که بودی زمینی خراب   و گر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی   زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدون که دهقان بدی تنگ دست   سوی نیستی گشته کارش زهست
بدادی زگنج آلت و چارپای   نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار   جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی زرنج   بی آزار و آکنده بی رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین   که یابی ز هرکس بداد آفرین

اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را

چو ازروم وازچین وازترك وهند   جهان شد مراورا چو رومی پرند
ز هرمرز پیوسته شد باژ و ساو   کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند   سزاوار بر تخت شاهی نشاند
ازان پس شهنشاه بر پای خاست   بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر   زرای و خرد هر که دارید بهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر   نتازد بداد و نیازد بمهر
هر آنرا که خواهد برآرد بلند   هم او را سپارد بخاك نژند

نماند جز از نام او در جهان ... همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیك ... هر آن کس که خواهدسرانجام نیك
ترا روزگار اورمزد آن بود ... که خشنودی پاك یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای ... که دارنده اویست و نیکی فزای
ز هر بد بدادار کیهان پناه ... که او راست بر نیك و بددستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت ... ازویی دل افروز و پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر ... گذشته، بد و نیك من تازه گیر
چو بردم بدادار کیهان پناه ... بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست ... جنان کز خداوندی او سزاست
همی باژ یابم ز روم و زهند ... چهان شد مراهمچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور ... بلند اختر و بخش کیوان وهور
ستایش که داند سزاوار اوی ... نیایش بآیین کردار اوی
مگر او دهد یادمان بندگی ... نماید بزرگی و دارندگی
کنون هر چه خواهیم کردن زداد ... بگوییم و از داد باشیم شاد
زده یك مرا چند در شهرهاست ... که دهقان و موبد بر آن بر گواست
نخواهم ببخشم شما را همه ... همان ده یك بوم و باژ رمه
مگر آنچه آید شمارا فزون ... بیارد سوی گنج ما رهنمون
زده یك که من بستدم پیش ازین ... ز باژ آنچه کم بود یابیش ازین
همه از پی سود بردم بکار ... بدو داشتم لشکر بی شمار
شما را خوشی جستم و ایمنی ... نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید ... بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اویست و دارنده اوست ... بلند آسمان را نگارنده اوست

ستم دیده را اوست فریادرس   منازید با نازش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب   که پیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه بر سود تاجش بابر   کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاك دارند و خشت   خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه هر که آید درین مرز من   کجا گوش دارید اندرز من
نمایم شما را کنون راه پنج   که‌سودش‌فزون آیداز تاج‌و گنج

اندرز کردن اردشیر مردمان را

بگفتار این نامدار اردشیر   همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که‌دادارهست   نباشد مگر پاك یزدان پرست
دگر آنکه دانش مگیرید خوار   اگر زیر دستید اگر شهریار
سدیگر بدانی که هرگز سخن   نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دادن که بیم گناه   فزون باشداز داری از بند وچاه
بپنجم سخن مردم عیب جوی   نگیرد بنزد کسان آبروی
بگویم یکی تازه اندرز نیز   که آن برترازدیده وجان وچیز
خنك آنکه آباد دارد جهان   بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارد وی آواز نرم   خردمندی و شرم و گفتار گرم
هزینه مکن سیمست ازبهر لاف   ببیهوده مپرا کن اندرگزاف
نه مزد و نه دارد کسی زو سپاس   نه بپسندد آن مرد یزدان‌شناس
میانه گزینی بمانی بجای   خردمند خواندت پاکیزه رای
کزین بگذری پنج راهست پیش   کجا تازه‌گردد ترا دین وکیش
تن آسانی و شادی افزایدت   که با شهد او زهر نگزایدت
یکی آنکه از بخشش داد گر   بآز و بکوشش نجویی گذر

توانگرشود هر که خرسند گشت گل نوبهارش برومند گشت
اگر بشکنی گردن آز را نگوئی بپیش زنان راز را
سدیگر نیازی بننگ ونبرد که ننگ ونبرد آوردرنج ودرد
چهارم که دل دور داری زغم زنا آمده بد نباشی دژم
بپنجم بکاری که کار تو نیست نیازی بدان کان‌شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هرکسی ارجمند که یابد ازو ایمنی از گزند
زمانی میاسای از آموختن اگرجان همی‌خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار زمانه زبازی برو تنگ‌دار
همه یاد دارید گفتار ما کشیدن بدین کار تیمار ما
هر آن‌کس که بادادوروشن‌دلید زآمیزش یك دگر مگسلید
دل آرام دارید از چار چیز کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم وآزرم وشرم خدای که‌تا با شدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را نگه داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن و را چون‌تن خویشتن خواستن
سدیگر که پیدا کنی راستی بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان نپیچی دلت آشکار ونهان
وراچون‌تن خویش‌خواهی بمهر بفرمان او تازه گرددت چهر
دلت بسته داری بفرمان اوی روان را نپیچی زپیمان اوی
برومهر داری‌چوبرجان خویش چو با داد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست بگیتی فزونی سگالدنه‌کاست
گر از کارداران و از لشکرش بداند که رنجست برکشورش

نیازد بداد او جهاندار نیست — برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرده منشور شاهنشهی — وزآن پس نباشد ورا فرهی
چنان دان که بیدادگر شهریار — بود شیر درّنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه — برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد ورنج — نگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری — نیابی بزفتی وکندآوری
دل زیردستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد

ستودن خراد اردشیر را

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر — بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
کجا نام آن پیر خرّاد بود — روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت باشاه کای شهریار — انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بزی شادو پیروز بخت — بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده — زنند از پس و پیش بتخت زده
بزرگ جهانی کران تا کران — سر افراز بر تاجور مهتران
که داند صفت کردن داد تو — که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین را فزایش کنیم — خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان توایم — بهر کار نیکی گمان توایم
خریدار دیدار و چهر ترا — همان خوب گفتار و مهر ترا
توایمن بزی کز تو ما ایمنیم — مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما — زهند وزچین تا همالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش — نیاید همی کوس دشمن بگوش

بمانی چنین شاد تا جاودان همیشه سرو کار با موبدان
نه کس چون تو دارد زشاهان خرد نه اندیشه از رای تو بگذرد
بنی در فکندی بایران ز داد که فرزند ما باشد از داد شاد
بجایی رسیدی هم اندر سخن که نوشد زرای تو مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد بتو شادمانند و از داد شاد
خردها فزون تر شد و از کار تو جهان گشت روشن بدیدار تو
تویی خلعت ایزدی بخت را کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از بر زو از فرّ تست خنك آنکه در سایهٔ پرّ تست
همیشه سر تخت جای تو باد جهان زیر فرمان و رای تو باد

سخن در بی وفایی روزگار

الا ای خریدار مغز سخن دلت بر گسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری وگر پیشکار تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت چو گشتی کهن باز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران سبك مردم شاد گردد گران
نخسپد روان چونکه بالا بخفت تو تنها بمان چون که همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیر دست جز از خاك تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت کجا آن سواران بیدار بخت
کجا آن خردمند کندآوران کجا آن سرافراز جنگی سران

همه خاك دارند بالین و خشت خنک آن که جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود شهریار اردشیر چو از من سخن بشنوی یادگیر

اندرز کردن اردشیر شاپوررا و پیمان ازو گرفتن
وسپری شدن روزگارش

چو سال اندر آمد بهفتاد وهشت جهاندار بیدار بیمار گشت
بدانست کآمد بنزدیك مرگ همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کاین عهد من یاددار همه گفت بد گوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز مگر باز دانی زنا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیرِ داد نگه داشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مرمرا گشت راست فزون شد زمین زندگانی بکاست
ازان پس که بردیم بسیار رنج بپالود خوی و بیفزود گنج
شما را همه گنج پیشست و ناز زمانی نشیب و زمانی فراز
چنینست کردار گردان سپهر گهی درد پیش آورد گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپی شموس بنعم اندرون زفتی آردت بؤس
زمانی یکی بارهٔ تاخته ز نیکی سرش را برافراخته
بدان ای پسر کاین سرای فریب ندارد کسی شادمان بی نهیب
نگهدار تن باش و آن خرد چوخواهی که روزت ببد نگذرد
چو بردین کند شهریار آفرین برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بجای نه بی دین بود شهریاری بجای
دو بنیاد یك برد گر بافته بر آورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیازست دین نه بی دین بود شاه را آفرین

چنان دین و شاهی بیکدیگرند   تو گویی که در زیر یك چادرند
نه آن زین، نه این زان بود بی‌نیاز   دو انباز دیدیمشان نیك ساز
چو باشد خداوند رای و خرد   دو گیتی همه مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان   تو این هر دورا جز برادر مخوان
هر آن کس که بر دادگر شهریار   گشاید زبان مرد دینش مدار
چو دین‌دار کین دارد از پادشا   مگر تا نخوانی ورا پارسا
چه گفت آن سخنگوی با آفرین   که چون بنگری مغز دادست دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار   نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی مایه را برکشد   ز مرد هنرمند بر توتر کشد
سدیگر که با گنج خویشی کند   بدینار کوشد که بیشی کند
ببخشندگی یاز و داد و خرد   دروغ ایچ تا بر بر نگذرد
رخ مرد را تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج   که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد   تن زیردستان برنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست   وگرچند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا   ببار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور مانی ز خشم   بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی   بپوزش نگهبان درمان شوی
هم آنگه که خشم آورد پادشا   سبك مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیبست بدخواستن   بباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یك زمان   شود تیره رای دل بدگمان
ز بخشش منه دل براندازه نیز   مدار ای پسر تا توان ارج چیز

چنان‌دان که شاهی مرا اوراسزاست | که دور فلك را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی خورد | خود وموبدش رای پیش آورد
بپرسد هم از کار بیداد و داد | کند آن سخن بردل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت | اگر می‌خوری بیش بگزایدت
دو بازی بهم بر نباید زدن | می وبزم ونخچیر وبیرون شدن
که تن گردد ازجنبش می گران | نگه داشتند این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جایی پدید | ازین کارها دل بباید کشید
درم باید و تیغ پیراستن | زهر پادشاهی سپه خواستن
بفردا ممان کار امروز را | بر تخت منشان بد آموز را
مجو از دل عامیان راستی | کزان جست وجو آیدت کاستی
وزایشان ترا گر بد آید خبر | تومشنوزبد گوی وانده مخور
نه‌خسروپرست ونه‌یزدان پرست | اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر | ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بدِ مردم بد نهان | که بربد نهان تنگ باشدجهان
سخن هیچ مسرای با راز دار | که اورا بود نیز انباز و یار
سخن را تو بر کنده دانی همی | بگیتی پراکنده خوانی همی
چورازت بشهر آشکارا شود | دل بخردت بی مدارا شود
بر آشوبی و سرسبك خواندت | خردمند کز جوش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی | که عیب آورد برتو برعیب گوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد | خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه | کجا هر کسی را بود نیك‌خواه
کسی کو بود تیز و بر ترمنش | نپیچد ز پیغاره و سرزنش

مبادا که گیرد بنزد تو جای	چنین مرد اگرباشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا	بنه خشم و کین چون شوی پادشا
هر آنکسکه بر تخت حشمت نشست	بباید خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن	بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر	نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی	بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را	بر تخت منشان بداندیش را
هر آن کس که پوزش کند بر گناه	تو بپذیر وکین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پرورد گار	خنك مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس	تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن زجنگ	بپرهیزد وسست گرددش چنگ
وگر آشتی جوید و راستی	نبینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان وکینه مجوی	نگه دار او را همی آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز	بدانش بود چون بدانی بورز
چوبخشنده باشی گرامی شوی	بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار	بفرزندمان هم چنین یادگار
چو من حق فرزند بگذاردم	کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم ازین عهد من مگذرید	نفس داستانها ببد مشمرید
برین بگذرد سالیان پنج صد	بزرگی شما را بپایان رسد
بپیچد سراز عهد فرزند تو	هر آنکس که باشد زپیوند تو
زرای وزدانش بیك سو شوند	همان پند دانندگان نشنوند
بگردند یکسر زعهد و وفا	ببیداد یازند و جور و جفا

جهان تنگ دارند برزیر دست بریشان شود خوار یزدان‌پرست
بپوشند پیراهن بد تنی ببالند باکیش آهرمنی
گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم بپالاید این دین که ما شسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرز من بویرانی آرد رخ این مرز من
همی خواهم از کردگار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد زهر بد نگهدارتان همه نیك نامی بود کارتان
زیزدان و ازما بر آن کس درود که تارش خرد باشد و داد پود
نیارد شکست اندرین عهد من بکوشد که حنظل کند شهدمن
بر آمد چهل سال و برسر دوماه که تا برنهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا شارسانست شش هوامشکبوی و بزیر آب‌خوش
یکی خواندم خرهٔ اردشیر هواخوشکبوی و بجوی آب‌شیر
چورام اردشیرست شهری دگر کزو برسوی پارس کردم گذر
دگر شارسان اورمزد اردشیر که گردد زیادش جوان مردپیر
کزو تازه شد کشور خوزیان پراز مردم و آب وسود وزیان
دگر شارسان برکهٔ اردشیر پراز باغ و پرگلشن و آبگیر
دو در بوم بغداد و آب فرات پراز چشمه و چارپای و نبات
که خوانی بنا پادشاه اردشیر چواز من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را برنهادیم رخت تو بسپار تابوت و پرداز تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان چه در آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد که پیروز بادی تو برتخت وشاد
بگفت این وتاریك شد بخت اوی دریغ آن سرو افسر وتخت اوی
چنینست آیین و رسم جهان نخواهد گشادن بما بر نهان

انوشه کسی کو بزرگی ندید نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشند وهر گونه ورزند چیز نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاك باشیم جفت دورخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم جهان جهان را ببد نسپریم
خناك آن که جامی بگیرد بدست خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود بخسپد بدانگه که خرّم شود

نیایش آفریننده وستایش سلطان محمود

بر آن آفرین کآفرین آفرید مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازویست هم کام ازوی هم انجام ازویست وفرجام ازوی
سپهر و زمین وزمان کرده است کم وبیش گیتی برآورده است
ز خاشاك ناچیز تا عرش، راست سراسر بهستی یزدان گواست
جز اورا مخوان کردگار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود بیارانش بر هریکی بر فزود
همه پاك بودند و پرهیز گار سخنهایشان برگذشت از شمار
کنون بر سخنها فزایش کنیم جهان آفرین را نیایش کنیم
ستائیم تاج شهنشاه را که بخشش درفشان کند ماه را
جهاندار محمود با فرّ و جود کزو بخشش وجودشد دروجود
دلیرست وبا بخشش و فرّ وداد زمانه ز فرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر ورنج خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار بافرّ و نیکی شناس که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن جوانه بسال و بدانش کهن
همی مشتری بارد از فرّ اوی بنازیم در سایهٔ پرّ اوی

برزم آسمان را حروشان کند | چو بزم آیدش گوهرافشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود | سپهر از بر خاك لرزان شود
پدر بر پدر شهریارست و شاه | بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی | همه مهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا | بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیك | ز گیتی ورا باد فرجام نیك
ز دیدار او تاج روشن شدست | زبدها ورا بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا | هم آنکس که شد برزمین پادشا
هوا روشن از مایه و ربخت اوست | زمین پایهٔ نامور تخت اوست
برزم اندرون ژنده پیل بلاست | ببزم اندرون آسمان وفاست
چودر بزم رخشان شود رای اوی | همه موج خیزد ز دریای اوی
بنخچیر ، شاهان شکار وی اند | دد و دام در زینهار وی اند
از آواز گرزش همی روزجنگ | بدرّد دل شیرو چرم پلنگ
سرش سبز بادا دلش پر ز داد | جهان بی سرو افسر او مباد
کنون پادشاهی شاپور گوی | زبان برگشا، وزمی و سور گوی

۲۳

پادشاهی شاپور اردشیر

سی سال ودو ماه بود

بر تخت نشستن شاپور واندرز کردن بسرداران

چو شاپور بنشست برتخت داد | کلاه دل افروز بر سر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت با نامور انجمن / بزرگان با دانش و رای زن
منم پاك فرزند شاه اردشیر / سراینده دانش و یاد گیر
همه گوش دارید فرمان من / مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید
چومن دیدم اکنون بسودوزیان / دو بخشش نهاده شد اندرمیان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرّخ پیست / خرد بی گمان پاسبان ویست
خرد پاسبان باشد و نیك خواه / سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود / ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه او ز آزمون خرد / بکوشد بمردی وگرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنك مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد زر بود بی بها
توانگرشودهر کهخشنود گشت / دل آزور خانهٔ دود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش / بکوش و منه میوهٔ آز پیش
بآسایش و نیکنامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاك رای
بچیز کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما زان فزونست مهر / که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر / بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جزازسی یکی / درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا شهر وهم گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز / کهدشمن شود دوست ازبهرچیز

بر ما شما را گشادست راه   بمهریم بر مردم داد خواه
بهرسو فرستیم کارآگهان   بجوییم بیداد کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین   که برما کنند از جهان آفرین
مهان و کهان پاك برخاستند   زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند   زبرجد بتاجش برافشاندند
همان تازه‌شد رسم شاه اردشیر   بدو شاد گشتند برنا و پیر

رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن بزانوش سردار لشکر روم و آشتی کردن قیصر با شاپور

وزان پس پراکنده گشت آگهی   که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرد اردشیر آن خردمند شاه   بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد زهر مرز و بوم   ز قیدافه برگشته شد تا بروم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه   بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش پالوینه   سپاه سبك بی هیون و بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون   که از گرد خورشید شد تیره گون
ز پالوینه هم چنین لشکری   بیامد سپهدارشان مهتری
بزانوش بُد نام آن پهلوان   سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند   کمند افکنی نامداری بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی   ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامداری دلیر   کجا نام او بود گرشاسپ شیر
دلاور سواری که گاه نبرد   چه همگوش او ژنده پیل و چه مرد
بآورد هر دو بر آویختند   همی خاك بر اختران ریختند
فراوان ز هرگونه جستند کین   نه این زان ستُه شد نه نیز آن زاین

سرانجام لشکر همه همگروه بهم بر شکستند چون کوه کوه
برآمد ز هر سو دو سپه کوس و غو بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای سپه اندر آمد تو گفتی ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل همی برشد آواز اسپان دو میل
زمین جنب جنبان هوا پر ز گرد چو آتش درخشان سنان نبرد
زبانی کجا با خرد بود جفت بجز نام دادار یزدان نگفت
بزانوش جنگی بقلب اندرون گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد ده هزار بیالوینه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد دل رومیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یاد گیر بنزدیك شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون بریزی تو با داور رهنمون
چه گویی چو پرسدت روز شمار چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود برین نیز دردی نباید فزود
همان نیز با باژ و فرمان کنیم ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز پالوینه بازگردی رواست فرستیم با باژ هر چت هواست
همی بود شاپور با باژ و ساو فرستاد قیصر ده انبان گاو
غلام و پرستار رومی هزار گرانمایه دیبا نه اندر شمار
بپالوینه در ببد روز هفت ز روم اندر آمد باهواز رفت
یکی شارسان نام شاپور گرد بر آورد و پردخت ازو روزارد
همی برد یکسال از آن شهر رنج بپرداخت بسیار با رنج گنج
یکی شارسان کرد آباد بوم بر آورد بهر اسیران روم
بپارس اندرون شارسانی بلند برآورد پاکیزه و سودمند

در خوزیان دارد این بوم و بر　　که دارند هر کس برو بر گذر
کهن دژ بشهر نشاپور کرد　　که گویند با داد شاپور کرد
همی برد هر سو بزانوش را　　بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر　　که ماهی نکردی برو بر گذر
بزانوش را گفت اگر هندسی　　پلی سازی اینرا چنان چون رسی
که ما بازگردیم واین پل بجای　　بماند بدانایی رهنمای
برش کرده بالای این پل هزار　　بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم　　بکار آر چندی درین مرز و بوم
چو این پل بر آید سوی خان خویش　　برو تازیی باش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی　　ز بد دور و از دست آهرمنی
بکار اندر آمد بزانوش مرد　　بسه سال آن پل تمامی بکرد
چو شد پل تمام او زششتر برفت　　سوی خان خود روی بنهاد تفت

اندرز کردن شاپور پسر خود را اورمزد

همی بود شاپور با داد و رای　　بلند اختر و تخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت برسر دو ماه　　پراکنده شد فرّ و اورند شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد　　بدو گفت شد زرد روی فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش　　ابر داد همواره سالار باش
نگر تا بشاهی نداری امید　　بخوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان　　پناه کهان باش و فرّ مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش　　همان داده باش و فرخنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند　　چو خواهی که بختت بود یارمند
همه پند من سر بسر یاد گیر　　چنان هم که من دارم از اردشیر

بگفت این و رنگ رخش زرد گشت   دل مرد برنا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج   چه نازی بنام و چه یازی بگنج
ترا تنگ تابوت بهرست و بس   خورد رنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو   نه خویشان نزدیك و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر   همه زهر شد پاسخ پاد زهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای   که اویست نیکی ده و رهنمای
درودی تو فرستی بپیغمبرش   که صلوات تا جست برمنبرش

٢٤

پادشاهی اورمزد شاپور

یك سال و دوماه بود

کنون گاه و دیهیم شاه اورمزد   بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود   بدان بُد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ   بآبشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان   جهان دیده و کار کرده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی   بما داد و تاج سر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد   خنك آنکه پند پدر کرد یاد
بنیکی کنم ویژه انبازتان   نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کان کس که سرکش بود   بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مر ورا پیشرو   بماند نیازش همه ساله نو
همان رشك شمشیر نادان بود   همیشه برو بخت خندان بود
وگر هرکه دارد زهر کار ننگ   بود زندگانی و روزیش تنگ

در آز باشد دل سفله مرد — بر سفلگان تا توانی مگرد
هر آن کس که دانش نیابی برش — مکن رهگذر تا زیی بر درش
بمرد خردمند وفرهنگ و رای — بود جاودان تخت شاهی بجای
دلت‌دار زنده بفرهنگ وهوش — ببد تا توانی بگیتی مکوش
خرد همچو آبست ودانش زمین — بدان کاین جداو آن جدا نیست زین
دل شاه کز مهر دوری گرفت — اگر تیره گردد نباشد شگفت
هر آن کس که باشد مرا زیردست — همه شادمان باد ویزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان — خرد یار باد آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا — چو جایی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن — که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی بجز نیکوی — وگر بد سراید کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو — همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش — که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین — بر آن شاه بینا دل پاك دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن — همه شاد از آن سر وسایه فکن
همان رسم شاپور شاه اردشیر — همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد — چه نیکو بود شاه با بخش وداد
همی راند با شرم و با داد کار — چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشك — گل ارغوان شد بپالیز خشك

سپردن اورمزد پادشاهی را به بهرام واندرز کردن ومردن

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت — بسی آب خونین زنرگس بریخت
پسر بد مر او رایکی خویش کام — خردمند خواندیش بهرام نام

بگسترد فرش اندر ایوان خویش بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاك زاده پسر بمردی و دانش بر آورده سر
بمن ناتوانی نهادست روی که زنگ رخم کرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی گل سرخ بگرفت رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از داد خواه نبخشی ستمکارگان را گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم سخن گفتنت خوب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد دل زیر دستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چین و بی دانش وچاره گر نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بدتری نگر سوی بی دانشان ننگری
چنان دان که بیشرم و بسیار گوی ندارد بنزد کسان آبروی
خرد را مه وخشم را بنده دار مشو تیز با مرد پرهیزگار
نگر تا نگردد بگرد تو آز که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی جدا کن دل از کژّی و کاستی
بپرهیز تا بد نگرددت نام که بد نام گیتی نبیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستی ها پدید ز راه هنر سر نباید کشید
سر بردباران نیاید بخشم ز نابودنی ها بتابند چشم
و گر بردباری ز حد بگذرد دلاور گمانی بسستی برد
هر آن کس که باشد خداوندگاه میانجی خرد را کند بر دو راه

نه تیزی نه سستی بکار اندرون　　خرد باد جان ترا رهنمون
نگه دار تا مردم عیب جوی　　نجوید بنزدیك شاه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار　　وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست　　اگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی و گر در نشیب　　نباید نهادن سر اندر فریب
بدل نیز اندیشهٔ بد مدار　　بد اندیش را بد بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن　　بخندد برو نامدار انجمن
خرد گیر کآرایش جان بود　　نگهدار گفتار و پیمان بود
هم آرایش تاج و گنج و سپاه　　نمایندهٔ گردش هور و ماه
نگر تا نسازی تو با نازو گنج　　که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد　　ز آیین شاهان پیشین مگرد
بلشکر بترسان بد اندیش را　　بژرفی نگه کن پس و پیش را
ستاینده‌ای کو ز بهر هوا　　ستاید کسی را همی ناسزا
شکست توجویدهمی زان سخن　　همان تا بپیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار　　تو او را بگیتی بمردم مدار
که یزدان ستایش بخواهد همی　　نکوهنده را دل بکاهد همی
هر آن کس که اوازگنه کارچشم　　بخوابیدو آسان فروخوردخشم
فزونیش هر روز افزون شود　　شتاب آورد دل پر ازخون شود
هر آن کس که با آب دریا نبرد　　بجوید نباشد خردمند مرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر　　تو این داستان من آسان مگیر
گشاده برت باشدودست راست　　نشانه‌بنه زان‌نشان کت هواست
زبان و دلت با خرد راست کن　　همی‌ران‌از آنسان که‌خواهی‌سخن

هر آنکس که اندر سرش مغز نیست — همی رای و گفتار او نغز نیست
هر آنگه که باشی تو با رای زن — سخن ها بیآرای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود — همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیر تر — دل و مغز و رایت جهانگیر تر
کسی را کجا پیشرو شد هوا — چنان دان که کارش نگیرد نوا
اگر دوست باشد ترا تازه روی — بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو بادشمنت رخ پر آژنگ دار — بد اندیش را چهره بی رنگ دار
بارزانیان بخش هرچت هواست — که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشك — که رشك آورد گرم و خونین سرشك
هر آنگه که رشك آورد پادشا — نکوهش کند مردم پارسا
یکی سال و دو ماه بر تخت بیش — نبودم ندانستم این راه پیش
گمانم چنان بد که تا سالیان — بماند بمن تاج و تخت کیان
کنون روزگار من آمد بسر — ترا بست باید بشاهی کمر
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر — بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
جهاندار برزد یکی باد سرد — شد آن لعل رخسار چون برگ زرد
چو رنگین رخ شاه زرفام گشت — ازین درد و غم بهر بهرام گشت
چهل روز شد سوکوار و نژند — پر از درد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
شب اورمزد آمد از ماه دی — ز گفتن بیاسای و برداز می
کنون کار دیهیم بهرام ساز — که در پادشاهی نماند او دراز

پادشاهی بهرام اورمزد

سه سال وسه ماه وسه روز بود

بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران و سپری شدن روزگارش

چو بهرام بنشست بر تخت زر — دل ومغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان — برفتند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای — که تا جای باشد تو مانی بجای
که تاج کیی تارکت را سزاست — پدر بر پدر پاد شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد — وز آن رفته جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران — سواران جنگی و کند آوران
ز دهقان و ازمرد خسروپرست — بگیتی سوی بد میازید دست
ببینید کاین چرخ ناپایدار — نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر ببندید دستِ هوا — هوا را مدارید فرمان را
کسی کو بپرهیزد از بدکُنش — نیالاید اندر بدیها تنش
بگیتی درون شاد و خرّم بود — برفتن ز دشمن ابی غم بود
پناهی بود گنج را پادشاه — نوازندهٔ مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود — که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیار تر — همان بر زمین او بی آزار تر
گه تنگ دستی دلش راد وشاد — جهان بی تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود — بپی نسپرد ویژه دانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی — بپرهیز و گرد ستیزه مپوی

سپاهی و دهقان و بیکار شاه چنان دان که هر سه ندارند راه
بخواب اندرست آنکه بیکار گشت پشیمان شود چونکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت ستایش نیابی نه خرّم بهشت
همه نام جویید و نیکی کنید دل نیك پی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست بزرگی و شاهی و نیروی دست
خورید آنچه دارید و آنرا که نیست بدانید کز گنج داران یکیست
سر بدرهٔ ما گشادست باز نباید که ماند کس اندر نیاز

تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود بهرام بهرام و مردن را

برو نیز نگذشت روز دراز سر تاجدار اندر آمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت بدو گفت کای سبز شاخ درخت
نبودم فراوان من از تاج شاد همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش شب و روز با رامش و خنده باش
چنان رو که پرسدت روز شمار نپیچی سر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار دل زیر دستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان چه بر شهریاران چه بر موبدان
بسه سال و سه ماه و بر سر سه روز تهی گشت ازو تخت گیتی فروز
چو بهرام گیتی ببهرام داد پسر مر ورا دخمه آرام داد
تو از چرخ گردان مدان این ستم جز از باد چیزی ندارد بدم
چنین بود تا بود چرخ روان باندیشه رنجه چه داری روان
چه پویی، چه گویی، چه شاید بدن برین داستانی نشاند زدن

روانت گر از آز فرتوت نیست — نشست توجز تنگ تابوت نیست
اگرمرگ دارد چنین طبع گرگ — پرازمی یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قدی و سیمین بدن — دلارام وخوشخوی وشیرین سخن
سمن بوی وزیبا رخ و ماهروی — چوخورشید دیدار وچون مشکبوی

۲٦

پادشاهی بهرام بهرام

نوزده سال بوده

بر تخت نشستن بهرام بهرام واندرز کردن بسر داران ومردنش

چو بهرام در سوک بهرام شاه — چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش — پر از درد و با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوك ودرد — دو رخ زرد ولبها شده لاژورد
ازان پس بشد موبدی پاك رای — که گیرد مگر شاه بر تخت جای
بیاك هفته با او بکوشید سخت — همی بود تا بر نشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاد — برسم کیی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار — فروزندهٔ گردش روزگار
فزایندهٔ دانش و راستی — گزایندهٔ کژّی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر — ز بنده نخواهد جز از داد ومهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان — جهاندیده و پاك دل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ — مباشید با شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد — سخندانی و رهنمونی دهد
بفرهنگ یازد کسی کش خرد — بود در سرو مردمی پرورد

سر مردمی بردباری بود — چو تیزی کند تن بخواری بود
هر آن کس که گشت ایمن او شاد گشت — غم و رنج با ایمنی باد گشت
توانگر تر آن کو دلی راد داشت — درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیستت چیز لختی بورز — که بی چیز کسرا ندارند ارز
مروت نیابد اگر چیز نیست — همان جاه نزد کسش نیز نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی — وگر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان ین آرد برنج — روان را بپیچانی از آز گنج
ز کار زمانه میانه گزین — چو خواهی که یابی زخلق آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد — توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
وگر آز گیرد دلت را بچنگ — بماند روانت بکام نهنگ
چو شادی بکاهد ، بکاهد روان — خرد گردد اندر میان نا توان
چنینست آیین چرخ روان — تواناست او گر تویی ناتوان
چوشد پادشاهیش بر سال بیست — یکی کم برو زندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت — ز خرّم جهان دخمه بودش نهفت
جهانرا چنینست آیین و شان — همیشه بما راز دارد نهان

٢٧

پادشاهی بهرام بهرامیان

چهار ماه بود

بر تخت نشستن بهرام بهرامیان ومردنش پس از چهارماه

چو بنشست بهرام بهرامیان — ببست از پی داد وبخشش میان
بتاجش زبرجد بر افشاندند — همی نام کرمان شهش خواندند

چنین گفت کز دادگر یک خدای — خرد باد مان بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند بکس — ترا نیکویی باد فریادرس
بنیکی گراییم و پیمان کنیم — بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبی وز شتی ز ما یادگار — بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه — برو زار بگریست تخت و کلاه
چو بهرام دانست کآمدش مرگ — نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت — که با مهتریت آفرین باد جفت
بپوش و بنوش و بناز و ببخش — مکن روز با تاج و با تخت رخش
چو برگشت بهرام را فرّ و بخت — بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنینست و این را بی اندازه دان — گزاف فلک هر زمان تازه دان
زمانه بدینسان همی بگذرد — نفس مردم آزور نشمرد
می لعل پیش آور ای روزبه — که شد سال گوینده بر شصت و سه

٢٨

پادشاهی نرسی بهرام

نه سال بود

بر تخت نشستن نرسی و پند گفتن بپسر و سپری شدن روزگارش

چو نرسی نشست از بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند — ز درد پدر سوگوار آمدند
بریشان سپهدار کرد آفرین — که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان — چنین رفت کار آشکار و نهان
که مارا ز گیتی خرد داد و شرم — جوانمردی و رای و آوای نرم

هم از ایمنی شادمان بود   گر از اخترت بی زیانی بود
خردمندمرد ار ترا دوست گشت   چنان دان که باتو بیك پوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس   خرد نیز نزدیك دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود   دلاور سزای ستودن بود
هر آن کس که بگریزد از کارکرد   ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مردم از بد دلیست   هم آواز با بد دلی کاهلیست
همی زیست نه سال باراى و پند   جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم   شد آن ترگ پولاد بر سان موم
دوان شد ببالین شاه اورمزد   برخشانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود   فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای ناز دیده جوان   مبر دست سوی بدی تا توان
تویی جان نرسی و بهرام بخت   سزاوار تاجی و زیبای تخت
بدین برزو بالا واین فرّ و یال   بهر دانش از هر کسی بی همال
مبادا که تاج از تو گریان شود   دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را بآیین شاهی بدار   چو آمختی از پاك پروردگار
بفرجام روز تو هم بگذرد   سپهر روانت بپی بسپرد
چنان رو که پرسدت پاسخ کنی   بپاسخ گری روز فرخ کنی
بگفت این وچادر بسر در کشید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
همان روز گفتی که نرسی نبود   همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
چنینست واین راز دیدار نیست   ترا بهره جز گرم و تیمار نیست

پادشاهی اورمزد نرسی

نه سال بود

بر تخت نشستن اورمزد پسر نرسی وسپری شدن روزگارش

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ — ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همی داشت با ایمنی — نهان گشت کردار اهریمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
شب وروزو گردان سپهر آفرید — چو بهرام وکیوان و مهر آفرید
ازویست پیروزی و فرّهی — دل داد و دیهیم شاهنشی
همشه دل دل ما پر از داد باد — دل زیر دستان ما شاد باد
ستایش نیابد دل سفله مرد — بر سفلگان تا توانی مگرد
مزن نیز با مرد بدخواه رای — اگر پند گیری بنیکی گرای
زبخشش هر آن کس که جوید سپاس — نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاننده کو ناسپاسست نیز — سزد گر ندارد اوراکس بچیز
هراسان بود مردم سخت کار — که او را نباشد کسی دوستار
وگر سستی آرد بکار اندرون — نخواند ورا راد زن رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار — نباشی جهان جوی و مردم شمار
نگر خویشتن را نداری بزرگ — وگر گاه یابی نگردی سترگ
چو بدخوشود مرد درویش وخوار — همی بیند آن از بد روزگار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت — نه رای ونه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند ازو خواسته — شود جان و مغز و دلش کاسته
بی چیزی و بدخویی نازد او — ندارد خرد گردن افراز او

نه چیز و نه دانش نه رای و هنر / نه دین و نه خشنودی دادگر
شمارا شب و روز فرخنده باد / بد اندیش را جان زتن کنده باد
برو مهتران آفرین خواندند / و را پادشاه زمین خواندند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور / بمرد و ببالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / بنویی بشد زین سرای کهن
چهل روز سوکش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند

٣٠

پادشاهی شاپور اورمزد

ملقب بذوالاکتاف

هفتاد سال بود

زادن شاپور اورمزد چهل روز پس از مرگ پدر و تاجور شدنش

بچندین زمان تخت بی کار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
سر مژّه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط بابلی
مسلسل یك اندر دگر بافته / گره بر زده سرش بر تافته
پری چهره را بچه بد در نهان / ازان خوب رخ شادمان شد جهان
بیاورد موبد و را شادمان / نشاندش بر افراز تخت کیان
بسر برش تاجی بیاویختند / بر آن تاج زرّ و درم ریختند

بسی بر نیامد کز آن خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده‌مهر
سراینده دهقان موبد نژاد   ازین داستانم چنین داد یاد
که موبد و را نام شاپور کرد   بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فرهٔ ایزدیست   برو سایهٔ رایت بخردیست
چهل روز شدرودومی خواستند   یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرّین کمر   بیاویختند از برش تاج زر
چو آن خرد را سیر دادند شیر   نوشتندش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر   نهادند بر تخت فرّخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهروی نام   خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرّین نشست   میان پیش او بندگی را ببست
جهانرا همی داشت با داد ورای   سپه را بهر نیکویی رهنمای
بیاکند گنج و سپاه ورا   بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا بر آمد برین چند سال   بر افراخت آن کودکی فرّویال
نشسته شبی شاه در طیسفون   خردمند موبد بپیش اندرون
بدانگه که‌خورشید بر گشت‌زرد   پدید آمد آن چادر لاژورد
خروش آمد از راه اروندرود   بموبد چنین گفت‌هست‌این‌دورود
چنین گفت موبدبدان شاه خرد   که ای خسرو نامبردار گرد
کنون مرد بازاری وچاره جوی   زکلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله‌یك‌برد گر بگذرند   چنان تنگ پل را بپی بسپرند
بتر سد همی هرکس از بیم آب   چنین بر خروشدچو گیردشتاب
چنین گفت شاپور با موبدان   که ای راهبر نامور بخردان

یکی پول دیگر بباید زدن — شدن‌را یکی ، یك بباز آمدن
بدان تا چنین زیر دستان ما — گر از لشکری ور پرستان ما
برفتن نباشد ازین سان برنج — درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت — که سبز آمد این نارسیده‌درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر — بفرمان آن کودك تاجور
وزو شادمان شد دل مادرش — بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جایی رسید — کز آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت‌شد رسم میدان‌نهاد — می آوردوهم گوی‌وچوگان‌نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه — تو گفتی که اویست بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد — نشستنگه خویش اصطخر کرد
بر آیین فرّخ نیاکان خویش — گزیده سرافراز و پاکان خویش

بردن طائر عرب دختر نرسی را وبزنی گرفتن اورا ورفتن شاپور برزم او وبه‌یمن‌وعاشق‌شدن دخترش بر شاپور

ز غسانیان طائر شیر دل — که دادی فلك را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و از پارسی — ز بحرین و ازکرد و از قادسی
بیامد بپیرامن طیسفون — سپاهی ز اندازه دانش فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر — کرا بود با بیم او پای‌و پر
چو آگه شد از عمهٔ شهریار — کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماهروی — همه طیسفون گشت‌پر گفتکوی
از ایوانش بردند وکردند اسیر — که دانا نبودند و دانش پذیر
چو یکسال نزدیك طائر بماند — از اندیشگان دل‌بخون‌در نشاند
ز طائر یکی دختش آمد چوماه — که گفتی که نرسیست باتاج‌و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش   دلاور کیی گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید   ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی باد پای هیون   بپیش اندرون مرد صد رهنمون
هیون برنشستند و اسپان بدست   ببردند گردان خسرو پرست
ازان پس خود و ویژگان برنشست   میان کیی تاختن را ببست
برفت از پس شاه غسانیان   سر افراز طائر هزبر ژیان
فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طائر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر   وزایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن   خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بر بست راه
ورا با سپاهش بدر در بیافت   در جنگ و راه گریزش بتافت
شب و روز یک ماهشان جنگ بود   سپه را بدژ در علف تنگ بود

عاشق شدن مالکه دختر طائر بر شاپور

بشبگیر شاپور یل بر نشست   همی رفت جوشان کمانی بدست
سیه جوشن خسروی در برش   درخشان درفش سیه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید   درفش و سر نامداران بدید
چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی   برنگ طبر خون لب و مشک بوی
بشد خواب و آرام ازان خوب چهر   بر دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کاین شاه خورشید فش   که ایدر بیامد چنین کینه کش
بزرگست و خون نهان منست   جهان خوانمش کو جهان منست
پیامی ز من نزد شاپور بر   برزم آمدست از منش سود بر

بگویش که با تو زیك گوهرم — هم از تخم نرسی کند آورم
همان نیز با کین زهم گوشه‌ام — که خویش توام دختر نوشه‌ام
مرا گر بخواهی حصار آنِ تست — چو ایوان بیابی نگار آنِ تست
بدین کار با دایه پیمان کنی — زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی — بگویم بیارم ازو آگهی
چو شب برزمین پادشاهی گرفت — ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد — ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمعست سیصد هزار — بیاویخته ز آسمان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم — ز طائر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیك پرده سرای — خرامید نزدیکی رهنمای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری — بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار بینا دل او را ببرد — ز دهلیز پرده بر شاه گرد
بیامد بمژگان زمین را برُفت — سخن هر چه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار — بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری — ز دیبای چین بافته چادری
چنین داد پاسخ که با ماهروی — بخوبی فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه — بزنّار زردشت و تخت و کلاه
که هرچیز کز من بخواهی همی — گر از پادشاهی بکاهی همی
ز من بد سخن نشنود گوش تو — نجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه — بفرمان یزدان بگنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان — ز پرده بیامد بر دژ دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت — که خورشید را گشت ناهید جفت

ز بالا و دیدار شاپور شاه   بگفت آنچه دید او بتابنده ماه

بیهوش ساختن دختر طائر پدر خود را
وآمدن او نزد شاپور وگرفتن شاپور دژ طائر را وکشتنش

ز خاورچو خورشید بنمود تاج   گل زردشد برزمین رنگ ساج
ز گنجور و دستور بستد کلید   خورش خانه و خمهای نبید
بدژ درهر آن کس که بدمهتری   وزان جنگیان رنج دیده سری
خورشها فرستاد و چندی نبید   هم از بویها نرگس و شنبلید
پرستندهٔ باده را پیش خواند   بچربی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب تویی باده ده   بطائر همی بادهٔ ساده ده
همان تا بدارند باده بدست   بدان تا بخسپند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام   بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چوخورشید برباختر گشت زرد   شب تیره گفتش که از راه گرد
می خسروی خواست طائر بجام   نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یك پاس ازتیره شب   بیاسود طائر ز بانگ و شغب
برفتند یکسر سوی خوابگاه   پرستندگان را بفرمود ماه
که تاکس نگوید سخن جز براز   نهانی در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپورخودچشم داشت   وز آواز مستان بدل خشم داشت
چوشمع ازدر دژبیفروخت گفت   که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماه رخ را بپرده سرای   بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد   گزین کرد گردان ننگ و نبرد
پیاده بیاورد و چندی سوار   هر آن کس که بود ازدر کارزار
بدژ درشد وکشتن اندر گرفت   همه کینه‌های کهن بر گرفت

سپه بود با طائر اندر حصار همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته آسیمه برخاستند بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کس از بیم ننمود پشت بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طائر اندر کف وی اسیر بیامد برهنه دوان ناگزیر
بچنگ وی آمد حصار و بنه یکی مایه‌ور مردم یك تنه
ببود آنشب و بامداد پگاه چو خورشید بنمود زرّین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار بآیین نهادند و دادند بار
چو از بار پرداخته شد شهریار بنزدیك او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش درفشان ز زربفت چینی برش
برابرش بر تخت زرین نشاند سبك طائر بسته را پیش خواند
چو طائر بیامد برهنه سرش بدید آن سر تاجور دخترش
بدانست کان جادویی کار اوست بدو بد رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار ز بیگانگان زین سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بد نام را که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را برانگیزی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش زند پس بآتش بسوزد تنش
سر طائر از ننگ درخون کشید پس آنگاه از آنجای بیرون کشید
هر آن کس کجا یافتی از عرب نماندی که هرگز گشادی دو لب
زدو دست او دور کردی دو کفت جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب چو از مهره بگشاد کفت عرب
وز آنجایگه شد سوی پارس باز جهانی همی برد پیشش نماز

هر آنکس که با کفت زنهار یافت   ز باژ و ز ساوش همی سر نتافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر   وز آن پس دگر گونه بنمود چهر

رفتن شاپور بطریق بازارگانی بروم
و گرفتار شدنش بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را

چنان بد که یکروز باتاج و گنج   همی داشت از بودنی دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس   بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی   هم از رنج و از روزگار بهی
منجم بیاورد صلاب را   بینداخت آرامش و خواب را
بدان تا رسد پادشاه را بدی   ور افزایدش فرهٔ ایزدی
چو دیدند گفتندش ای پادشا   جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیشست با رنج و درد   نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی   که ای مرد دانندهٔ راهجوی
چه چاره است تا این زمن بگذرد   تنم اختر بد بپی نسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار   کس از گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیابد گذر   خردمند یا مرد پرخاشخر
بباشد همه بودنی بی گمان   نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه   که دادار باشد ز هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید   توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد در پادشاهیش داد   همی بود بی رنج یك چند شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم   چنان آرزو کرد کاید بروم
ببیند که قیصر سرافراز هست   ابا لشکر و گنج و نیروی دست
همان راز بگشاد بر کدخدای   یکی پهلوان بود با داد و رای

همان راز واندیشه بااو بگفت همی داشت ازهر کس اندرنهفت
چنین گفت کاین پادشاهی بداد بدارید کز داد باشید شاد
شتر خواست پرمایه ده کاروان بهر کاروان بر یکی ساروان
ز دیبا و از گوهران بار کرد از آن سی شتر بار دینار کرد
بیامد پر اندیشه ز آباد بوم همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا دید نزدیك شهر که دهقان وشهری ازان داشت بهر
بیامد بخان یکی کدخدای بپرسید کایدر مرا هست جای
برو آفرین کرد مهتر بسی که چون تو نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب وخورد و بخشید چیز ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده بر آمد بنه بر نهاد سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیك سالار بار برو آفرین کرد و کردش نثار
بپرسیدو گفتش چه مردی بگوی که هم شاه شاخی وهم شاه روی
چنین داد پاسخ نیم پادشا یکی پارسی مردمم پارسا
ببازارگانی برفتم ز جز یکی کاروان دارم از خزّ و بز
کنون آمدستم برین بارگاه مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین بارچیزی کش اندرخورست همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد ز چاکر سپارد بگنج بدان شاد باشم نباشم برنج
دگر ها فروشم بزرّ و بسیم بقیصر پناهم بپیچم ز بیم
بخرّم هر آنچم بباید ز روم برم سوی ایران بآباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیك قیصر رسید بکرد آفرینی چنان چون سزید

نگه کرد قیصر بشاپور گرد ‌‌ ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می‌خواستند ‌‌ ز بیگانه ایوان بپرداختند
جهان دیده ایرانیی بُد بروم ‌‌ جفا دیده مرد ستمکار شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز ‌‌ یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان ‌‌ که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست ‌‌ بگفتار و دیدار و فرّ و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد ‌‌ همی چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش برکرد و باکس نگفت ‌‌ همی داشت آن راز او در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه ‌‌ همی داشت قیصر مرو را نگاه
بیامد نگهبان و او را بگفت ‌‌ که شاپور نرسی تویی در نهفت
بخان زنان برد ودستش ببست ‌‌ بمردی ز دام بلا کس نرست
چو زین مایه دانش نیامد ببر ‌‌ چه باشد شمار ستاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند ‌‌ بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هرکس که‌این شوربخت ‌‌ همی چرم خر جست و بگذاشت تخت
یکی خانه‌ای بود تاریك وتنگ ‌‌ ببردند بد بخت را بی درنگ
بدان خانه تنگش انداختند ‌‌ در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکد بانوی خانه داد ‌‌ تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب ‌‌ که ازتن نگیرد روانش شتاب
اگر زنده ماند بیك چند گاه ‌‌ بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد ‌‌ کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را دربست ‌‌ بایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی ‌‌ گزیده بهر کار دستور اوی

کز ایرانیان داشتی او نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد   بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همان روز از آن مرز لشکر براند   ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیك ایران رسید   سپاهش همه تیغ کین برکشید
از ایران همی برد رومی اسیر   نبود آن یلان‌را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودك نماند   همان چیز بسیار و اندك نماند
نبود آگهی در میان سپاه   نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم   ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند   یکایك بپیش سکوبا شدند

چاره نمودن کنیزکی در باره رهایی شاپور و گریختن او از روم با کنیزك

چنین تا بر آمد برین چندگاه   از ایران پراکنده گشت آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتی   شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزك نبودی ز شاپور شاد   از آن کَش ز ایرانیان بُد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی   دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی   چه مردی مترس ایچ و بامن بگوی
که در چرم خر نازك اندام تو   همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی برسرش گردماه   همان ماه در زیر مشك سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو   تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود   دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی   چرا راز بامن نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب‌چهر   گرت هیچ بر من بجنبید مهر

بسوگند پیمانت خواهم یکی / کز آن نگذری جاودان اندکی
نگویی ببدخواه راز مرا / کنی یاد درد و گداز مرا
بگویم ترا آنچه در خواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزك بدادار سوگند خورد / بزنّار شماس رهبان گرد
بجان مسیحا و سوك صلیب / بدارای ایران و مهر و نهیب
که راز تو با کس نگویم زبن / نجویم همی برتری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نماند این سخن نیك و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
سر از بانوان برتر آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بدان شیر این چرم نرم آوری
بشیر اندر آغاری این چرم خر / که این چرم گردد بگیتی سمر
پس از من بسی سالیان بگذرد / بگوید همی هر که دارد خرد
کنیزك همی خواستی شیر گرم / نهانی زهر کس بآواز نرم
چو گشتی یکی جام برداشتی / بر آن آتش تیز بگذاشتی
بنزدیك شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بفرجام چرم خر آغشته شد
چو شاپور از آن پوست آمد برون / همه تن پر از درد و دل پرزخون
چنین گفت پس با کنیزك براز / که ای پاك بینا دل نیك ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه رای اندر انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم / مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزك بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشن گاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودك آید برون

چو کدبانو از شهر بیرون شود   بدان جشن خرّم بهامون شود
شود خانه خالی و من چاره‌ای   بسازم نترسم ز پتیاره‌ای
دواسپ ودو کوپال و تیرو کمان   بپیش تو آرم بروشن روان
چو بشنید شاپور کرد آفرین   بر آن پر هنر دختر پیش بین
باندیشه دل را بجای آورید   خرد را برین رهنمای آورید
چو ازباختر چشمه اندر کشید   شب آن چادر قار بر سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه   که فردا چه سازد کنیزك پگاه
چو بر زد سراز برج شیر آفتاب   ببالید روز و بپالود خواب
بجشن آمد آنکس که بوداو بشهر   خناك آن که بردارد ازجشن بهر
کنیزك سوی خانه بنهاد روی   چنان‌چون بود مردم چاره‌جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش   دل شیر وچنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه ز آخر ببرد   گزیده سلیح سواران گرد
زدینار چندان که بایست نیز   زخوشاب‌ویاقوت وهر گونه‌چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای   شب آمد دوتن راست کردند

گریختن شاپور از روم ورسیدن بشهر ایران

سوی شهر ایران نهادند روی   دو خرّم نهان شاد و آرام‌جوی
شب و روز یکسان همی تاختند   بخواب و بخوردن نپرداختند
ازین گونه ازشهر برخارسان   همی راند تاکشور شارسان
چواسپ‌وتن‌ازتاختن گشت‌سست   فرود آمدن راهمی جای جست
دهی خرّم آمد به‌پیشش براه   پراز باغ و ایوان واز جشنگاه
تن از راه رنجه گریزان زبد   بیامد در باغبانی بزد

بیامد دوان مزد پالیزبان که هم نیك دل بود هم میزبان
دوتن دید بانیزه و درع و خُود بپرسید گفتاکه هست این درود
بدین بی گَهی ازکجا خاستی چنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیك‌خواه سخن چندپرسی ز گم کرده‌راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی گریزان نهاده براین مرز روی
پراز دردم از قیصر ولشکرش مبادا که بینم سر وافسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی هشیواری و مرزبانی کنی
برآنم که روزی بکار آیدت درختی که کاری ببار آیدت
بدو باغبان گفت کاین خان‌تست تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کاید مرا دسترس بکوشم بیارم نگویم بکس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه کنیزك همی رفت با او براه
خورش ساخت چندی زن باغبان زهر گونه چندابکه بودش توان
چونان خورده‌شد کارمی‌ساختند سبك مایه جایی بپرداختند
سبك باغبان می بشاپور داد که‌بردار ازان کس که بایدت‌یاد
بدو گفت شاپورکای میزبان سخنگوی پرمایه پالیزبان
کسی کومی آرد نخست‌اوخورد چو پیشش بود سالیان وخرد
تو ازمن بسال اندکی مهتری توبایدکه‌چون‌می‌دهی‌می‌خوری
بدو باغبان گفت کای پرهنر نخست‌او خوردمی که‌بازیب‌وفر
و باید که باشی بدین پیشرو که پیری بفرهنگ ودر سال‌نو
همی زیب تاج آید ازروی تو همی بوی‌مشك آید ازموی تو
بخندید شاپور و بستد نبید یکی باد سرد ازجگر بر کشید
بپالیزبان گفت کای پاك دین چه آگاهی‌استت زایران زمین

چنین داد پاسخ که ای کی‌منش ... زتو دور بادا بد بدکنش
ببد خواه تو باد چندان زیان ... که‌از قیصر آمد بایرانیان
از ایران پراکنده شد هر که بود ... نماند اندر آن بوم کشت‌ودرود
زبس غارت و کشتن مرد و زن ... پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وزیشان بسی نیز ترسا شدند ... بزنّار پیش سکوبا شدند
بسا جاثلیقی بسر بر کلاه ... برون از بروبوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد ... که‌رخشان بدی‌چون گل اندرفرزد
کجاشد که قیصر چنین خیره‌شد ... زبخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز ... ترا جاودان مهتری باد وناز
ازو مرده وزنده جایی نشان ... نیامد بایران بدین سرکشان
هر آنکس که بود اندر آبادبوم ... اسیرند سرتاسر اکنون بروم
بدین زار بگریست پالیزبان ... که بود آن زمان شاه‌را میزبان
بدو میزبان گفت کایدر سه‌روز ... بباشی شود خانه گیتی فروز
که دانا زداین داستان ازنخست ... که‌هر کس که آزرم‌مهمان نجست
نباشد خرد هیچ نزدیك اوی ... نیاز آورد بخت تاریك اوی
بباش و بیاسای ومی خور بجام ... چو گردد دلت رام بر گوی نام
بدو گفت شاپور کاری رواست ... بما بر کنون میزبان پادشاست

شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه

ببود آن‌شب‌وخوردو گفت‌وشنید ... سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو زرّین درفشی برآمد زراغ ... بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد ... سرت برتر از ابر بارنده باد
سزای توام جایگاهی نبود ... بآرام شایسته گاهی نبود

بدو گفت شاپور کای نیك‌بخت   من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی ژند و اُست آر با برسمت   بزمزم یکی پاسخی پرسمت
بیاورد هرچش بفرمود شاه   بیاراسته برسم و بازگاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست   که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان   که‌ای پاك‌دل مرد شیرین زبان
دوچشمم زجایی که‌دارم نشست   بر آن خانهٔ موبدان موبدست
نهانی بپالیزبان گفت شاه   که از مهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید ازو این سخن باغبان   گل مهر آورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین   بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد سپار   نگر تا چه گوید همه گوش‌دار
سپیده دمان مرد بامهر شاه   برموبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیك درگاه موبد رسید   پراکنده گردان ودر بسته‌دید
بآواز از آن بارگه بارخواست   چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیك موبد فراز   بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید   زشادی دل رای زن بردمید
وز آن پس بر آن نام چندی گریست   بدان باغبان گفت کاین مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار   نشسته بخان منست این سوار
یکی ماه با او چو سرو سهی   خردمند و با زیب و با فرّهی
بدو گفت موبد که‌ای نامجوی   نشان که دارد ببالا و روی
بدو باغبان گفت هر کو بهار   ندیدست و سرو از لب جویبار
ببالا و رخسار او بنگرد   همی دل ز دیدنش رامش برد
دو باز و بکردار ران هیون   برش چون بر شیر و چهرش چو خون

همی رنگ شرم آید ازمهراوی	همی زیب تاج آید از چهراوی

آگاهی یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور و رفتن ایشان با سپاه نزد او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید	بروشن روان مرد دانا بدید
که آن شیردل مرد جز شاه نیست	همان چهره جز در خورگاه نیست
فرستاده‌ای جست روشن روان	فرستاد موبد بر پهلوان
که پیداشد آن فرّ شاپور شاه	تو از هر سویی انجمن کن سپاه
فرستادهٔ موبد آمد دوان	زجایی که بد تا در پهلوان
سپهبد زگفتار او گشت شاد	همانگه دورخ برزمین بر نهاد
بدادار گفت ای جهاندار راست	پرستش بجز مرترا نا سزاست
که دانست هرگز که شاپورشاه	ببیند سپه را و او را سپاه
سپاس ازتو ای داد گریك خدای	جهاندار و برنیکویی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه	ستاره پدید آمد وگرد ماه
فراز آمد از هر سویی لشکری	بجایی که بد در جهان مهتری
سوی شارسان سر بر افراختند	یگان ودوگان سوی او تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند	بشادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شدانبوه بر در سرای	بنزدیك شاه آمد آن پاك‌رای
بفرمود تا بر گشادند راه	اگرچه فرومایه بدبارگاه
چو رفتند نزدیك آن نامجوی	یکایك نهادند بر خاك روی
مهان را همه شاه در بر گرفت	زبدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنچه ازچرم خردیده بود	سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادی بردهٔ خوب چهر	بگفت آنچه او کرد پیدا زمهر

کزو یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادا بر و روزگار
اگر شهریاری و فرخنده‌ای / شود بندهٔ پرهنر بنده‌ای
منم بنده این مهربان بنده را / گشاده دل و راز دارنده را
بهر سو که اکنون سپاه منست / وگر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
ببندید ویژه ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد زما آگهی / که پیدا شد آن فرّ شاهنشهی
بیاید سپاه مرا برکند / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب او / نتابیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه / ببندیم بر مور و بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم / نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم
بباید بهر گوشه‌ای دیده‌بان / طلایه بروز و بشب پاسبان
ازین پس نباید که از رومیان / کسی خسپد ایمن گشاده میان

شبیخون زدن شاپور و گرفتارشدن قیصر روم

بسی بر نیامد برین روزگار / که شد مردم لشکرش شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیسفون کار دیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی / بدین برز درگاه با فرّهی
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هرگونه باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر زمی خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از روزگار
سپاهش پراکنده بر هر سوی / بتاراج کردن بهر پهلوی

نه روزش طلایه نه شب پاسبان سپاهست همچون رمه بی شبان
نبیند همی دشمن از هیچ سو پسندی بود زیستن بآرزوی
چو بشنید شاپور ازان شاد گشت همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر در کشید سپه را سوی طیسفون بر کشید
بتیره شبان تیز بشتافتی چو روشن شدی روی بر تافتی
همی راندی در بیابان و کوه بدان راه و بیراه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه همی دیدبان بود بی راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکر گه آمد گذشته سه پاس زقیصر نبودش بدل در هراس
ازان مرز نشنید آواز کس غو پاسبانان و بانگ جرس
پر ازخیمه آن دشت وخرگاه بود ازان تاختن خود که آگاه بود
زمی مست قیصر بپرده سرای زلشکر نبود اندر آن مرزجای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکر گه اندر کشید بزد دست و گرز گران بر کشید
بابر اندر آمد دم کرّ نای چرنگیدن گرز و هندی درای
دهاده بر آمد زهر پهلوی چکاچاك برخاست از هر سوی
تو گفتی مگر آسمان بتر کد زخورشید خون بر هوا برچکد
درخشیدن کاویانی درفش شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی جهان یکسره میغ دارد همی
زگرد سپه چرخ شد نا پدید ستاره همی دامن اندر کشید
سرا پردهٔ قیصر بی هنر همی کرد شاپور زیر و زبر

بی اندازه کشتند رومی سوار فزون ازده و دو هزار از شمار
بهر گوشه‌ای آتش اندر زدند همی آسمان بر زمین برزدند
سر انجام قیصر گرفتار شد وزو اختر نیك بیزار شد
وزان خیمهٔ نامداران اوی دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند چنینست کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهترست کرا کردگار جهان یاورست
چوشد روزشب‌دامن اندرکشید درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر قلم‌خواست‌وقرطاس‌ومشك‌وعبیر
نبشتند نامه بهر کشوری بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین نهان زما باد بر کردگار جهان
که او راست برنیکوی‌دسترس بنیرو نیازش نیاید بکس
همو آفرینندهٔ روزگار بنیکی همو باشد آموزگار
چوقیصر که‌فرمان یزدان بهشت بایران بجز تخم زفتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون چو جان رانبودش خرددرهنمون
همی تاج شاهی بما بر سپرد زگیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکروبارگاه بنیروی یزدان چو بنمود راه
هرآن کس که یابید رومی بشهر زشمشیر باید که یابند بهر
همه‌داد جویید و فرمان کنید بنوی ز سر باز پیمان کنید
هیونی بیامد بهر سو دوان ابا نامهٔ شاه روشن روان
زلشکرگه آمدسوی طیسفون بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاگان بسر بر نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد

بفرمود تا شد بزندان دبیر بقرطاس بنبشت نام اسیر
هزار وصد و دو تن آمد شمار بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند بروم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار ببریدشان دست و پای هر آن‌را که بُد بربدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را بیارند و سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر کشان ززندان بیاورد چون بیهشان
جفا پیشه چون تاج شاپور دید سرشکش زدیده برخ برچکید
بمالید رخساره را بر زمین همی خواند برتاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت بروی و بتن گشت با خاك جفت
بدو شاه گفت ای سرشت بدی که ترسایی و دشمن ایزدی
پسر گویی آنرا کش انباز نیست ز گیتیش فرجام و آغاز نیست
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ دروغ آتشی بد بود بی فروغ
فریبنده‌ای سخت دیوانه‌ای بدی، بد نژادی، نه فرزانه‌ای
اگر قیصری شرم ورایت کجاست بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از خام خر ساختی بزرگی بخاك اندر انداختی
چو بازارگانان ببزم آمدم نه با کوس ولشکر برزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کشی بایران گرایی و لشکر کشی
ببینی کنون کار مردان مرد کزین پس نجویی بایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار ز فرمان یزدان که یابد گذار
زمن تخت شاهی خرد دور کرد روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بدگر کنی نیکوی بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو بمردی برآید همه کام تو

اگر یابم از تو بجان زینهار   بچشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو   نجویم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بد هنر   چرا کردی این بوم زیر و زبر
دگر خواسته هرچه بردی بروم   مبادا که بینی تو آن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری   بدین لشکر سر فراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شدست   کنام پلنگان وشیران شدست
سراسر برآری بدینار خویش   بیابی مکافات کردار خویش
دگر هر چه کشتی از ایرانیان   بجویی بروم از نژاد کیان
بیك تن ده از روم تاوان دهی   روان را بر من گروگان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد   که باشند با من درین بوم شاد
دگرهرچه زایران بریدی درخت   نبرّد درخت کسان نیك بخت
بکاری و دیوارها بر کنی   ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من ببندی ببندم ترا   بچرم خران کی پسندم ترا
گرین هرچه گفتم نیاری بجای   بدرّند چرمت ز سر تا بپای
وزان پس که این یك بیك برشمرد   جهانگیر شاپور با دستبرد
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد   همان بینیش نیز سوراخ کرد
مهاری ببینی او بر نهاد   چو شاپور از آن خام خر کرد یاد
دو بند گران برنهادش بپای   ببردش همان روزبان باز جای

لشکر کشیدن شاپور بروم ورزم او با یانس برادر قیصر

عرض گاه و دیوان بیاراستند   کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد   سرش پرز کین بود ودل پرزداد

از ایران همی راند تا مرزروم   هر آن کس که بود اندر آن مرزوبوم
بکشتند و خانش همی سوختند   جهانی ز آتش بر افروختند
چو آگاهی آمد زایران بروم   که ویران شد آن مرز آبادبوم
گرفتار شد قیصر نامدار   شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند   وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این بد که کرد   مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
زقیصر یکی که برادرش بود   پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام   جهانجوی و بخشنده وشاد کام
شدند انجمن لشکری بردرش   درم داد پرخاشخر مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه   نبینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت   که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب   صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی   بی آرام شد مردم جنگجوی
رده بر کشیدند وبرخاست غو   بیامد دمان یانس پیشرو
بر آمد یکی ابر و گردی سیاه   کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیك روی بر کوه بود   دگر آب ازآنسو که انبوه بود
بر آمد خروشیدن دار و گیر   همان آتش خنجر و گرز و تیر
ز گرد سواران هوا شد بنفش   درخشان سنان و درفشان درفش
ستاره بر آن جنگ نظاره بود   که هم کین و هم گاه پیغاره بود
ببستند گردان رومی میان   بر آن جنگ یکسر چو شیر ژیان
زمین آهنین شد هوا لاجورد   بابر اندر آمد سر تیره گرد
تو گفتی هوا ابر دارد همی   وزان ابر الماس بارد همی

همان لشکر شاه ایرانیان ببستند خون ریختن را میان
برین گونه تا گشت خورشید زرد ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندان که روی زمین شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند چپ وراستش ویژگان را بخواند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد بزرگش یکی بود با مرد خُرد
بدانست یانس که پایاب شاه ندارد ، گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد زمین ها بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت که یك دشت سر بود باپای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند بدژها صلیب و سکوبا نماند
زهر جای چندان غنیمت گرفت که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
که اودید رنجی از آن گنج اوی نه هم گوشهٔ گنج بد رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد بروم اندرون نام قیصر مباد
چو زنّار قسیس شد سوخته چلیپای مطران برافروخته
کنون روم وقنوّج مارا یکیست چو آواز کیش مسیح اندکیست

نشانیدن رومیان بزانوش را بر تخت قیصر و نامهٔ او بشاپور و پاسخ آن

یکی مرد بود از نژاد مهان هم از تخمهٔ نامور قیصران
بزانوش مردی خردمند بود زبان و روانش پر از پند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه / بیفروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از درش تخت عاج / بزانوش بنشست با فرّ و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
بزانوش بنشست واندیشه کرد / ز رزم وز آوردگاه و نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند / ز رزم و ز آویزش آید گزند
فرستاده ای جست بارای و شرم / که دانش سراید بآوای نرم
دبیری بلیغی جهاندیده‌ای / خردمند و دانا پسندیده‌ای
بیاورد و بنشاند نزدیك خویش / بگفت آن سخنهای باریك خویش
یکی نامه بنبشت پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو تابنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تودانی که تاراج وخون ریختن / چه با بی گنه مردم آویختن
مهان سرافراز دارند شوم / چه با شهر ایران چه با شهر روم
گراین کاین ایرج بدست از نخست / منوچهر کرد آن بمردی درست
تن سلم از آن کین کنون خاك شد / هم از تور روی زمین پاك شد
وگر کین داراست واسکندری / کهن شد بروم اندرون داوری
مرو را دو دستور بد کشته بود / و دیگر کزو بخت بر گشته بود
ورین کین ز قیصر فزاید همی / بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم هرگز نبودست بوم
وگر غارت و کشتنت بود رای / همه روم گشتند بی دست وپای
زن و کودکانشان اسیر تواند / وگر خسته از تیغ و تیر تواند
گه آمد که کمتر کنی کین وخشم / که هرگز نیاید بهم دین وخشم

فدای تو بادا همه خواسته   کزین کین همی جان شود کاسته
تودل‌خوش کن‌وشهرچندین‌مسوز   نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین   که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد   بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را   چو اندر نوشت این کیی نامه‌را
نهادند پس مهر قیصر برو   فرستاده بنهاد زی شاه رو
بیامد خردمند و نامه بداد   ز قیصر بشاپور فرّخ نژاد
چو آن نامه برنامور خواندند   سخنهای نغزش بر افشاندند
ببخشود و دیده پر از آب کرد   بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم‌اندر زمان نامه پاسخ‌نوشت   بگفت آن کجارفته بدخوب‌وزشت
که‌مهمان‌بچرم‌خر اندر که‌دوخت   که بازار کین کهن بر فروخت
توگر بخردی خیزوپیش من آی   خود و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نسازیم جنگ   جهان نیست برمرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد   سخنها یکایک برو بر شمرد

رفتن بزانوش پیش شاپور و پیمان آشتی بستن با او

بزانوش چون پاسخ نامه دید   ز شادی دل پاك او بردمید
بفرمود تا نامداران روم   برفتند صد مرد ازان تازه بوم
درم بار کردند خروار شست   هم ازگوهر و جامه و برنشست
ز دینار گنجی زبهر نثار   فراز آمد ازهر سویی صد هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند   برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند   بگسترده زر بر گهر بیختند
ببخشود شاپور و بنواختشان   بخوبی بر اندازه بنشاختشان

بزانوش را گفت کز شهر روم   بیامد بسی مرد بیداد و شوم
بایران زمین آن که بد شارسان   کنون گشت یکسر همه خارسان
عوض خواهم آنرا که ویران شدست   کنام پلنگان و شیران شدست
بزانوش گفتی چه خواهی بگوی   چو زنهار دادی مبر تاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه   که خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار   همی باژ باید دو ره صد هزار
دگر آن که باشد نصیبین مرا   چو خواهی که کوته شود کین مرا
بزانوش گفتش که ایران تراست   نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه در باژ و ساو   که با خشم و کینت نداریم تاو
نبشتند عهدی ز شاپور شاه   کزان پس نراند ز ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرّمی   کجا روم را زان نیاید کمی
وزان پس گسی کرد و بنواختشان   سراز نامداران بر افراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند   جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس   که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند   همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه   نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست   ره گبرگی ورزد و زند و اُست
چو آید ز ما بر نگیرد سخن   نخواهیم استاد و دین کهن
زبر دست شد مردم زیر دست   بکین مرد دینی بزین برنشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه   که اندر نصیبین ندارند راه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه   سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود   کشد دین او را نشاید ستود

بیك هفته آنجا همی جنگ بود   در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند ازیشان فراوان سران   نهاند بر زنده بند گران
همی‌خواستند آن زمان زینهار   نوشتند نامه بر شهریار
ببخشودشان نامبردار شاه   بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت   همی برجهان کامگاری گرفت
همی خواندندیش پیروز شاه   همی بود یك چند با تاج و گاه
کنیزك که او را رهانیده بود   بدان کامگاری رسانیده بود
دل افروز فرّخ پیش نام کرد   ز خوبان و او را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته   بداد و کسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند   بخواری و زاری و زخم کمند
بروم اندرون هرچه بودش زگنج   فراز آوریده ز هر سو برنج
بیاورد و یکسر بشاپور داد   همی زیست یك چند لب پر زباد
سرانجام در بند وزندان بمرد   کلاه مهی دیگری را سپرد
بروُمش فرستاد شاپور شاه   بتابوت و از مشك بر سر کلاه
چنین گفت کینست فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زفتی و ابلهیست   یکی را خردمندی و فرّهیست
برین و بر آن روز هم بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
چو شاپور شه کارها کرد راست   همه کین ایرانیان باز خواست
بتخت کیان اندر آورد پای   همی بود چندی جهان کدخدای
وزان پس سوی کشور خوزیان   فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد   جهان را ازان بوم پر بهر کرد
کجا خرّم آباد بد نام شهر   ازان بوم خرّم کرا بود بهر

کسی را که‌ازپیش ببرید دست   برین مرز بودیش جای نشست
برو بوم آن یکسر او را بدی   سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بشام   که پیروز شاپور گفتیش نام
باهواز کرد آن سوم شارسان   بدو اندرون کاخ و بیمارسان
کنام اسیرانش کردند نام   اسیر اندر و یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال   که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته‌شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین   که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام   یکی پر منش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم   ز دین آوران جهان بر ترم
ز چین نزدشاپورشدبارخواست   پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان   جهاندارشد زان سخن بدگمان
سرش تیزشد موبدان رابخواند   زمانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی چیره زبان   فتادستم از دین خود درگمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید   مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کاین مرد صورتگرست   نه بر مایهٔ موبدان موبدست
زمانی سخن بشنو او را بخوان   چو بیند ورا کی گشاید زبان
بفرمود تا مانی آمد بپیش   سخن گفت با او ز اندازه بیش
خود وموبدان هردو نزدیک‌شاه   سخن راندند از سفید و سیاه
فرو ماند مانی میان سخن   ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مردصورت پرست   بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید   بدو در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندرست — ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز گردان سپهر بلند — کزویت پناهست و هم زو گزند
ببرهان صورت چرا بگروی — همی پند دین آوران نشنوی
که گویند پاکیزه یزدان یکیست — جزاز بندگی کردنت چاره نیست
گراین صورت کرده جنبان کنی — سزد گر ز جنبنده برهان کنی
بدانی که برهان نباشد بکار — ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی — شب تیره چون روز رخشان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست — بگردش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان — که او برترست از مکان و زمان
سخنهای دیوانگانست و بس — بدین بر نباشد ترا یار کس
سخنها جز این نیز بسیار گفت — که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار او — بپژمرد شاداب رخسار او
زمانی برآشوفت پس شهریار — برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند — بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کاین مرد صورت پرست — نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب گیتی سراسر بدوست — بباید کشیدن سراپاش پوست
همان چرمش آکنده باید بکاه — بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختن از در شارسان — وگر پیش دیوار بیمارسان
بفرمود چونان که فرمود شاه — بیاویختندش بدان جایگاه
جهانی برو آفرین خواندند — همی خاك بر کشته افشاندند

ولیعهد کردن شاپور اردشیر برادر خودرا
تا بمردی رسیدن پسرش و سپری شدن روزگار او

ز شاپور ازان گونه شد روزگار که در باغ با گل ندیدند خار
ز داد و ز رای و زفرهنگ اوی ز بس بخشش و کوشش و جنگ اوی
مر او را بهر بوم دشمن نماند بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او زچرخ بلند که شد سالیانش بهفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر ابا موبدان موبد و اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود بداد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام همان نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر بپیش بزرگان و پیش دبیر
که گر بامن از داد پیمان کنی زبان را ز پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد که باد بزرگی برو بر وزد
سپاری برو گنج و تخت و کلاه تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو همان گنج و لشکر گذارم بتو
پذیرفت ازو این سخن اردشیر بپیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودك او بمردی رسد که دیهیم و تخت مهی را سزد
سپارد همه پادشاهی ورا نسازد جز از نیك خواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر که کار جهان بردل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه پی پادشاهی ندارد نگاه
بآکندن گنج یازان بود بزفتی سر سرفرازان بود
خنك شاه با داد یزدان پرست کزو شاد باشد دل زیر دست

بداد و ببخشش فزونی کند — جهان را بدین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش — بابر اندر آرد سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آکند — ببخشش ز دل رنج بپرا کند
گناه از گنه‌کار بگذاشتن — ره مردمی را نگه داشتن
هر آن کس که‌اواین هنرها بجست — خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را نا گزیر — هم آموزش مرد برنا و پیر
گنه کار باشد تن زیر دست — مگر مردم پاك یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد — همه رخنه در داد و دین آورد
دل و مغز مردم دو شاه تن‌اند — دگر آلت از تن سپاه تن‌اند
چو مغز ودل مردم آلوده گشت — بنومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان — سپه چون زید شاد بی پهلوان
چو روشن نباشند بپراکنند — تن بی روان را بخاك افکنند
چنین هم چوشد شاه بیداد گر — جهان زوشود پاك زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود — همان نام او شاه بی دین بود
بدین دارچشم وبدین دارجسم — که اویست دارندهٔ جسم وچشم
هر آن پادشاکوجزین راه جست — ز گیتیش باید دلو دست شست
ز کشورش بپراکند زیر دست — همان ازدرش مرد خسروپرست
نداند که دانا چه گوید همی — دلت را ز کژّی بشوید همی
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد — بگرد در آز داران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار — بجوید خردمند هرگونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی — ز دشمن نتابد گه جنگ روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد — بداند فزونی مرد نژاد

کسی کز در پادشاهی بود   نخواهد که مهتر سپاهی بود
سدیگر که دارد بدل راستی   نیارد بداد اندرون کاستی
چهارم که با زیرستان خویش   همان با کهن در پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت   همی بارد از شاخ بار درخت
نباید در پادشا بی سپاه   سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد   تو از گنج شاد و سپاه ازتوشاد
سلیح تن آرایش خویش دار   بود کت شب تیره آید بکار
پس ایمن مشو بر نگهدار خویش   چو ایمن بوی راست کن کارخویش
سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان   اگر تیره‌ای گر چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست   چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار   تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد   چنین برده رنج تودشمن خورد
چو آیین هرمزد و بهمن بود   برین کاخ فرّخ نشیمن بود
می لعل پیش آورای هاشمی   زخمی که هرگز نگیرد کمی
چوشصت وسه سالم شدو گوش کر   زگیتی چرا جویم آیین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر   بگویم تو گفتار من یاد گیر

٣١

پادشاهی اردشیر نیکوکار

برادر شاپور ده‌سال بود

برتخت نشستن اردشیر و اندرز کردن او بسرداران ایران

چوبنشست برگاه شاه اردشیر   بیاراست آن تخت شاپور پیر

کمر بست وایرانیان را بخواند / بر پایهٔ تخت زرّین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی راگزند
جهان گر شود رام با کام من / نبینید چیزی جز آرام من
ور ایدون که با ما نسازد جهان / بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد / ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان ورا آفرین / که از بدسگالان بشست اوزمین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تاج گاه ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه / که پیمان چنین بست شاپورشاه
من این تخت را پایکار ویم / همان از پدر یادگار ویم
چنان‌دان که خوردیم وبر ما گذشت / چومردی همه رنج تن باد گشت
چوده‌سال گیتی همی داشت راست / بخوردو ببخشید چندان که خواست
نجست از کسی باژوساوو خراج / همی رایگان داشت آن گاه‌وتاج
مراورا نکوکار ازان خواندند / که هرکس تن آسان ازو ماندند
چوشاپور گشت ازدرِ تاج و گاه / مر او را سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلاور زپیمان خویش / بمردی نگه داشت سامان خویش

۳۲

پادشاهی شاپور بن شاپور

پنج سال وچهار ماه بود

بر تخت نشستن شاپور بن شاپور واندرز کردنش بسرداران

چو شاپور بنشست بر جای عم / از ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت با نامور بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان

بدانید کان کس که گوید دروغ نگیرد از آن پس بر ما فروغ
دروغ آزمایی نباشد ز رای که از رای باشد بزرگی بجای
همان بدتن وسفله را دوست‌دار نیابی بباغ اندرون خو مکار
کسی راکجا مغز باشد بسی گواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بُدن نباید زبان را بزهر آژدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی بکاهد بگفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای همان نیز با مرد ناپاك رای
سرشت تن از چار گوهر بود که با مرد هرچار در خور بود
یکی پر هنر مرد با شرم و داد دگر کوبود پاك دل و پاك نهاد
سوم کو میانه گزیند ز کار پسند آیدش بخشش روزگار
چهارم نراند سخن از گزاف ز بی دانشان نام جوید نه لاف
دو گیتی بیابد دل مرد راد نباشد دل سفله از داد شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت بدان گیتی اندر نیابد بهشت
بگیتی نماید همی مرد لاف که بپراکند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید تن خویش را آفرین گسترید
شمارا جهان آفرین یار باد همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندارمان باد فریاد رس که تخت بزرگی نماند بکس
بگفت این واز پیش برخاستند ز یزدان برو آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چارماه بشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهان پرشد ازیوزوبازان‌وسگ چه پرّنده و چه دونده بتگ

ستاره زدند از بر خوابگاه — چو چیزی بخورد وبیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد — پراندیشه‌شدسرسوی‌خواب کرد
پراکنده گشتند یاران همه — چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت او وازدشت برخاست باد — که کس‌باد از آنسان‌ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بکند — بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد — کلاه کیی دیگری را سپرد
جهان جهان بر چنینست ساز — نماند بکس جز بدان مهره باز
که درحقه بازی بودشوخ روی — رباید ازین و نهد زیر اوی
بساز و بناز و بباز و مرنج — چه یازی بکین وچه نازی‌بگنج
که بهرتواینست ازین تیره‌گوی — هنرجوی وراز جهان را مجوی
که گر بازیابی بپیچی ز درد — پژوهش‌مکن‌گرد رازش مگرد

۳۳

پادشاهی بهرام پسر شاپور

چهارده سال بود

بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران

خردمند و شایسته بهرام شاه — همی داشت‌سوك پدر چند گاه
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آکند — بدانید کان گنج بپراکند
زما ایزد پاك خشنود باد — بداندیش را دل پر ازدود باد
همه دانش‌او راست ما بنده‌ایم — که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود داد راست — که نفزود درپادشاهی نه کاست

کسی کو ببخشش توانا بود   خردمند و بیدار و دانا بود
نبایدکه بندد در گنج سخت   بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی زگنج سخن   بر افشان که دانش نیاید ببن
زنیك و بدیها بیزدان گرای   چوخواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زوشناسی همه خوب وزشت   بیابی بپاداش خرّم بهشت
وگر برگزینی زگیتی هوا   بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو یزدان بدارد ز تودست باز   همیشه بمانی بگرم و گداز
چنانست امیدم بیزدان پاك   که چون سر بیارم بدین تیره خاك
جهاندار پیروز دارد مرا   همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهان داد بپراکنم   از آن به که بیداد گنج آکنم
که ایدر بماند همی رنج ما   بدشمن رسد بی گمان گنج ما
بد و نیك ماند زما یادگار   تو تخم بدی تا توانی مکار
چوشد سال آن پادشا بردوهفت   بپالیز بر سرو نازان بخفت
بیك چندگه شاه بیمار بود   دل کهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ دخترش بود   یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو دادآنگاه گنج و سپاه   همان مهرشاهی و تخت و کلاه
جهاندار برنا زگیتی برفت   برو سالیان برگذشته دوهفت
ابا شصت و سه ساله مرد کهن   تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد   در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد   خرد مایه باد و سخن سود باد
که او در سخن موی کافد همی   بتاریکی اندر شکافد همی
گراو این سخنها که اندر گرفت   بپیری سر آرد نباشد شگفت

بفر شهنشاه شمشیرزن ببالا سرش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد تاج کیی شادکام کزویست کام و بدویست نام
بزرگی و دانش ورا راه باد وزو دست بدخواه کوتاه باد

٣٤

پادشاهی یزدگرد بزه گر

سی سال بود

بر تخت نشستن یزدگرد واندرز کردن بسرداران

چو شد پادشا در جهان یزدگرد سپه‌را زشهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر برنهاد همی بود ازمرگ ناشاد شاد
چنین گفت با نامداران شهر که‌هرکس که ازداد یابید بهر
نخستین نیایش بیزدان کنید دل‌از دادما شاد وخندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش اگر دست یازند بدرا بگوش
کسی کو بجوید زما راستی بیارامد از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم زدل کینه و آزبیرون کنیم
سگالش نجوییم جز با ردان خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا دل پر آهو بود روانش ز مستی بنیرو بود
ببیچارگان برستم سازد اوی گر از چیز گردن برافرازداوی
بکوشیم‌و نیروش بیرون کنیم بدرویش ما نازش افزون‌کنیم
کسی کونپرهیزد از خشم ما همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاك جوید تنش همان خنجر هندوی گردنش
بفرمان ما چشم روشن کنید خرد را برین رزم جوشن کنید

تن هر کسی گشت لرزان چو بید | که کوپال و شمشیرشان بد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست | بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیك او خوار گشت | همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان | همان دانشی پرهنر بخردان
یکی گشت با باد نزدیك اوی | جفا پیشه شد جان تاریك اوی
سترده شد ازجان او مهرو داد | بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه | بزودی مکافات کردی گناه
هر آن کس که دستور بد بردرش | فزایندهٔ اختر و افسرش
همه عهد کردند یك با دگر | که هرگز نخوانند ازان بوم و بر
همه یکسر از بیم پیچان شدند | زهول شهنشاه بیجان شدند
فرستادگان کامدندی ز راه | همان زیردستان فریاد خواه
چو دستور ازان آگهی یافتی | بدان کارها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و باآواز نرم | فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست | شما را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هر چه در خواستی | ندارد بدو اندرون راستی

زادن بهرام پسر یزدگرد وسپردن او بمنذر تازی برای آموختن هنرها

زشاهیش بگذشت چون هفت سال | همه موبدان زو برنج و و بال
سر سال هشتم مه فرودین | که پیدا کند در جهان هورزین
یکی کودك آمدش هرمزد روز | بنیك اختر و فال گیتی فروز
مر او را پدر کرد بهرام نام | وزان کودك خرد شد شادکام
پدر بر ستاره شمر هر که بود | که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فرّ وهوش | سر هندوان بودو نامش سروش

یکی پارسی بود هشیار نام — که برچرخ کردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند — هشیوار جوینده راه آمدند
بصلاب کردند از اختر نگاه — هم از زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان دید جویا نهان — که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور شود پادشا — یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار — همان زیج و صلابها در کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد — که دانش زهر گونه کردیم گرد
چنان یافتیم از شمار سپهر — که دارد بدین کودك خردمهر
مرو را بود هفت کشور زمین — گرانمایه شاهی بود بافرین
چو ایشان برفتند ازان بارگاه — رد و موبد و پاك دستور شاه
نشستند و جستند هرگونه رای — که تا چارهٔ آن چه آید بجای
که این کودك خرد خوی پدر — نگیرد شود خسروی دادگر
گرایدون که خوی پدر دارد او — همه بوم زیر وزبر دارد او
نه موبد بود شاد ونه پهلوان — نه اودرجهان شاد وروشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند — گشاده دل و نیك خواه آمدند
بگفتند کاین کودك پرمنش — زبیغاره دورست واز سرزنش
جهان سربسر پیش فرمان تست — بهر کشوری باژ وپیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود — زداننده کشور برامش بود
زپر مایگان کاردانی گزین — که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرّم نهان — زفرمان او شاد گردد جهان
چو بشنیدازآن موبدان یزدگرد — زکشور فرستادگان کرد گرد
همانگه فرستاد کسها بروم — بهند و بچین و بآباد بوم

هم از نامداران سوی تازیان		بشد تا ببینند زسود وزیان
بهر سو همی رفت خوانندهای		که بهرام را پرورانندهای،
بجوید، سخنگوی ودانش پذیر		هنرمند و هر دانشی یادگیر
بیامد زهر کشوری موبدی		جهان دیدیده ونیك پی بخردی
چویکسر برین بارگاه آمدند		پژوهنده نزدیك شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان		بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب		بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان چودرپارس گرد آمدند		بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هرکس که مابندهایم		بفرمان خسرو شتابندهایم
که باید چنین روزگار ازمهان		که بایسته فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش		دل از تیرگی ها بیفروزدش
زرومی وهندی و از پارسی		نجومی وگر مردم هندسی
هم از فیلسوفان بسیار دان		سخن گوی واز مردم کاردان
همه سربسر خاك پای توایم		بدانش همه رهنمای توایم
نگر تاپسندت که آید همی		وگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که مابندهایم		خود اندر جهان شاه را زندهایم
هنرهای ما شاه داند همه		کهاوچون شبانست وماچون رمه
سواریم وگردیم واسپ افکنیم		کسی راکه دانا بود بشکنیم
ستاره شمر نیست ازما کسی		که از هندسه بهره دارد بسی
پراز مهر شاهست مارا روان		بدین کار داریم شاها توان
همه پیش فرزند تو بندهایم		بزرگی اورا ستایندهایم

سپردن یزدگرد پسرش بهرام را بمنذر و بنعمان و پرورش کردن اورا

چو بشنید ازو این سخن یزدگرد   روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را   بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند   سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند   ز در اسپ شاه یمن خواستند
از ایوان شاه جهان تا بدشت   همی اشتر و اسپ و هودج گذشت
پرستنده و دایهٔ بی شمار   ز بازارگه تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه   همه بسته آذین ببازارگاه
چو منذر بیامد بشهر یمن   پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست   فراوان زنان نژادی بجست
زدهقان و تازی و پرمایگان   توانگر گزید و گران سایگان
از آن مهتران چار زن برگزید   که اندر گهر بد نژادش پدید
دو تازی دودهقان زتخم کیان   ببستند بردایگانی میان
همی داشتندش چنین چار سال   چوشد سیر شیر و برآکند یال
بدشواری از شیر کردند باز   همی داشتندش ببر بربناز
چوشدهفت ساله بمنذرچه گفت   که آن رای بامهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز   زمن کودکی شیر خواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار   که آمد کنون گاه آموزگار
بدو گفت منذر که‌ای سرفراز   بفرهنگ نوزت نیامد نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا   بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانی که بازی کنی   ببازی همی سرفرازی کنی

چنین پاسخ آورد بهرام باز　　که ازمن تو بیکار خردی مساز
مرا بخردی هست اگر سال نیست　　بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست وخرد کمترست　　نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هر کس که هنگام جست　　ز کار آن گزیند که باید نخست
وگر باز هنگام جویی همی　　دگر نیکوییها بشویی همی
همان کار بی گاه بی بر بود　　بهین از تن مردمان سر بود
هر آن چیز کان درخور پادشاست　　بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش آمد نخست　　خنك آن کز آغاز فرجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند　　بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون　　سوی شورسان سرکشی برهیون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی　　که در شورسان شان بدی آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش　　دل از تیرگی ها بیفروزدش
دگر آنکه دانست بازان و یوز　　بیاموزدش کان بود دلفروز
ودیگر که چوگان وتیر وکمان　　همان گردش تیغ با بدگمان
چپ وراست پیچان عنان داشتن　　میان یلان گردن افراشتن
سدیگر که از کار شاهنشهان　　زگفتار و کردار کار آگهان
بگوید ببهرام خسرو نژاد　　سخن هرچه دارد زگیتی بیاد
چو آن موبدان پیش منذر شدند　　زهر گونه‌ای داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد　　فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد　　که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او　　بفرهنگ یازان شدی هوش او
چوشد سال آن نامور برسه شش　　دلاور گوی گشت خورشیدفش

بموبد نبودش بچیزی نیاز بفرهنگ وچوگان و ازیوزوباز
بآورد گه بر عنان تافتن بر افکندن اسپ و هم تافتن
بمنذر چنین گفت کای پاك رای گسی کن هنرمند را باز جای
ازآن هریکی را بسی هدیه‌داد گسی کن هنرمند را باز جای
ازان‌پس بمنذر چنین گفت شاه که اسپان این نیزه‌داران‌بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عنان بچشم اندر آرند نوك سنان
بهایی کنند آنچه آید خوشم درم بیش خواهم بایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی که ای پر هنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست خداوند اسپان بتن خویش‌تست
تو گر اسپ تازی بخواهی‌خرید مرا رنج وسختی‌چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیك نام بنیکیت بادا همه ساله کام
من‌اسپ آن گزینم که اندر نشیب بتازم نپیچم عنان از نهیب
چو با تك چنان پایدارش کنم بناورد با باد یارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور نشاید بتندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه سواران بگرد نگر تا کرا یابی اسپ نبرد
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید ز اسپان جنگ آوران بر گزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت چپ وراست پیچید وچندی بگشت
هر اسپی که با باد همسر شدی همه زیر بهرام بی پر شدی
بدین گونه تا بر گزید اشقری یکی باد پایی گشاده پری
هم از داغ دیگر کمیتی برنگ تو گفتی ز دریا بر آمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او همی خون چکید از برلعل او

بها داد منذر چو بود ارزشان
که در بیشهٔ کوفه بد مرزشان

بپذرفت بهرام رد آن دو اسپ
فروزنده بر سان آذر گشسپ

همی داشتشان چون یکی تازه سیب
که از باد ناید بر ایشان نهیب

بمنذر چنین گفت روزی جوان
که ای مرد باهنگ روشن روان

چنین بی بهانه همی داریم
زمانی به تیمار نگذاریم

همه هر که بینی تو اندر جهان
دلی نیست اندر جهان بی نهان

ز اندوه باشد رخ مرد زرد
برامش فزاید تن راد مرد

زن خوبرخ رامش افزای بس
که زن باشد از درد فریادرس

بزن گیرد آرام مرد جوان
اگر تاجدارست اگر پهلوان

همان زو بود دین یزدان بپای
جوان را بنیکی بود رهنمای

کنیزك بفرمای تا پنج و شش
بیارند با زیب و خورشید فش

مگر زان یکی دو گزین آیدم
هم اندیشهٔ بافرین آیدم

مگر نیز فرزند بینم یکی
که آرام دل باشد او اندکی

جهاندار خشنود باشد ز من
ستایش بمانم بهر انجمن

چو بشنید منذر ز برنا سخن
برو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا مرد پوینده تفت
سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت

بیاورد رومی کنیزك چهل
همه از درکام و آرام دل

ببالا بکردار سرو سهی
همه کام و زیبایی و فرّهی

دو بگزید بهرام از آن گلرخان
که گل پوستشان بود و عاج استخوان

از آن دوستاره یکی چنگ زن
دگر لاله رخ چون سهیل یمن

ببالا چو سرو و بگیسو کمند
بها داد منذر چو آمد پسند

بخندید بهرام و کرد آفرین
رخش گشت همچون بدخشی نگین

بجز گوی و میدان نبودیش کار — گهی زخم چوگان و گاهی شکار

داستان رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزک چنگ زن و هنر نمودن

چنان بد که یک روز بی انجمن — بنخچیر گه رفت با چنگ زن
کجا نام آن رومی آزاده بود — که رنگ رخانش چو بیجاده بود
دلارام او بود و هم کام او — همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی — که پشتش بدیبا بیاراستی
فرو هشته زوچار بودی رکیب — همی تاختی در فراز و نشیب
رکیبش دو زرّین دو سیمین بدی — همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت — دلاور ز هر دانشی بهره داشت
بپیش اندر آمدش آهو دو جفت — جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه — بر آرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی بتیر — که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیر مرد — بآهو نجویند مردان نبرد
تو آن نرّه را ماده گردان بتیر — شود ماده از تیر تو نرّه پیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز — چو آهو زجنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش — نهد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش — بی آزار پایش بر آرد بدوش
بپیکان سر و پای و دوشش بدوز — چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور — برانگیخت زان دشت ارغنده شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت — بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
همان گه چو آهو شد اندر گریز — سپهبد سروهای آن نرّه تیر

بتیر دو پیکان ز سر بر گرفت   کنیزك بدو مانده اندر شگفت
هم اندرزمان نرّه چون ماده گشت   به پیکان سر وازسرش ساده گشت
همان در سُرو گاه ماده دو تیر   بزد هم چنان مرد نخچیر گیر
دو پیکان بجای سرو بر سرش   بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت   بخمّ کمان مهره درمهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فکند   پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان   خدنگی نهاد آن زمان در کمان
سرو گوش و پایش بیك جا بدوخت   بر آن آهو آزاده رادل بسوخت
بدو گفت چونست ای ماهروی   روان کرد آزاده از دیده جوی
ابا شاه گفت این نه مردانگیست   نه مردی ترا خوی دیوانگیست
بزد دست بهرام و اورا ز زین   نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند   برودست وچنگش بخون درفشاند
چنین گفت کای بی خرد چنگ زن   چه بایست جستن بمن برشکن
اگر کند بودی گشاد برم   ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد   بنخچیر ازان پس کنیزك نبرد

هنر نمودن بهرام در شکار گاه پیش برزو

دگر هفته با لشکری سر فراز   بنخچیر گه رفت بایوز و باز
بر برز کوهی یکی شیر دید   کجا پشت گوری همی بردرید
بر آورد زاغ کان را بزه   بتندی بشست و سه پر زد گره
دل گور بر دوخت باپشت شیر   پراز خون هزبر ازبر و گور زیر
دگرهفته نعمان و منذر براه   برفتند با او بنخچیر گاه
بسی نامور مردم از تازیان   کزیشان بدی راه سود و زیان

همی خواست منذر که بهرام گور   بدیشان نماید سواری و زور
شتر مرغ دیدند جای گله   دوان هریکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید   بکردار باد دمان بردمید
کمان را بمالید جنگی بچنگ   بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایك همی راند اندر کمان   بدین تا سر آرد برایشان زمان
همی پرّ بشکافت بر تیز تیر   بدان سان زند مرد نخچیر گیر
بیك سوزن این زان فروتر نبود   همان تیر زین تیر بر تر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار   بیك موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی   همان نیزه داران پر خاشجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار   بتو شادمانم چو گلبن ببار
مبادا که خم آورد ماه تو   و گر سست گردد کمرگاه تو
هم آنگه چو منذر بایوان رسید   ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن   شدند آن سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را بتیر   مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت   بلند اشتری زیر و زخمی شگفت
کمان مهره وشیر و آهو و گور   گشاده برو چرب دستی و زور
شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر   ز قیر سیه کرده شد بر حریر
سواری بر افکند زی شهریار   فرستاد نزدیك او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد   همه لشکر آمد بر آن نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند   ببهرام بر آفرین خواندند
وزان پس هنرها چو کردی، نگار   همی تاختندی بر شهریار

آمدن بهرام بانعمان نزد یزدگرد

پدر آرزو کرد بهرام را / چه بهرام،خورشید خود کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم / چوایمن شوم دل بر انگیزدم
بر آراست منذر چوبایست کار / ز شهر یمن هدیهٔ بی شمار
ز اسپان تازی بزرّین ستام / ز چیزی که پر مایه بردند نام
ز بُرد یمانی و تیغ یمن / دگرهرچه بدُ معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه‌بود / مر او را بنزد پدر جاه بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند / ز شاهان همی داستانها زدند
وزان پس‌چوآگاهی آمد بشاه / ز فرزند و نعمان تازی براه
پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان
چو از دور بهرام را دید شاه / بدان فرّ وآن‌شاخ وآن‌گردگاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیك خود جایگه ساختش
ببرزن ندرون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیك او بندگان / چو اندر خورآمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نخارید سر
چو یك ماه نعمان ببد نزد شاه / همی خواست تا باز گردد براه
بشب کس‌فرستاد و او رابخواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دیده / که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش نزد منست / شمار شما اورمزد منست
پسندیدم این‌رای وفرهنگ‌اوی / که سوی خرد بینم آهنگ اوی

توخود دیر ماندی بدین بارگاه   پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجیش پنجه هزار   بدادند با جامهٔ شهریار
ز آخر بزرّین و سیمین لگام   ده اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنی ها و هم بنده نیز   ز رنگ و زبوی وزهر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران ببرد   یکایك بمنذر و نعمان سپرد
ز شادی در بخشش اندر گشاد   بر اندازه یارانش را هدیه داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه   چنان چون بود در خور پیشگاه
بآزادی از کار فرزند اوی   که شاه یمن جست پیوند اوی
بپاداش این کار یازم همی   بچونین پسر سر فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور   که کار من ایدر تباهست و شور
نه این بود چشم امیدم بشاه   کزین سان کند سوی کهتر نگاه
نه‌فرزندم ایدرنه چون چاکری   نه چون کهتری شاد دل بر دری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان   ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار   بیامد بر منذر نامدار
بدو نامهٔ شاه گیتی بداد   ببوسید منذر بسر بر نهاد
وزان هدیه ها شادمانی نمود   بر آن آفرین آفرین بر فزود
وزان پس فرستاد اندر نهفت   ز بهرام چندی بمنذر بگفت
چو آن‌نامه برخواند پیشش دبیر   رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زودپاسخ نوشت   سخنهای با پند فرّخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور   نگر سر نپیچی ز راه پدر
بنیك و بد شاه خرسند باش   پرستنده باش و خردمند باش
بدیها بصبر از مهان بگذرد   سر مرد باید که دارد خرد

سپهر روان را چنینست رای   نداریم با رای او هیچ پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر   دلی را پر از جنگ کین و آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنان آفرید   چنان کو چراند بباید چرید
ازین پس ترا هرچه آید بکار   ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم اگر دل نداری برنج   نیرزد ز برنج تو آکنده گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار   فرستادم اینك برسم نثار
پرستار کو رهنمای تو بود   بپرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینك بنزدیك تو   که روشن کند جان تاریك تو
هر آنگه که دینار بردی بکار   گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز   ازین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش   بکار پرستش فزاینده باش
توآن بد خویی را ز شاه جهان   جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد ازان تازیان ده سوار   سخن گوی و بینا دل و دوستدار
رسیدند نزدیك بهرام شاه   ابا بدره و برده نیك خواه
خردمند بهرام ازان شاد شد   همه دردها بر دلش باد شد
وزان پس بر آن پند شاه عرب   پرستش همی کرد در روز و شب

پند کردن یزدگرد بهرام را و رهایی یافتن بسفارش طینوش و باز رفتن بنزد منذر

چنان بد که یك روز در بزمگاه   همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد تیره شب رای خواب آمدش   هم از ایستادن شتاب آمدش
درچون بدیدش بهم بر دو چشم   بتندی یکی بانگ بر زد بخشم
بدژخیم فرمود کورا ببر   کزین پس نبیند کلاه و کمر

برو خانه زندان کن و باز گرد … نزیبد برین گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر … ندید اندر آن سال روی پدر
مگر روز نو روز و جشن سده … که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه … فرستاده آمد بنزدیك شاه
ابا بدره و برده و باژ روم … فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش … سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام … که ای مرد بیدار و گسترده کام
ز کهتر بچیزی نیازرد شاه … وزو دور گشتن چنین بی گناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم … مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی دایگانم فرستد مگر … که منذر مرا به زمام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام اوی … بر آورد ازان آرزو کام اوی
دل زار بهرام ازو شاد گشت … وزان بند بی مایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز … وزآنجایگه رفتن آراست نیز
همه زیر دستان خود را بخواند … شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همی گفت یزدان سپاس … که رفتیم و ایمن شدیم ازهراس
چو آمد بنزدیك شهر یمن … پذیره شدش کودك ومرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای … همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر ببهرام نزدیك شد … ز گرد سپه روز تاریك شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد … همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست … بپرسید و گفت اخترشاه چیست
که هرگز نراند براه خرد … ز کردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کو خود مباد … که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد

فرود آوریدش هم آنجا که بود　　بر آن نیکویی نیکوییها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار　　دگر بخشش و کوشش کارزار

آمدن یزدگرد بطوس و کشتن اسپ آبی او را

برین نیز چندی زمان برگذشت　　بایوان پدر پور فرّخ بدشت
وزان پس غم و شادی یزدگرد　　سر آمد همی ز اختر تیز گرد
زشاهی پر اندیشه شد یزدگرد　　ز هر کشوری موبدان کرد گرد
باختر شناسان بفرمود شاه　　که تا کرد هر یك باختر نگاه
که تاکی بود درجهان مرگ او　　کجا تیره گردد سر و ترگ یاد
چو باشد کجا باشد آن روزگار　　که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت این خود مباد　　که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بدرو شود　　از ایدر سوی چشمهٔ سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس　　بشادی نظاره شود سوی طوس
بر آن جایگه بر بود هوش او　　چنین روز نگذشت بر گوش او
ازین دانش ار یادگیری بدست　　که این راز در پردهٔ ایزدست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد　　بخرّاد برزین و خورشید زرد
که من چشمهٔ سو نبینم بچشم　　نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه　　زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یك روز خون　　پزشك آمد از هر سوبی رهنمون
بداروچو یك هفته بستی پزشك　　دگر هفته خون آمدی چون سرشك

رفتن یزدگرد بچشمهٔ سو بگفتار موبد و کشتن اسپ آبی او را

بدو گفت موبد که ای شهریار　　بگشتی تو از راه پروردگار

تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ کجا نیستت مرگ هرگز ببرگ
ترا چاره آنست کز راه شهد سوی چشمهٔ سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاك بگردی بزاری بر آن گرم خاك
بگویی که من بندهٔ ناتوان زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست بپیش تو ای داور داد راست
چو بشنید شاه این پسند آمدش همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان بمهد اندرون ز بینیش گه گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید برون آمد از مهد و دریا بدید
وزان آب لختی بسر بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینی نیامدش خون بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت آیین ورای نشستم چه بایست چندی بجای
چو گردن کشی کرد شاه رمه که از خویشتن دید نیکی همه
زدریا بر آمد یکی اسپ خنگ سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دمّ دریای و بایال و بش سیه سمّ و کفك افکن وشیر کش
چنین گفت با مهتران یزدگرد که این را سپاه اندر آرند گرد
بشد گرد چوپان و ده کرّه تاز ابا زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه بر آشفت ازان شهریار رمه
هم آنگاه برداشت زین ولگام بنزدیك آن اسپ شد شاد کام
چنان رام شد خنگ برجای خویش که ننهاد دست از پس و پای پیش

جهاندار بستد ز چوپان لگام / بزین بر نهادن همان گشت رام
چو زین بر نهادش بر آهیخت تنگ / نجنبید بر جای باز آن نهنگ
پس پای او شد که بندد ش دُم / خروشان شد آن بارهٔ سنگ سُم
بغرّید ویك جفته زد بر سرش / بخاك اندر آمد سر و افسرش
زخاك آمد وخاك شد یزدگرد / چه جویی توزین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند گردون وخورشید وماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد / بیامد بدان چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
زلشکر خروشی بر آمد چو کوس / که شاها زمان آوریدت بطوس
مهان جامه‌ها بر دریدند پاك / همی ریختند از بر یال خاك
وزان پس بکافید مو بر برش / میان تهی گاه و مغز سرش
بیا کند یکسر بکافور و مشك / بدیبا تن شاه بستند خشك
بدیبا بپوشید روشن برش / نهاده ز مشك افسری برسرش
بتابوت زرّین و در مهد ساج / سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنینست رسم سرای سپنج / یکی شادمان دیگری زو برنج
تو رامی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده آید به از جام نیست
پرستیدن دین بهست از گناه / چو باشد کسی را برین دستگاه

رای زدن ایرانیان ونشانیدن خسرو را بر تخت

چو در دخمه شد شهریار جهان / وز ایران برفتند گریان مهان
کنارنگ با موبد و پهلوان / هشیوار دستور روشن روان
همه پاك درپارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند

چو گستهم کو پیل کشتی باسپ / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلادوچون آرش مرزبان / چو پیروز اسپ افکن گرزبان
دگر هر که بودند ازایران‌مهان / بزرگان و کندآوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که‌جز کشتن‌وخواری‌ودردو رنج / زکهتر نهان کردن رای و گنج
ندانست و آزرم کس‌را نداشت / همی آن‌برین‌این‌بر آن‌برگماشت
ازین شاه ناپاك تر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
سرافزاز بهرام فرزند اوست / ز مغزو دل و رای وپیونداوست
ز منذر گشاید سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیداد گر
بخوردند سوگند های گران / هر آنکس که‌بودندازایران‌سران
کزین تخمه کس را بشاهنشهی / نخواهیم با تخت و تاج مهی
برین بر نهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
الان شاه و چون پهلوان سپاه / چو بیورد وشکنان زرّین کلاه
چو بهزاد بر زین رستم نژاد / چو سام یل از تخمهٔ کیقباد
همی‌هریکی گفت‌شاهی مراست / هم از خاك تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر / چو از تخت گم شد سر تاجور
بایران رد و موبد و پهلوان / هر آن کس که بودندروشن‌روان
بدین کار در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند

که‌این تخت شاهی سزاوار کیست   ببینید تا از در کار کیست
نبینیم بخشنده‌ای دادگر   که بندد برین تخت زرّین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار   جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام   جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمهٔ سر فرازان بُد او   بمرز اندر از بی نیازان بُد او
سپردند گردان بدو تاج و گاه   برو انجمن شد ز هر سو سپاه

آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر و تاختن کردنش بایران

پس آگاهی آمد ببهرام گور   که ازچرخ بخش پدر گشت گور
پدرت آن سرافراز شاهان بمرد   بمرد و هم او نام شاهی ببرد
بخوردند سوگند یکسر سپاه   کزین تخمه کس رانخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچنوست   از آب پدریافت اومغز وپوست
یکی مرد بر گاه بنشاندند   بشاهی همی خسروش خواندند
چو بشنید بهرام رخ را بکند   ز مرگ پدر شد چنان مستمند
بر آمد دو هفته ز شهر یمن   خروشیدن کودك و مرد و زن
چو یك‌ماه بنشست باسوك‌شاه   سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم   همه تازیان از یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند   ابی آتش از درد بریان‌شدند
زبان برگشادنداز آن‌پس به‌پند   که ای پر هنر شهریار بلند
همه در جهان خاك را آمدیم   نه جویای تریاك را آمدیم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد   بداد خدا دل بباید نهاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور   که‌اکنون که‌شد آب‌درجوی‌شور

ازین تخمه گر نام شاهنشهی گسسته شود بگسلد فرّهی
ز دشت سواران بر آرند خاك شود جای بر تازیان بر مغاك
پر اندیشه باشید و یاری کنید بمرگ پدر سوکواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن بمردی یکی پاسخ افکند بن
چنین گفت کاین روزگار منست برین دشت روز شکار منست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو یکی لشکری ساز شیران گو
ز شیبان و غسانیان ده هزار فراز آر گرد از در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه کدامست با نام و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختن ها برند همه روی کشور بپی بسپرند
ره شورسان تا در طیسفون زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودك خرد بردند اسیر کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر ازغارت و سوختن شد جهان چو بی کار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین بترك و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران زخسرو تهی کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند بتاراج و بیداد برخاستند
چو ازتخم شاهنشهی کس نبود که یارست تخت کیی را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت بشاهنشهی نیز گردن فراخت

آگاهی یافتن ایرانیان از تاخت بهرام
و نامه فرستادن بمنذر و پاسخ آن

چو ایرانیان آگهی یافتند / یکایك سوی چاره بشتافتند
چو گشتندازان رنج یکسر ستوه / نشستند یك بادگر همگروه
که‌این کارازاندازه‌اندر گذشت / زروم وزهند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند آنگه فرستاده‌ای / سخن گوی و بینا دل آزاده‌ای
کجا نام آن گو جوانوی بود / دبیری بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیك منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سر فراز / جهان را بنام تو آمد نیاز
نگهدار ایران و توران تویی / بهر جای پشت دلیران تویی
چواین تخت بی‌شاه‌و بی‌تاج گشت / زخون‌مرزچون پرّ دراّج گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون‌غارت‌ازتست وخون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی‌چنین‌پیش ازین بدُکنش / زنفرین نترسی و از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / بپیران سر این سودمند آیدت
جز ازتو یکی داوری دیگرست / کز اندیشهٔ بر تران برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا زپیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بدو هیچ نگشاد لب
چنین گفت کای دانشی راه‌جوی / سخن زین نشان باشهنشاه گوی

بگو این که گفتی ببهرام شاه چو پاسخ بجویی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد برو آفریننده را یاد کرد
از آن برز و بالا و آن یال و کفت فروماند بینا دل اندر شگفت
همی می‌چکد گفتی از روی او همی بوی مشك آید از موی او
سخنگوی بی‌فر و بی‌هوش گشت پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد زدیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه کز ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین پس بر رنج یابی زما هم آکندن گنج یابی زما
فرستاد با او یکی پر خرد که او را بنزدیك منذر برد
بگوید که آن نامه‌پاسخ نویس بپاسخ سخن‌های فرّخ نویس
وزان‌پس نگر تا چه دارد پیام ازو بشنو و پاسخش ده تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت رخ منذر از رای او بر شگفت
چو بشنید ازو مرد بینا سخن مر آن نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای پر خرد هر آن کس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام وزان نامداران که کردی سلام
چنین گوی کاین بد که کرد از نخست که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست که بافرّ و برزست و بالشکرست
زسوراخ چون‌مار بیرون کشند همی‌دامن خویش درخون کشند
گر ایدون که‌من بودمی‌رای‌زن بر ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید وزو نیز چندی سخنها شنید

بپرسید تا شاید او تخت را   بزرگی و پیروزی و بخت را
زمنذرچو بشنیداز ین‌سان سخن   یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای‌سرفراز   بدانایی از هر کسی بی نیاز
از ایرانیان گر خرد گشته شد   فراوان از آزادگان کشته شد
کنون من یکی نامجویم کهن   اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گرد   بشادی زمین را بباید سپرد
بایران خرامید با باز و یوز   چنان چون بود شاه گیتی فروز
شنیدن سخن های ایرانیان   همانا ز جنبش نیاید زیان
بگویی تو نیز آنچه‌اندرخورد   خردمندی باشد به از بی خرد
ز کردار بد دور داری منش   نپیچی زبیغاره و سر زنش
چوبشنید منذر ورا هدیه داد   گسی کردش از شهر آباد وشاد

آمدن بهرام گور با سپاه منذر در جهرم و رفتن ایرانیان بنزد او

خود وشاه بهرام با رای زن   نشستند و گفتند بی انجمن
گزین کرداز آن‌تازیان‌سی‌هزار   همه نیزه دار از در کارزار
بدینارشان یکسر آباد کرد   سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی آن بایران رسید   جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آن کارغمگین‌شدند   بر آذر پاك برزین شدند
زیزدان‌همی خواستند آن که‌رزم   مگر باز گردد بشادی وبزم
چومنذر بنزدیك جهرم رسید   بر آن دشت‌بی‌آب لشکرکشید
سراپرده زد نیز بهرام شاه   بگرد اندر آمد زهر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای‌زن   بجهرم کشیدی زشهر یمن
کنون‌جنگ‌سازیم‌باگفت‌و گوی   چولشکر بروی‌اندر آرند روی

بدو گفت منذر مهان را بخوان چو آیند پیشت بیارای خوان
سخن گوی و بشنو ازیشان سخن کسی تیز گردد تو تیزی مکن
بجوییم تا چیستشان در نهان کرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چارهٔ آن کنیم گر آسان بود کینه پنهان کنیم
وَرایدون کجا کین و جنگ آورند بپیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم زخورشید تابان ثریا کنم
بدانم چو بینند چهر ترا چنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را کله را و زیبایی بخت را
وَرایدون که گم کرده دارند راه بخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز بر انگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بروهای پیچان من فدای تو باد این تن و جان من
چو بینند بی مر سپاه مرا همان رسم و آیین و راه مرا
دیگر که خون ریختن کار ماست همان ایزد دادگر یار ماست
همین پادشاهی که میراث تست پدر بر پدر، کرد شاید درست
کسی را جز از تو نخوانند شاه که در خورد تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید بخندید و شادان دلش بر دمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج
نشستن بآیین شاهنشهان بیاراست کو بود شاه جهان

بیك دست بهرام، منذر نشست دگر دست نعمان و تیغی بدست
همه گرد بر گرد پرده سرای نبد جز بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آن که بد پاك رای بیامد بدهلیز پرده سرای
بفرمود تاپرده برداشتند ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیك بهرام شاه بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان بر اندازه بر پایگه ساختشان

سخن بهرام با ایرانیان دربارهٔ شایستگی خود بپادشاهی
و سرتافتن ایشان ازان

چنین گفت بهرام کای مهتران جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست چراجنبش اکنون برای شماست
بآواز گفتند ایرانیان که ما را شکیبا مکن بر زبان
نخواهیم یکسر بشاهی ترا بر و بوم ما را سپاهی ترا
کزین تخمه پرداغ ورنجیم ودرد شب و روز با پیچش وبادسرد
چنین گفت بهرام کآری رواست هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید بی رای من چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد نه کهتر گریزد نه مهتر نژاد
تو ازمایکی باش وشاهی گزین که خوانند هر کس بروآفرین
سه روز اندرین کارشد روزگار که جویند از ایران یکی شهریار
نبشتند پس نام صد نامور فروزندهٔ تاج و تخت و کمر
ازان صد یکی نام بهرام بود که در پادشاهی دلارام بود
ازان صد بپنجاه باز آمدند پر از چاره و پر نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست — اگر جست جای پدر داد جست
ز پنجاه سی را نوشتند نام — گزینان ایران با نام و کام
ز سی نیز بهرام بد پیشرو — که هم تاجور بود وهم شاه نو
ز سی کرد بیننده موبد چهار — وزان چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندرآمد زشاهی سخن — ز ایرانیان هر که بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را — دلیر و سبکسار و خود کام را
خروشی برآمد میان سران — دل هر کسی تیز گشت اندر آن
چنین گفت منذر بایرانیان — که خواهم که دانم بسود وزیان
کزین شاه ناسالخورده جوان — چرایید پر درد و خسته روان
بفرهنگ او درزمان شاه نیست — بدیدار او بر فلك ماه نیست
خدنگش بسندان گذاره کند — بنیرو کُه از جایگه بر کند
بدولت جوانست و با رای پیر — هنرمند و بینا دل و یاد گیر
بزرگان بپاسخ بیاراستند — بسی خسته دل پارسی خواستند
ازایران کراخسته بُد یزدگرد — یکایك بر آن دشت کردند گرد
بریده یکی را دودست ودوپای — یکی مانده بی‌دست‌وپایش بجای
یکی را دوگوش‌ودودست‌وزبان — بریده ، شده چون تنی بی‌روان
یکی را زتن دور کرده دو کفت — ازان‌خستگان ماند،نعمان‌شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم — چو منذر بدیدآن برآوردخشم
غمی گشت ازان کار بهرام سخت — بخاك پدر گفت کای شوربخت
چرا چشم شادیت بر دوختی — روان را بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر ببهرام گفت — که این بد بریشان نشایدنهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار — که کُندی نه خوب آیدازشهریار

سخن گفتن بهرام با ایرانیان از شایستگی خود بپادشاهی

چنین گفت بهرام کای مهتران جهاندیده و کار کرده سران
همه راست گفتید وزین بدترست پدر را نکوهش کنم درخورست
ازین چاشنی هست نزدیك من ازو تیره شد رای باریك من
که ایوان او بود زندان من چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوشم از دست اوی بشد خسته‌جان من ازشست اوی
ازان کرده‌ام دشت منذر پناه که هرگز ندیدم نوازش زشاه
بدان خو مبادا که مردم بود چو باشد پی مردمی گم بود
سپاسم ز یزدان که دادم خرد روانم همی از خرد بر خورد
ز یزدان همی خواستم تاکنون که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه بشوییم ما جان و دل زان گناه
تن آسانی و داد جویم همه شبان باشم و زیردستان رمه
بکام دل زیردستان زیم بر آیین یزدان پرستان زیم
منش هست وفرهنگ ورای وهنر ندارد هنر شاه بیدادگر
که بیداد و کژّی زبیچار گیست ببیدادگر بر بباید گریست
بزرگی وفرهنگ وشاهی مراست خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیرهٔ سمیران شهم ز هر گونه‌ای با خرد همرهم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد برزم و ببزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آکنده هست همان نامداران خسروپرست

جهان یکسر آباد دارم بداد		همه زیردستان بمانند شاد

پیمان کردن ایرانیان با بهرام دربارهٔ پادشاهی

بشرط برداشتن تاج ازمیان شیران

یکی با شما نیز پیمان کنم		زبان را بیزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج		نهیم از بر تخت رخشنده تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم		همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی		کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج بر گیرد از تخت عاج		بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر		میان شاه وتاج از برو تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشاه		اگر دادگر باشد و پارسا
وگر زین که گفتم بتابید یال		گزینید گردن کشی را همال
من و منذر و گرز و شمشیر تیز		ندانند گردان تازی گریز
بر آریم گرد از شهنشاهتان		سر افشان کنیم از بر ماهتان
کنون اینکه گفتیم پاسخ دهید		بدین داوری رای فرّخ نهید
بگفت این و برخاست و در خیمه شد		جهانی ز گفتارش آسیمه شد
بایران رد و موبد و هر که بود		که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کاین فرّهٔ ایزدیست		نه از راه کژّی ونابخردیست
نگوید همی یك سخن جز بداد		سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنچه گفت او زشیر ژیان		همان تخت و تاج کیی در میان
گر او را بدرّند شیران نر		ز خونش نپرسد ز ما دادگر
چوخود گفت واین رای راخود نهاد		همان گر بمیرد بباشیم شاد
ورایدون کجا تاج بر دارد اوی		بفرّ از فریدون گذر دارد اوی

جز از شهریارش نخواهیم کس   ز گفتار ها داد دادیم و بس

تاج برداشتن بهرام گور از میان شیران

گذشت آن شب و بامداد پگاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند   ز روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان   که ای شاه دانا تر از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری   چو گیری بلندی و کندآوری
چه پیش آری از داد وازراستی   کز آن گم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان   بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزایم از گفت و گوی   بکاهم ز بیدادی وجست وجوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست   زمین را برایشان ببخشیم راست
جهان را بدارم به‌رای و بداد   چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد بنیز   ز گنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند پیش آوریم   چو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم   خردمند را دلفروزی دهیم
همان راست داریم دل بازبان   ز کژی و تاری بپیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش   وزو چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشم نیازم بگنج   نبندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنیم   بتدبیر پشت هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم یکسر سخن   چو کاری نو افکند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من   نجویم پراکندن انجمن
دهم داد آن کس که او دادخواست   بچیزی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم بدان را ز بد   چنان کز ره شهریاران سزد

بدین پاك یزدان گوای منست خرد بر زبان کدخدای منست
همان موبدان موبد و بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
بآواز گفتند ما بنده ایم بفرمان ورایت سر افکنده ایم
پس آنگه چنین گفت بهرام شاه که ای بخردان نماینده راه
برین کار اگر سال صد بگذرد نپیچم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت وزان پس نشینیم با شور بخت
شنیدند چون این سخن بخردان بزرگان وبیدار دل موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند گنه کردگان سوی درمان شدند
بآواز گفتند یك با دگر که شاهی بود زو سزاوار تر
بمردی و گفتار و رای و نژاد ازین پاك تر درجهان کس نزاد
ز داد آفریدست ایزد ورا مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکوییها بیابیم ازوی بدین و بداد اندر آریم روی
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین برزوبالا و این شاخ ویال بگیتی کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان چو منذرش یاور بسود و زیان
اگرخود بگیرد سر گاه خویش بگیتی که باشد ز بهرام بیش
وزان پس ز ایرانیانش چه باك چه ماپیش اودرچه یك مشت خاك
ببهرام گفتند کای فرّه مند بشاهی تویی جان ما را پسند
ندانست مردم هنرهای تو نه گفتار و نه دانش ورای تو
چو خسرو که بود از نژادپشین بشاهی برو خواندیم آفرین
همه زیر سوگند و بند وبیم که گوید که اندر گزند وبیم
گرو زین سپس شاه ایران شود همه مرز در جنگ ویران شود

گروهی ببهرام باشند شاد گروهی ز خسرو بگیرند یاد
زداد آن چنان به که پیمان تست وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیر جنگست و بس وزان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان که خود آورید آن چنان داستان
چنین بود آیین شاهان داد که چون نو بود شاه فرخ نژاد
بر او شدی موبد موبدان ببردی سه بینا دل از بخردان
هم او شاه برگاه بنشاندی بر آن تخت بر آفرین خواندی
ببردی بنزدیك او تاج زر ازو یافتی زیب و آیین و فر
نهادی کلاه کیی برسرش بسودی بشادی دورخ بربرش
وزآن پس هر آن کس که بردی نثار بخواهنده دادی همه شهریار
بموبد سپردند پس تاج و تخت بهامون شد از شهر بیدار بخت
دوشیر ژیان داشت گستهم گرد بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان کشنده شد از بیم چون بی‌هشان
ببستند برپایهٔ تخت عاج نهادند برگوشهٔ عاج تاج
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت که تا چون بود کار پیروز بخت

رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و برتخت نشستن

چو بهرام و خسرو بهامون شدند برشیر بادل پراز خون شدند
چوخسرو بدید آن دوشیر ژیان نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست مرآنرا سزاتر که شاهی بجست
ودیگر که من پیرم و او جوان بچنگال شیر ژیان ناتوان
بدین کار او پیشدستی کند زبرنایی و تندرستی کند

بدو گفت بهرام کآری رواست   نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزهٔ گاو سر برگرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا   خردمند وبا دانش و پارسا
همی جنگ شیران که‌فرمایدت   جز از پادشاهی چه افزایدت
تو جان ازپی پادشاهی مده   تنت را بخیره تباهی مده
همه بی‌گناهیم و این کار تست   جهان را همه دل‌ببازار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه   توزین بی‌گناهی ودیگر گروه
هماورد این نرّه شیران منم   خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه   چو رفتی دلت را بشوی ازگناه
چنان کرد کو گفت بهرام‌شاه   دلش پاك شد توبه کرد از گناه
بآب روان شد سر وتن بشست   برآن دشت جای نیایش بجست
نیایش کنان پیش یزدان پاك   دو رخ برنهاده بر تیره خاك
بیزدان چنین گفت کای کردگار   تو پیروز کن بندگان را بکار
اگر بنده زین داد جوید همی   که از بد جهان را بشوید همی
درین جنگ جانم شکیبا کنی   ابر نرّه شیران توانا کنی
وزآنجا بیامد خردمند شاه   نهاد آنگهی روی را سوی راه
همی رفت باگرزهٔ گاو روی   چو دیدند شیران پرخاش جوی
یکی‌زود زنجیر بگسست وبند   بیامد برشهریار بلند
بزد برسرش گرز بهرام گرد   زچشمش همه روشنایی ببرد
بردیگر آمد بزد برسرش   فروریخت خون ازسرش‌بربرش
جهاندار بنشست برتخت عاج   بسر برنهاد آن دل افروز تاج
بشد خسرو و برد پیشش نماز   چنین گفت کای شاه گردن‌فراز

نشست تو برگاه فرخنده باد   یلان جهان پیش تو بنده باد
توشاهی و ما بندگان توایم   بخوبی فزایندگان توایم
بیزدان پناهیم کو بد پناه   نمایندهٔ راه گم کرده راه
بزرگان برو گوهر افشاندند   بر آن تاج بر آفرین خواندند
زگیتی بر آمد سراسر خروش   بآذر بداین جشن‌وروز سروش
که بهرام بگرفت شاهنشهی   بهی جست‌ازان تخت‌وآن‌فرهی
بر آمد یکی‌ابر و شد تیره ماه   همی برف بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیدست و نه‌دشت‌وراغ   نبینم همی بر هوا پرّ زاغ
حواصل فشاند همی هر زمان   چه سازد همی‌این بلند آسمان
نماندم نمك سود وهیزم نه جو   نه چیزی پدیدست تا جو درو
بدین تیرگی روز هول خراج   زمین گشته‌ازبرف چون‌کوعاج
همه‌کارها شد سر اندر نشیب   مگر دست‌گیرد بچیزی حبیب
کنون داستانی بگویم شگفت   کزآن برتر اندازه نتوان گرفت

٣٥

پادشاهی بهرام گور

شصت وسه سال بود

نشستن بهرام بر تخت واندرز کردن بسرداران و نامه‌ها بهرمهتری نوشتن

چو برتخت بنشست بهرام گور   بشاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را   جهاندار بیدار بیننده را
خداوند پیروزی و برتری   خداوند افزونی و کمتری

ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت   از آن یافتم کآفریدست بخت
بدو دارم امید و زویم هراس   وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید   بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان   که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج برشاه فرخنده باد   همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند   همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان   زنیك وبد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست   پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی بیم داریم تابان   ببد خواه حاجت نیاریم تان
بگفت این و از پیش برخاستند   برو آفرینی نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی   چو برچرخ بنمود خورشیدروی
بآرام بنشست برگاه شاه   برفتند ایرانیان یار خواه
چنین گفت بهرام بامهتران   که ای نامداران ونیك اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم   ننازیم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این واسپ گوان خواستند   کسی بارگاهش بیاراستند
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت   که رسم پرستش نباید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم   روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ ورستخیز   زنیك و زبد نیست مارا گریز
کسی کو نگرود بروز شمار   مراورا تو بادین و دانش مدار
بروز چهارم چو برتخت عاج   بسر برنهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یکزمان   نیم شاد کز مردمم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج   نه‌از باز گشتن بتیمار و رنج

که آنست جاوید وما بر گذر / تو از آز پرهیز وانده مخور
پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس
بکوشش بجوییم خرّم بهشت / خنك آنکه‌جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت برمردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را زدشمن تن آسان کنیم / بداندیشگانرا هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای‌مهان / خردمند و بیدار ودیده جهان
چو با مردم زفت زفتی کنیم / همی با خردمند جفتی کنیم
هر آن کس که باما نسازند گرم / بدی بیش از آن بینداو کزپدرم
هرآنکس که فرمان ما بر گزید / غم و درد ورنجش نباید چشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه / جوانوی را خواند زان بارگاه
بدو گفت نزدیك هر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد / نگیرد جز از پاك دادار یاد
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژّی و کاستی
که بافرّ و برزست وبامهر وداد / نگیرد جز از پاك دادار یاد
پذیرفتم آنرا که فرمان برد / گناه آن بسیچد که درمان برد
نشستم برین تخت فرّخ پدر / برآیین طهمورث دادگر
جز از راستی نیست باهر کسی / اگر چند ازو کژّی آید بسی
بداد از نیاگان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
بر آن دین زردشت پیغمبرم / زراه نیاکان خود نگذرم
نهم دین زردشت پیشین بروی / براهیم پیغمبر راست گوی
همه پادشاهید برچیز خویش / نگهبان مرز و نگهدار کیش
بفرزند و زن برهمان پادشا / خنك مردم زیرك پارسا

نخواهیم آکندن زر بگنج   که از گنج درویش ماند برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد   وزان اختران کامرانی دهد
یکی را مشی نامه خوانید نیز   کز آن جاودان ارج یابید وچیز
زما برهمه پادشاهان درود   بویژه که مهرش بود تار وپود
نهادند برنامه ها برنگین   فرستادگان خواست باآفرین
برفتند با نامه ها موبدان   سواران بینا دل و بخردان

بخشیدن بهرام گناه ایرانیان را وپدرود کردن منذر ونعمان و بخشیدن باج باقی بایرانیان

دگر روز چون بردمید آفتاب   بیالود کوه و بیالود خواب
بنزدیك منذر شدند آن گروه   که از ترس بودند دل پرستوه
که خواهشگری کن بنزدیك شاه   ز کردار ما تا ببخشد گناه
که چو نان شدیم ازبد یزدگرد   که خون در دل نامداران فسرد
زبس زشت گفتار وکردار اوی   زبیدادی و درد و آزار اوی
دل ما زبهرام از آن بود سرد   کزان شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه راکرد نرم   بگسترد پیشش سخنهای گرم
ببخشید اگر چند شان بُد گناه   که باگوهر و دادگر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی   برفت آنکه بودش بهی و مهی
چو جای بزرگی بپرداختند   کرا بود شایسته بنشاختند
بهر جای خوانی بیاراستند   می‌ورود ورامشگران خواستند
دوم روز رفتند دیگر گروه   سپهبد ز دادن نیامد ستوه
بسه روز جشن ومی وسور بود   غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آن که نعمان ومنذر چه کرد   زبهر من آن پاکزاده دومرد

همه مهتران خواندند آفرین   بر آن دشت آباد و مردان کین
وزان پس در گنج بگشاد شاه   بدینار و دیبا بیاراست گاه
باسپ وستام و ز خفتان جنگ   زیاقوت وزهر گوهر رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد   جوانوی رفت و بدیشان شمرد
کس اندازهٔ بخشش او نداشت   همان تاو با کوشش او نداشت
همان تازیان رابسی هدیه داد   از ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی   همان اسپ و هم جامهٔ پهلوی
بخسرو سپردند و بنواختش   بر گاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو بنرسی رسید   زتخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یك دل ویك زبان   ازو کمتر آن نامدار جوان
ورا پهلوان کرد برلشکرش   بدان تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد   ببخشش همه پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد   سپاهش زدینار گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر   بیامد برشاه دانش پذیر
جوانوی بیدار با او بهم   که نزدیك او بد شمار درم
زباقی که بد نزد ایرانیان   بفرمود تابگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند   زبهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار   شمار جهان داشت اندر کنار
زباقی که بد در جهان سر بسر   همه برگرفتند یك بادگر
نود بار و صد بار کرده شمار   بدیوان درم بد هزاران هزار
ببخشید و دیوان بآتش نهاد   همه شهر ایران بر آن گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی   همی آفرین خواند هر کس بسی

برفتند یکسر بآتشکده بایوان نوروز و جشن سده
همه مشك بر آتش افشاندند بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کار آگهان بدان تا بگردند گرد جهان
کسی را کجا رانده بد یزدگرد بجست و بپیك شهرستان کرد گرد
بدان تا شود نامهٔ شهریار که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت بر مهتری ببخشید با بدره‌شان کشوری
رد و موبد و مرزبان هرکه بود که آواز بهرام از آنسان شنود
سراسر بدرگاه او آمدند گشاده دل و تازه رو آمدند
بفرمود تا هرکه بُد دادجوی سوی موبدان موبد آورد روی
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای منادی گری کرد بردر بپای
که ای زیردستان بیدار شاه ز غم دور باشید و دور از گناه
وز آن پس بر آن کس کنید آفرین که از دادش آباد باشد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس که دارنده اویست وفریادرس
هر آن کس که بگزید فرمان ما نپیچد سر از راه و پیمان ما
بد و نیکوییها بافزون کنیم ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آن کس که‌ازداد بگریزد اوی بباد افره ما بیاویزد اوی
گرایدون که نیرو دهد کردگار بکام دل ما بود روزگار
برین نیکوییها فزایش بود شما را بر ما ستایش بود
همه شهر ایران بگفتار اوی برفتند شادان و با آبروی
بدان گه که‌شد پادشاهیش راست فزون گشت شادی‌وانده بکاست
همه بزم و نخچیر بد کار اوی دگر اسپ‌ومیدان‌وچوگان‌وگوی

داستان بهرام گور با لنبك آبكش

رفتن بهرام درخانهٔ لنبك آبكش ومهمان او شدن

چنان بد که روزی بنخچیر شیر   همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیر مردی عصایی بدست   بدو گفت کای شاه یزدان‌پرست
دومردند شاها بدین شهرما   یکی با نوا دیگری بی نوا
براهام مردیست پر سیم و زر   جهودی فریبنده ای بد گهر
بآزادگی لنبك آبکش   بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید بهرام کاینها که اند   ز گفتار و کردارها برچه‌اند
چنین گفت با او یکی پارسا   که ای نامور با گهر پادشا
سقاییست این لنبك آبکش   جوانمردو با خوان و باخوی‌خوش
بیك نیمروز آب دارد نگاه   دگر نیمه مهمان بجوید براه
نماند بفردا از امروز چیز   نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام بی بر جهودیست زفت   کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز   همان فرش دیبا وهر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه   که شو بانگ‌زن پیش بازار گاه
که هر کس کزاین لنبك آبکش   خرد آب خوردن نباشدش‌خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب   نشست از بر بارهٔ زود یاب
سوی خانهٔ لنبك آمد چوباد   بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم‌سرکشی گفت از ایران سپاه   چوشب‌تیره شد دورماندم زراه
بدین خانه امشب درنگم دهی   همه مردمی باشد و فرّهی
بشد شاد لنبك ز آواز اوی   وزآن خوب گفتار دمساز اوی
بدو گفت زود اندر آ ای سوار   که خشنود بادا ز تو شهریار

اگر با تو ده تن بدی به بدی — همه یك بیك بر سرم مه بدی

فرود آمد از اسپ بهرام شاه — همی داشت آن باره لنبك نگاه

بمالید شادان بچیزی تنش — یکی رشته بنهاد بر گردنش

چو بنشست بهرام لنبك دوید — یکی خوب شطرنج پیش آورید

یکی چاره‌ای ساخت تا خوردنی — بیاورد هر گونه آوردنی

ببهرام گفت ای گرانمایه مرد — بنه مهرهٔ بازی از بهر خورد

ستد آنچه لنبك بدو داد، شاه — بپیچید و بنهاد در پیشگاه

چو نان‌خورده‌شد‌میز باز‌درزمان — بیاورد یك جام می شادمان

عجب ماند شاه ازچنان‌جشن‌اوی — ازان‌چرب گفتارو‌آن تازه‌روی

بخفت آن شب و بامداد پگاه — از آواز او چشم بگشاد شاد

چنین گفت لنبك ببهرام گور — که شب بی نوا بد همانا ستور

یك‌امروزمهمان من باش و بس — اگر یار خواهی بخوانیم کس

بیاریم چیزی که باید بجای — یك امروز با من بشادی گرای

چنین گفت با آبکش شهریار — که امروز چندان نداریم کار

بشد لنبك ومشك چندی کشید — خریدار آبش نیامد پدید

غمی گشت و پیراهنش بر کشید — یکی آبکش را ببر درکشید

یکی بود دستار در زیر مشك — ببازار شد گوشت آوردو کشك

باندام کالوشه‌ای برنهاد — وزان رنج مهمان همی کرد یاد

بپخت و بخوردند ومی‌خواستند — یکی مجلس دیگر آراستند

بدآن شب تیره با می بدست — همان لنبك آبکش می‌پرست

چو شب روزشد تیزلنبك برفت — بیامد بنزدیك بهرام تفت

بدو گفت روز وشبان شاد باش — ز رنج وغم و کوشش آزاد باش

بزن دست با من یك امروز نیز   چنان‌دان که بخشنده‌ای جان‌وچیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد   که روز سدیگر نباشیم شاد
برو آبکش آفرین کرد و گفت   که بیداردل باش و بابخت جفت
ببازار شد مشك وآلت ببرد   گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست وآمد دمان   بنزدیك بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش   که مرد ازخورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام زود   برید و بر آتش خورشها فزود
چونان‌خورده‌شدمی گرفتندوجام   نخست از شهنشاه بردند نام
چومی‌خورده‌شدخواب‌راجای کرد   ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور   شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت کای نامدار   ببودی درین خانهٔ تنگ و تار
درین‌خانه بی‌شك تن آسان نه‌ای   گر از شاه‌ایران هراسان نه‌ای
دو هفته درین خانهٔ بی نوا   بباشی گر آید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه   که شادان‌وخرّم بزی‌سال وماه
سه روز اندرین خانه‌بودیم‌شاد   زشاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو   که روشن شود زو دل‌ورای‌تو
که این میزبانی ترا بردهد   چوافزون کنی تخت وافسردهد
بیامد چو گرد اسپ رازین‌نهاد   بنخچیر گه رفت‌از آن‌خانه‌شاد
همی‌کرد نخچیر تا شب زکوه   بر آمد سبك بازگشت‌ازگروه

رفتن بهرام بسرای براهام جهودی و تنگدلی کردن او با بهرام

نهان ازسپه باز بهرام تفت   سبك سوی خان براهام رفت

بزد در بدو گفت کز شهریار	بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را	نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب درین خانه یابم سپنج	نباشد کسی را زمن هیچ رنج
بپیش براهام شد پیشکار	بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت ایچ ازین در مرنج	بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت	که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی	کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
همی خواهم از تو من امشب سپنج	بچیزیت از آن پس نیارم برنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار	بنزد براهام شد کاین سوار
همی زایدر امشب نخواهد گذشت	سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو بی درنگ	بگویش که این جایگاه هست تنگ
جهودیست درویش وشب گرسنه	بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج	نیابم بدین خانه کایدت رنج
بدین در بخسپم نخواهم سرای	ندارم بچیزی دگر هیچ رای
براهام گفت ای نبرده سوار	همی رنجه داری مرا خوارخوار
بخسپی و چیزیت دزدد کسی	ازین در مرا رنجه داری بسی
بخانه در آی ار جهان تنگ شد	همه کار بی برگ و بی رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی زمن	ندارم بمرگ آبچین و کفن
بدو گفت بهرام کای نیک مرد	ندارم ترا هیچ گونه بدرد
زتو بس کنم این در خانه جای	کنم پاس تو بی خروش ودرای
براهام از آن پس پراندیشه شد	وز اندیشه جانش یکی بیشه شد
که این شوخ مرد از درم نگذرد	که دارم که تیمار اسپش خورد

دگر باره گفت ای سرافراز مرد   بسی گفتن تو مرا خسته کرد
گر این اسپ سرگین و آب افکند   وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری   بروبی و خاکش بهامون بری
همان خشت پخته تو تاوان دهی   چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم   بدین رنجها سر گروگان کنم
فرود آمد واسپ را با لگام   ببست و بر آهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین   بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست   بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس ببهرام گفت ای سوار   چو این داستان بشنوی یاد دار
بگیتی هر آن کس که دارد خورد   چو خوردش نباشد همی بنگرد
بدو گفت بهرام کاین داستان   شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون   که برخواندی از گفتهٔ رهنمون
می آورد و چون سیر خورد آن جهود   وزان می ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار   بدین داستان کهن گوش دار
هر آن کس که دارد خورد گر نهد   سپاسی بر آن داشتن بر نهد
هر آن کس که دارد دلش روشنست   درم پیش او چون یکی جوشنست
کسی کو ندارد شود خشک لب   چنان چون توای گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت   بدیدم همی یاد باید گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیک   خنک می گسار و می و جام نیک
چو از کوه خنجر بر آورد هور   گریزان شد از خواب بهرام گور
بر آن چرمهٔ ناچران زین نهاد   چه زین، از برش خشک بالین نهاد

بیامد براهام و گفت ای سوار — بگفتار خود بر نه‌ای پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی — بجاروب روبم بیک بارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر — برنجم زمهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار — بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که تا این ببیرون برد — وزین خانهٔ تو بهامون بر
بدو گفت من کس ندارم که خاك — بروبد برد ریزد اندر مغاك
تو پیمان که کردی بکژی مبر — نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر — بموزه درون پر زمشك و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاك — بینداخت با خاك اندر مغاك
براهام رفت و سبك بر گرفت — از آن مانده بهرام شه در شگفت
براهام را گفت کای پارسا — گر از رادیت بشنود پادشا
ترا زین جهان بی نیازی دهد — برین مهتران سر فرازی دهد

بخش کردن بهرام خواستهٔ براهام را به لنبك

برفت و بیامد بایوان خویش — همه شب همی ساخت درمان خویش
پراندیشه آن شب بایوان نخفت — بخندید و آن راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد — سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبك آبکش — بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را — جهود بد اندیش بد نام را
چو در بارگه رفت بنشاندند — یکی پاك دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر — نگر تا نباشی بجز دادگر

بخان براهام شو بی کیار   نگر تا چه یابی نهاده بیار
بشد پاك دل تا بخان جهود   همه خانه دیبا و دینار بود
زپوشیدنی هم زافکندنی   زگستردنی هم زآکندنی
یکی کاروان خانه‌ای بد سرای   نبد کاله را بر زمین نیز جای
ز در و زیاقوت و هر گوهری   بهر بدره‌ای بر بلند افسری
ندانست موبد مر آن را شمار   شتر خواست ازدشت جهرم هزار
همی بار کردند و چیزی نماند   سبك نیك دل کاروانها براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه   بشد مرد بینا بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست   همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندر آن شاه ایران شگفت   وزان در دل اندیشها برگرفت
که چندین بورزید مرد جهود   چو روزی نبودش زورزش چه سود
از آن صد شتروار زر و درم   زگستردنی‌ها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد   بشد لنبك از راه و گنجی ببرد
وزان پس براهام راخواند و گفت   که‌ای در کمی گشته با خاك جفت
چه گویی که پیغمبرت چند زیست   چه بایست چندین زبیشی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن   ازان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد   کسی که ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان زخوردن بکش   ببین زین سپس خوردن آبکش
زسرگین و دستار زربفت و خشت   همی گفت باسفله مرد کنشت
درم داد ناپاك دل را چهار   بدو گفت کاین را سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مرترا   درم مرد درویش را سر ترا
بارزانیان داد چیزی که بود   خروشان همی رفت مرد جهود

بتاراج داد آنچه در خانه بود　　که آنرا سزا مرد بیگانه بود

کشتن بهرام شیران را و باز داشتن مردم را از خوردن شراب

چو یوز شکاری بکار آمدش　　بجنبید و رای شکار آمدش
یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست　　بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت　　نشستن گه مردم نیك بخت
بسان بهشتی یکی سبز جای　　ندید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کاین جای شیران بود　　هشیوار مرد اندرو نغنود
ببیشه درون گرد بر گشت شاه　　همی کرد هر جای لختی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید　　در چارهٔ شیر شمشیر دید
یکی بانگ برزد بدان نرّه شیر　　چو آهنگ او کرد شیر دلیر
ز بیشه بیك سو جهانید اسپ　　بر افروخت برسان آذرگشسپ
هم آنگاه بیرون خرامید شیر　　کمان را بزه کرد مرد دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت　　دل شیر ماده برو بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد　　بغرّید و چنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار　　فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن　　زبانش گشاده بشیرین سخن
کجا نام او مهر بنداد بود　　بدان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست　　بدان بیشه بودیش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز　　برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار　　بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاکرای　　خداوند این مرز و گشت و سرای

خداوند گاو و خر و گوسفند ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو برآورد از قبضهٔ شست تو
درین بیشه‌ای شه زمانی نشین بیارمت شیر و می و انگبین
بره هست چندان که باید بکار درختان بار آور سایه دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه همی کرد در بیشه هرجا نگاه
کجا شد زمین سبز و آب روان چنان چون بود جای مرد جوان
بشد مهر بنداد و رامشگران بیاورد چندی زده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت بیامد یکی جام زرّین بمشت
چو نان خورده شد جامهای نبید نهادند پیش و گل و شنبلید
یکی خورد ودیگر ببهرام داد بکوشید و بر خوانش آرام داد
چو شد مهر بنداد شادان زمی ببهرام گفت ای گو نیك پی
چنان دان که مانند‌ه‌ای شاه را همان نیم شب نیمهٔ ماه را
بدو گفت بهرام کآری رواست نگارندهٔ چهر ما پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی نیفزود هرگز نه کاهد همی
اگر من همی نیك مانم بشاه ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این وزان جایگه برنشست بایوان خرّم خرامید مست
بشادی همی بود با دوستان همی راند هرگونه‌ای داستان
چو بنشست می‌خواست ازبامداد بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد همان گه یکی مرد مه برش میوه آورد لختی زده
شتر وارها نار و سیب و بهی زگل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش میان یلان جایگه ساختش
همین مه که با میوه و بوی بود ورا پهلوی نام کیروی بود

چو شد مرد خرّم بدیدار شاه وزان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دید او پراز می بلور بدلش اندر افتاد ازان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست بدان جام می تاخت برپای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام منم گفت میخواره کیروی نام
بروی شهنشاه جام نبید بیاك دم همانگاه اندر کشید
بگفت این وزان هفت پی هم بخورد وزان می پرستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت که داند که می درتنش چون گذشت
ازان شهر خرّم بیامد بدشت چو در سینهٔ مرد می گرم گشت
برانگیخت اسپ ازمیان گروه زهامون همی تاخت تاسوی کوه
فرود آمد از اسپ وجای نهفت نگه کرد در سایه داری بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه دوچشمش بکندا ندر آن خوابگاه
همی تاختند از پس او گروه ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش زسر کنده زاغ سیاه برش اسپ او ایستاده براه
برو کهترانش خروشان شدند وزان مجلس وجام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه بر آمد بر او یکی نیك خواه
که کیروی راچشم روشن ، کلاغ ز مستی بکندست در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد ز تیمار کیروی پر درد شد
هم آنگه برآمد زدرگه خروش که ای نامداران بافرّ و هوش
حرامست می بر جهان سربسر اگر پهلوانست اگر پیشه‌ور

داستان کودك کفشگر با شیر وباز حلال ساختن
بهرام گور می را

بدین گونه بگذشت سالی تمام همی داشتی هر کسی می حرام

همان شاه چون مجلس آراستی   همی نامهٔ باستان خواستی
نخوردی می و دور بودی ازوی   نبودی زمی درمیان رنگ وبوی
چنین تا یکی کودك کفشگر   زنی خواست با نام وچیز و هنر
فرازش نیامد بر آن کار سخت   همی زار بگریست نامش زبخت
همانا نهان داشت لختی نبید   پسر را بدان خانه اندر کشید
بپور جوان گفت ازین هفت جام   بخور تا شوی ایمن و شاد کام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ   کلند از نمد کی کند کان سنگ
بزد کفشگر زان می هفت هشت   همانا پی وپوستش سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد   بیامد درخانه سوراخ کرد
وزانجایگه شد بر مام خویش   بشد شاد دل یافته کام خویش
چنان بد که از خان شیران شاه   یکی بند بگسست و آمد براه
هنوز آن زمان گفشگر مست بود   بدریا ده انگشت او شست بود
بشد تیز بر شیر غرّان نشست   بیازید بگرفت گوشش بدست
بدان گاه شیر یله سیر بود   غلام از بر و شیر در زیر بود
همی شددوان شیربان چون نوند   بیك دست زنجیرو دیگر کمند
یکی گفشگر دید بر پشت شیر   نشسته چو بر خر سواری دلیر
بیامد دمان تا در بارگاه   دلیر اندر آمد بنزدیك شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود   بدیده بدید آنچه نشنیده بود
جهاندار ازان در شگفتی بماند   ز در موبدان وردان را بخواند
بموبد چنین گفت کاین کفشگر   نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست   که ازپهلوان این دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش   فزاید مگر بر هنر گوهرش

برمادرش چون سخن شد دراز　　درون رفت و برشاه بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار　　که شادان بزی تا بود روزگار
چنین کودکی نارسیده بجای　　یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرش نایژه سست بود　　زنش گفت کان سست خود درست بود
بدادم سه جام نبیدش نهان　　ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل کردش رخان　　نمد سر بر آورد و گشت استخوان
نیا کفشگر بد پدر کفشگر　　وزان پیشه برتر نیامد گهر
نژادش نبد جز سه جام نبید　　که دانست کاین شاه خواهد شنید
بخندید ازان پیرزن شاه و گفت　　که این داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید　　حلالست و می خواره باید گزید
که چندان خوردمی که بر نرّه شیر　　نشیند نیارد ورا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه　　ز سر بر کند مست خفته براه
خروشی بر آمد همانگه زدر　　که ای پهلوانان زرّین کمر
بر اندازه بر هر کسی می خورید　　ز آغاز فرجام خود بنگرید
چو می تان بشادی شود رهنمون　　بخسپید تا تن نگردد زبون

ویران کردن روزبه موبد بهرام گور ده را بچاره و باز آباد کردنش

بیامد سوم روز شبگیر شاه　　سوی دشت نخچیر خود با سپاه
بدست چپش هرمز کدخدای　　سوی راستش موبد پاک رای
برو داستانها همی خواندند　　ز جم و فریدون سخن راندند
سنگ ویوز در پیش و شاهین و باز　　همی گرد کوتاه روز دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید　　بجایی پی گور و آهو ندید
چو خورشید تابان دژم ساز گشت　　ز نخچیر گه تنگ دل باز گشت

بپیش اندر آمد یکی سبز جای   پر از خانه و مردم و چار پای
ازان ده فراوان براه آمدند   نظاره بپیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود   همی‌خواست کاید بدان‌ده فرود
نکردند ازیشان کسی آفرین   تو گفتی ببست آن‌خران‌را زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه   بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت بهرام شاه   که چونین بداختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد   بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه   چه‌بود اندران، سوی‌ده‌شد‌زراه
بدیشان‌چنین گفت کاین سبزجای   پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را   یکی تازه کرد اندران کام را
شما را همه یکسره کرد مه   بدان‌تا کند شهر از این خوب‌ده
بدین ده‌زن و کودکان مهترید   کسی را نباید که فرمان برید
ازین‌ده‌چه مزدور وچه کدخدای   بیك راه باید که دارید جای
زن ومرد وکودك سراسر مهید   یکایك همه کدخدای دهید
خروشی برآمد ز پرمایه ده   ز شادی که گشتند همواره مه
زن‌ومرداز آن‌پس‌یکی‌شد بهرای   پرستار و مزدور با کدخدای
چو نا پاك شد مرد برنا بده   بریدند ناگه سر مرد مه
همه یك بدیگر در آویختند   بهر جای بیراه خون ریختند
چوبرخاست‌زان روستا رستخیز   گرفتند ناگاه ازان ده گریز
بماندند پیران بی پا و پر   نماند آلت و ورزش وساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی   درخشان‌شده‌خشك‌وبی آب‌جوی
شده دشت ویران‌وویران سرای   رمیده ازو مردم و چار پای

چو یك سال بگذشت و آمد بهار   ازان سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرّم رسید   نگه کرد بر پای جایی ندید
درختان شده خشك و ویران سرای   همه مرز بی مردم و چار پای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت   ز یزدان بترسید و پردرد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه   دریغست ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان بگنج   چنان کن کزین پس نبینند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت   بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت   بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسپ و بنواختش   بر خویش نزدیك بنشاختش
بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد   چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یك روزگار   گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی   ازان نامداران بی بر بدی
بما گفت یکسر همه مهترید   نگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای دهید   زن و مرد بر مهتران بر مهید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت   پر ازغارت و کشتن وچوب گشت
که یزدان ورا یار باندازه باد   غم و رنج و سختی برو تازه باد
همه کار این جای بر بدتریست   چنان شد که بر ما بباید گریست
ازان پیر پر درد شد روزبه   بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود   بجایی که تخم و گیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش   بهر کار چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه   همان تخم و گاو وخر و بار خواه
بکش هر که پیکار سازد بده   همه کهترانند یکسر تو مه

بر آن موبد پیر نفرین مکن   نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه   فرستمت چندان که خواهی بخواه
چو بشنید پیر آن سخن شاد گشت   از اندوه دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر   بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت   همه مرز ها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند   همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت   نشاندند هر جای چندی درخت
چو یك مرز ازورزش آباد کرد   دل هر که بود اندر آن شاد کرد
از آن جای هر کس که بگریختند   ز مژگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد از آباد جای   هم از رنج این پیر سر کدخدای
یکایك سوی ده نهادند روی   همه برزن آباد کردند و جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند   یکایك بر افزود بر کشتمند
درختی بهر جای هر کس بکشت   شد آن جای ویران بسان بهشت
بسال سدیگر بیاراست ده   بر آمد ز ورزش همه کار مه
چو آمدش هنگام خرّم بهار   سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه   چو هر دو رسیدند نزدیك ده
نگه کرد ناگاه بهرام گور   جهان دید پر کشتمند وستور
بر آورده زو کاخهای بلند   همه ده پر از گاو و پر گوسفند
همه آب و باغ و همه کشت و خوید   همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره   بهشتی شده کوه و در یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه   چه کردی که ویران شد آن سبز ده
پراکنده زو مردم و چارپای   چه دادی که آمد کنون باز جای

بدو گفت موبد که از یك سخن   بپای آمد این شارسان کهن
هم ازاین سخن ده خود آباد گشت   دل شاه ایران ازان شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین سبز جای   بدینار و گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگار جهان   نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم چو یك دل دو اندیشه کرد   ز هر دو بر آورد ناگاه گرد
همان چون بیك شهر دو کدخدای   بر و بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم بپیران ده   که ای مردمان بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودك همان   پرستار و مزدور با ایرمان
چو مهتر شدند آنکه بودند که   بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد آن پاك جای   نکوهش زمن دور و ترس خدای
وزان پس بریشان ببخشود شاه   برفتم نمودم دگر گونه راه
یکی با خرد پیر کردم بپای   سخن گوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد   دل زیردستان از ان شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست   بیفزود خوبی و زشتی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی   وزان پس گشادم در ایزدی
سخن بهتر از گوهر شاهوار   چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان   چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد   ز کژّی و بیراهی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن، گفت: زه   سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یك بدره دینار زرد   بدان پر هنر پیر و بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند   سرش را بابر اندر افراختند

بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را

دگر هفته با موبدان و مهان   بنخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخچیر گاه   همی باشد و می‌خورد با سپاه
زنخچیر کوه و ز نخچیر دشت   گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه   شب آمد جهان گشت یکسر سیاه
بزرگان لشکر همی راندند   سخن‌های شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید تابان ز دور   بدانسان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید   بیك سو دهی خرّم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده   نشسته پراکنده مردان مه
وزان روی آتش همه دختران   یکی جشنگه ساخته بر کران
زگل هر یکی بر سرش افسری   نشسته بهر جای رامشگری
همه چامهٔ رزم خسرو زدند   وزان هر یکی هرزمان نوزدند
همه ماهروی و همه جعد موی   همه چرب گوی وهمه مشکبوی
بنزدیك پیش در آسیا   برامش کشیده نخی بر گیا
وزان هر یکی دستهٔ گل بدست   ز شادی و از می شده نیم‌مست
وزان پس خروش آمد ازجشنگاه   یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
که بافرّ و برزست وباچهر ومهر   بدویست بر پای گردان سپهر
همی می‌چکد گویی ازروی اوی   همی بوی‌مشك آید ازموی اوی
شکارش نباشد بجز شیر و گور   ازیراش خوانند بهرام گور
جهاندار کاواز ایشان شنید   عنان را بپیچید وزانسو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران   نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید   بشهر آمدن راه کوتاه دید

بفرمود تا می گساران ز راه	می آرند و می خواره نزدیك شاه
گسارنده آورد جام بلور	نهادند بر دست بهرام گور
ازان دختران آنکه بُد نامدار	برون آمدند از میانه چهار
یکی مشك نازو دگر مشکناك	یکی نازیاب و دگر سوسناك
بر شاه رفتند با دستبند	برخ چون بهار و ببالا بلند
همی چامه گفتند بهرام را	شهنشاه با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرام گور	کزیشان بدلش اندر افتاد شور
که ای گلرخان دختران کهایدر	وزین آتش افروختن بر چهاید
یکی گفت کای سرو بالاسوار	بهر چیز ماندهٔ شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر	بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیایدهم اکنون که شب تیره گشت	ورا دیده ازتیرگی خیره گشت
هم اندرزمان آسیابان ز کوه	بیامد زنخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاك	بمالید و شد پیش با ترس وباك
یکی جام زرّین بفرمود شاه	بدان پیر دادند کآمد زراه
بدو گفت کاین چارخورشیدروی	چه داری چنین، نیست هنگام شوی؟
برو پیرمرد آفرین کردو گفت	که این دختران مرانیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند	بدو شیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند بهره ز چیز	ز زرّ و ز سیم وزهرگونه نیز
بدو گفت بهرام کاین هر چهار	بمن ده وزین بیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد	کزین در که گفتی سوارامگرد
نه جامه است مارا نه بوم ونه بر	نه سیم وسرای ونه گاو ونه خر
چنین گفت بهرام شاید مرا	که خود چیز ایشان نباید مرا

بدو گفت هر چار جفت تواند … پرستار و خاك نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان … بدانسان که دید او پسندیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار … پذیرفتم از پاك پروردگار
بگفت این وازجای برپای خاست … بدشت اندر آواز بالای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه … برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایك ز دشت … همه شب بدان دشت لشکر گذشت
فروماند ازان آسیابان شگفت … شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت این نامدار چو ماه … بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره این جایگه چون رسید … زنش گفت از دور آتش بدید
بر آواز این رامشی دختران … نشست ومی آورد ورامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن … که ای زن مرا داستانی بزن
که نیکست فرجام این یا بدی … زنش گفت کاری بداین ایزدی
نه پرسید، چون دید، مرد ازنژاد … نه بر خواسته بردلش بود یاد
بروی زمین بر همی ماه جست … نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرای بیند چوایشان بچین … گسسته شود بر بتان آفرین
بدین گونه تا شید بر پشت زاغ … برآمدجهان شدچوروشن‌چراغ
همی رفت هرگونه‌ای داستان … چه از بد نژاد وچه از راستان
چوشب روزشد مهتر آمد زده … بدین پیر گفت ای گو روزبه
ببالینت آمد شب تیره بخت … بیارامد آن سبز شاخ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه … همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد وآن‌جشن‌وآتش‌بدید … عنان را بپیچید وزان سو کشید
کنون دختران تو جفت وی‌اند … بآرام اندر نهفت وی‌اند
بدان‌موی‌و آن روی و آن‌راستی … همه شاه را دختر آراستی

شهنشاه بهرام داماد تست   بهر کشوری زین سپس یادتست
ترا داد این کشور و مرز پاك   مخور غم که رستی از اندوه و باك
کنون ما همه کهتران توایم   چه کهتر همه چاکران توایم
بفرمای فرمان که فرمان تراست   همه بندگانیم و پیمان تراست
بدو آسیابان وزن خیره ماند   همی هریکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که این روی و موی   ز چرخ چهارم خود آورد شوی

یافتن بهرام گور گنج جمشید را و بخش کردن آن بارزانیان

دگر هفته آمد بنخچیر گاه   خود و موبد و ویژگان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست   چو باد دمان و عصایی بدست
بپرسید و گفتا که بهرام شاه   کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی   تو شاه جهان را نبینی بروی
بدو داد پاسخ که تا روی شاه   نبینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را   چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور   ز دیدار لشکر برون راند بور
بدو گفت مردای جهاندار شاه   بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای   خداوندا این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش   که درکار پیدا کنم ارز خویش
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد   میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم   کزان سهم از جان خروش آمدم
همی آید از آب آوای صنج   خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آن سو کشید   همه دشت پر سبزه و آب دید

بفرمود تا کارگر با گراز ... بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسپ شاه بلند ... شراعی زدند از بر کشتمند
شب آمد گوان شمع بفروختند ... بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش ... چو مصقول گشت آن هوای بنفش
ز هر سو برفتند کاریگران ... شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاك ... شد آن جای هامون سراسر مغاك
زکندن چو گشتند مردان ستوه ... پدید آمد از خاك جایی چو کوه
یکی خانهٔ کرده از پخته خشت ... بساروج کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش ... پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد ز در ... ابا او یکی ایرمان دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز ... بر آورده بالای او چند یاز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش ... یکی آخری کرده زرّین بپیش
زبرجد بآخر درون ریخته ... بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میانشان تهی ... شکم شان پر از نار وسیب و بهی
میان بهی درّ خوشاب بود ... که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود
همان گاورا چشم یاقوت بود ... ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه گرد برگرد او شیر و گور ... یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرّین و طاووس نر ... همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد ... به‌رای بلند افسر ماه شد
بتندی بشاه جهان گفت خیز ... که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید ... که چرخ فلك داشت آنرا کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام ... نویسد کسی کش بود رای و کام

نگه کن بدین گنج تا نام کیست هم آکندن او بهنگام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید بدان گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه نبشتست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش چرا کرد باید مرا گنج خویش
هر آن گنج کان جز بشمشیر داد فراز آید آن گنج هرگز مباد
بارزانیان ده همه هرچه هست مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم بداد و بشمشیر گنج آگنیم
نباید سپاه مرا بهره زین نه تنگست بر ما بمردی زمین
همه خواسته سربسر همچنان بباید شمردن برسم کیان
فروشید گوهر بزرّ و بسیم زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دادند نام گسسته دل از نام و آرام و کام
ز ویران و آباد گرد آورید وزان پس یکایك همه بشمرید
کسی را که اندوه وامست نیز ازاین گنج باید که باشدش چیز
ببخشید دینار و گنج و درم بمزد روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست چرا بایدم گنج جمشید جست
ازان ده یك آنرا که بنمود راه همی شاه جست از میان سپاه
کفن هر که بستاند از جمشید بشادی مبادش ز گیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم ز روم و زچین نام و گنج آورم
من و اسپ شبدیز وشمشیر تیز نگیرم فریب و ندانم گریز
وزان جایگه شد سوی گنج خویش که گرد آورید از خوی و رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را درم داد یکساله لشکری را

یکی بزم گه ساخت در نوبهار بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان بجام بلور چو شد خرّم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار که از آفریدون بد او یادگار
برین همنشان تا سر کیقباد که تاج بزرگی بسر بهاد
ببینید تازان بزرگان که ماند بریشان بداد آفرین که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار سخن ماند ازان مهتران یادگار
که این رامش بود و آنرا نبود یکی شان نکوهید، دیگر ستود
یکایك بنوبت همی بگذریم سزد گر جهانرا ببد نسپریم
چرا رنج آن رفتگان بایدم وگر دل بدینار بگشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج نتازم بتاج و نیازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنگه که از زیر دستان ما ز دهقان و از در پرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من مباذا سرو افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار شده سال او برصد وشست وچار
چو آواز بشنید بر پای خاست چنین گفت کای مهتر داد راست
خبر یافتم از فریدون و جم وزان نامداران بهر بیش و کم
چو توشاه نشنید کس در جهان امید کهانیّ و فرّ مهان
اگر چون دلت پهن دریاستی ز دریا گهر موج برخاستی
که نورسروش ازروان توخاست خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان که کس آن ندید از کهان ومهان
بهنگام جم چون سخن راندند ورا گنج گاوان همی خواندند

ندانست کس درجهان کان کجاست بخاکست یا در دم اژدهاست
تو چون یافتی ننگریدی بگنج که ننگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندین گهر بدید و نبستند صد تاجور
بدرویش بخشیدی آن گوهران هم آن گاو گور از کران تا کران
که تاج و کمر بی توهرگز مباد تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخن سیه گردد و هم نیاید ببن
پس از رفتنت نام تو زنده ماند چو گوینده تاریخ روز تو خواند

رفتن بهرام از راه نخچیر بخانهٔ بازرگان و ناخوش برگشتن از او

دگر هفته روزی بنخچیر شد دژم بود با ترکش و تیر شد
زخورشید تابنده شد دشت گرم سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید بهر سو نگه کرد کس را ندید
ببازارگان گفت ما را سپنج توان کرد کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید مر اورا یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن ابا مغز بادام بریان بکن
نیاورد بازارگان آنچه گفت نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریك شد میزبان رفت نرم یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد ببازارگان گفت بهرام گرد
که ازتو پنیر کهن خواستم زبان را بخواهش بیاراستم
نیاوردی و داده بودم درم که نالنده بودم زدرد شکم
چنین داد پاسخ که‌ای بی خرد نداری خرد تا روان پرورد

چو آوردم این مرغ بریان گرم   فزون خواستن نیست آیین شرم
چو بشنید بهرام ازو این سخن   شدش آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد   بر او نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت   ببازارگان چیز دیگر نگفت
ز دریای جوشان چو خور بردمید   شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان   بشاگرد کای مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش نبد یکدرم   بافزون خریدی و کردی ستم
گر ارزان بدی مرغ با این سوار   نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی گر اورا بدانگی پنیر   بدی با من امروز چون شهد و شیر
چنین گفت شاگرد کاین یك تنست   چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار   بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش   بشد پیش آن بارهٔ دستکش
که زین برنهد تا بایوان شود   کلاهش ز ایوان بکیوان رسد
چو شاگرد دیدش ببهرام گفت   که امروز با بنده میباش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت اوی   شگفتی فرو ماند از بخت اوی
جوان رفت و آورد خایه دو بیست   باستاد گفت ای گرامی مایست
بکن مغز بادام بریان و گرم   پنیر کهن ساز با نان نرم
که این آرزوها همی دی بخواست   ببر نان و خوانی بیارای راست
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار   همی خایه کردی تودی خواستار
کنون آرزو ها بیاریم گرم   دگر تازه هر خوردنی نرم نرم
بگفت این سخن پس ببازار شد   بساز دگر گون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره   که آرایش خوان کند یکسره

می وزعفران برد ومشك وگلاب سوی خانه شد بادلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز جوان پرمنش بود و پاکیزه‌مغز
چو نان خورده‌شد جام پرمی ببرد نخستین ببهرام خسرو سپرد
زخردك بجام دمادم شدند بدین گونه تاشاد وخرّم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار که بهرام مارا کند خواستار
شما می گسارید ومستان شوید مجنبید تا می پرستان شوید
بمالید شبدیز و زین برنهاد سوی گلشن آمد زمی گشته‌شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش بافزونی ای مرد افزون فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی همی چشم شاگرد بردوختی
که مرغی خریدی فزون ازبها نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان وبرفت سوی گاه شاهی گرازید تفت
چوخورشید برچرخ بنمود تاج جهانبان نشست ازبر تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم یکی شاد ازایشان ودیگر دژم
چو شاگر را دید بنواختش برمهتران شاد بشناختش
یکی بدره بردند نزدیك اوی که‌چون‌ماه شدجان تاریك اوی
ببازارگان گفت تا زنده‌ای چنان دان که شاگردرا بنده‌ای
همان نیز هر ماهیانه دوبار درم شصت گنجی برو برشمار
بچیز تو او ساز مهمان کند دل مرد آزاده خندان کند
بموبدچنین گفت زان‌پس که‌شاه چوکار جهان راندارد نگاه
چه داند که مردم کدامست مه چگونه شناسد بدان را زبه
کنون ای خردمند دانش پذیر اگر بخردی یاك سخن یادگیر

بخیلی مکن ایچ اگر مردمی همانا زتو کم کند خرّمی

کشتن بهرام گور اژدها را و رفتن او بخانهٔ دهقان

همی بود یك چند با مهتران می روشن وجام و رامشگران
بهار آمد وخاك شد چون بهشت بروی زمین برهوا لاله کشت
همه بومها پر زنخچیر گشت بجوی آبها چون می‌وشیر گشت
گرازیدن گور و آهو بشخ کشیدند برسبزه هرجای نخ
همه جویباران پراز مشك دم بسان گل نار شد می‌بخم
بگفتند باشاه بهرام گور که‌شد دیر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار گزین کرد باید زلشکر سوار
بیاورد باید همه یوز و باز همان چرغ وشاهین گردن‌فراز
از ایدر سوی تور باید شدن ببابد بنخچیر ماهی بدن
سوی تور شد شاه نخچیر جوی جهان‌دید یکسر پراز رنگ‌وبوی
زگور و ز غرم و زآهو جهان بپرداختند آن دلاور مهان
دوروز اندر آن کارهاشددرنگ همی بود بهرام بامی بچنگ
سدیگر چو بفروخت گیتی‌فروز شب تیره بگریخت از بیم روز
برافراخت‌خورشید رخشنده‌تاج زمین‌زرد شد کوه ودریاچوعاج
بنخچیر شد شهریار دلیر یکی اژدها دید چون نرّه‌شیر
ببالای او موی بد برسرش دو پستان بسان زنان بربرش
کمان را بزه کرد وتیر خدنگ بزد بر بر اژدها بیدرنگ
دگر تیر زد برمیان سرش فروریخت خوناب‌وزهر ازبرش
فرود آمد و خنجری برکشید سراسر براژدها بردرید
یکی مرد برنا فرو برده بود بخون وبزهر اندر افسرده بود

بر آن مرد بگریست بهرام زار   وز آن زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرده را از برش   که هرگز مبادا برش باسرش
همی راند حیران و پیچان براه   بخواب و بآب آرزومند شاه
چنین تا بآبادی جایی رسید   ز هامون سوی درسرایی رسید
زنی دید برکتف او برسبوی   ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کایدر سپنج   دهید ار گذشتن بباید برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار   تو این خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ درخانه راند   زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال   چو وقت جو آید بکن درجوال
خود آمد بجایی که بودش نهفت   ز پیش اندرون رفت وخانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد   ببهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانهٔ آب شد آب برد   همی در نهان شوی را بر شمرد
که این مرد ابله بماند بجای   هر آنگه که بیند کسی درسرای
نباشد چنین کار کار زنان   منم لشکری وار دندان کنان
بیاورد زن خوان و بنهاد راست   برو ترّه وسرکه ونان و ماست
بشد شاه بهرام ورخ را بشست   کز آن اژدها بود نا تندرست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت   بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو ازخواب بیدارشد زن بشوی   همی گفت کای زشت ناشسته روی
بره کشت باید ترا کاین سوار   بزرگست و از تخمهٔ شهریار
که برزکیان دارد و فرّ ماه   نماند همی جز ببهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی   که چندین چرا بایداین گفتگوی
نداری نمك سود وهیزم نه نان   نه شب دوك ریسی همی چون زنان

بره کشتی وخورد ورفت این سوار / چه آید ترا زو دراین رهگذر
زمستان و سرما و باد دمان / بپیش آیدت بی گمان یکزمان
همی گفت انباز و نشنید زن / که هم نیك زن بودوهم رای زن
بره کشته شوهر بفرجام کار / بگفتار آن زن ز بهر سوار
چوشد کشته دیگی هریسه بپخت / ببرد آتش از هیزم نیم سخت
بیاورد خوانی بر شهریار / برو خایه و ترّهٔ جویبار
یکی پای بریان ببرد از بره / همان پخته چیزی که بد یکسره
چوبهرام دست ازخورشها بشست / همی بود بی‌خواب ونا تندرست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن / کدوی می و سنجد آورد زن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خورم / ز می درد و اندوه را بشکرم
بتو داستان نیز کردم پناه / ازین شاهت آزادیست از گله
زن کم سخن گفت آری نکوست / هم آغاز و فرجام هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کینست و بس / وزو داد و خوبی نبینند کس
زن پرمنش گفت کای پاکرای / بدین‌ده فراوان کسست وسرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام ازان رنج یابد بسی
بکوشد ز بهر درم پنج وشش / که ناخوش کند بردلش روز خوش
زن پاك تن را بآلودگی / برد نام و یازد ببیهودگی
زیانی بود کان نیاید بگنج / ز شاه جهاندار اینست رنج
پراندیشه شد زین‌سخن شهریار / که بد شد ورا نام ازان یادگار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس / که از دادگر کس ندارد هراس
درشتی کنم زین‌سپس روز چند / که پیدا شود مهرو داد ازگزند

بدین تیره اندیشه پیچان نخفت　　همه شب دلش باستم بود جفت
بدانگه که خورچادرمشك بوی　　بدرّید و برچرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه باشوی گفت　　که هر کاره و آتش آر از نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن بآب　　نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تابدوشم من ازگاو شیر　　تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش　　فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت　　بنام خداوند بی‌یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر　　دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت باشوی کای کدخدای　　دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان　　دلش دوش پیچان شداندر نهان
بدو گفت شوی ازچه گویی همی　　بفال بد اندر چه جویی همی
بدو گفت زن کای گرانمایه شوی　　مرا بیهده نیست این گفتگوی
ز گردن نتابد ببایست ماه　　چو بیدادگر شد جهاندار شاه
بپستانها در شود شیر خشك　　نبوید بنافه درون نیز مشك
زنا و ریا آشکارا شود　　دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد　　خردمند بگریزد از بیخرد
شود خایه در زیر مرغان تباه　　هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود　　هم آبشخورش نیز بتر نبود
بپستان چنین خشك شد شیر اوی　　دگر گونه شد رنگ آژیر اوی
چو شاه جهان این سخنها شنود　　پشیمانی آمدش از اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامگار　　توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد　　ازین پس مرا تخت شاهی مباد

زن فرّخ پاك یزدان پرست		دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زد دست و گفت		که بیرون گذاری توشیر ازنهفت
ز پستان گاوش ببارید شیر		زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر		وگر نه نبودی ورا این هنر
وزان‌پس چنین گفت باکدخدای		که بیداد را داد شد باز جای
تو باخنده و رامشی باش ازین		که بخشود برما جهان آفرین
بهر کاره در شیربا پخته شد		زن ومرد ازان کار پرداخته شد
بنزدیك مهمان شد آن پاکرای		همی برد خوان‌ازپسش کدخدای
نهاد از برش کاسهٔ شیربا		چه نیکو بدی گر بدتی زیربا
ازان شیر با شاه لختی بخورد		چنین گفت با آن زن پایمرد
که این تازیانه بدرگاه بر		بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برتر بلند		نباید که از باد یابد گزند
وزان پس ببین تاکه آید زراه		همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپیوند سخت		بیاویخت آن شیب را ازدرخت
همی داشت او را زمانی نگاه		پدید آمد ازراه بی‌مر سپاه
هرآنکس که آن تازیانه بدید		ببهرام بر آفرین گسترید
پیاده همه پیش شیب دراز		برفتند و بردند یك یك نماز
بزن‌شوی گفت‌این‌جزازشاه‌نیست		چنین‌چهره جزدرخورگاه‌نیست
پر از شرم رفتند هر دو ز راه		پیاده دوان تا بنزدیك شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا		جهاندار و بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بد میزبان		زنی بی نوا شوی پالیزبان
بدین بندگان نیز کوشش نبود		هم از شاه ما را پژوهش نبود

که چون او بدین جای مهمان رسد — بدین بی نوا میهن و مان رسد
بدو گفت بهرام کای روزبه — ترا دادم این مرز و این بوم وده
همیشه جز از میزبانی مکن — برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای — نشست از بر بارهٔ باد پای
بشد زین ده بی نوا شهریار — بیامد بایران گوهر نگار

رفتن بهرام گور بنخچیر و خواستن دختران برزین دهقان

بروز سدیگر برون رفت شاه — ابا لشکر و ساز نخچیر گاه
بزرگان ایران ز بهر شکار — بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی — ز ترك و ز رومی و از پارسی
بدیبا بیاراسته ده شتر — رکابش همه زرّ و پالانش دُر
ده اشتر نشستن گه شاه را — بدیبا بیاراسته گاه را
بپیش اندرون ساخته هفت پیل — برو تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایهٔ تخت زرّ و بلور — نشستن گه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام — بزرّین کمرها و زرّین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران — همه بر سران افسر از گوهران
ابا باز داران صد و شصت باز — دوصد چرغ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه — گرامیتر آن بود در چشم شاه
سیاهش دوچنگ و بمنقار زرد — چو زرّ درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغرل بنان — دوچشمش چنانچون پر از خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود — دگر تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرّین زبرجد نگار — چهل یاره وسی و شش گوشوار

شتروار سیصد طرایف ز چین   فرستاده و یاقوت سیصد نگین
پس بازداران صد و شصت یوز   ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق زر از گهر   بدو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه ازین سان بدشت   همی تاجش ازمشتری برگذشت
هر آنکس که بودندنخچیرجوی   سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال   بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیك دریار رسید   شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا   شکیبا نبد مرغ فرمانروا
زبون بود چنگال او را کلنگ   شکاری که نخچیر او بد پلنگ
کلنگی بچنگ آمدش بر دمید   سرانجام شد در هوا ناپدید
ببرّید بر سان تیر از کمان   یکی بازدار از پس او دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ   همی تاخت ازپس بر آوای زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ   بر آورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه   همی بود لشکر بنخچیر گاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ   یکی جای دید از فراخی چوراغ
میان گلستان یکی آبگیر   بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته   همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر اونشسته چو عاج   بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند   بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هریك بلور   بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره شد   ز باز و زطغرل دلش تیره شد
چو دهقان پر مایه او را بدید   رخ او شد از بیم چون شنبلید

خردمند پیری و برزین بنام   دل او شد از شاه ناشاد کام
برفت از لب حوض برزین چو باد   بر شاه شد خاك را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر   بکام تو گر داد گردان سپهر
نیارست گفتن که ایدر بایست   بدین مرز من با سواری دویست
سر بخت برزین بر آید بماه   اگر شاد گردد بدین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان   که امروز طغرل شد از ما نهان
دلم گشت ازین مرغ گیرنده تنگ   که مرغان چو نخچیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه   که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر   همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بر آن گوزُ بن بر نشست   ببخت تو آید هم اکنون بدست
هم آنگه یکی بنده را گفت شاه   که شو گوزُ بن کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد و آواز داد   که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل بشاهی در آویختست   کنون باز دارش بگیرد بدست
چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت   که ای برزمین شاه بی یار و جفت
پی میزبان بر تو فرخنده باد   همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه   چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بدان آبگیر   فرود آمد و شاد برگشت پیر
بیاورد همان گاه دستور اوی   همان خیل داران و گنجور اوی
بیامد برزین می سرخ و جام   نخستین ز شاه جهان برد نام
وزان پس بیاورد جام بلور   همی داشت در پیش بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید   وز اندازهٔ خطّ برتر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد   بیامد بهر جای خمی نهاد

چو شد مست برزین بدان دختران   چنین گفت کای پر هنر کهتران
بدین باغ بهرامشاه آمدست   نه گردن کشی زان سپاه آمدست
هلا چامه پیش آور ای چامه گوی   تو چنگ آور ای دختر ماهروی
برفتند هر سه بنزدیك شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن   سدیگر خوش آواز وانده شکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام   زباده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کاین دختران که‌اند   که با تو بدین شادمانی زیند
چنین گفت برزین که‌ای شهریار   مبیناد بی تو کسی روزگار
چنین دان که این دختران منند   پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن   سوم پای کوبد شکن بر شکن
زچیزی مرا نیست شاها کمی   درم هست و دینار و باغ و زمی
سه دختر بکردار خرّم بهار   بدینسان که بیند همی شهریار
بدان چامه‌زن گفت کای ماهروی   بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
بتان چامه و چنگ برساختند   یکایك دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی   چنین گفت کای خسرو ماهروی
نمانی مگر بر فلك ماه را   نشایی مگر خسروی گاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج   بنازد بتو تخت شاهی و تاج
خنك آنکه شبگیر بیندت روی   خنك آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون ببر و بازو ستبر   همی فرّ تاجت بر آید بابر
بگلنار ماند همی چهر تو   ز شادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و دستت چو ابر   شکارت نبینم همی جز هزبر
همی مو شکافی بپیکان تیر   همی آب گردد ز داد تو شیر

سپاهی که بیند کمند ترا — همان بازوی زورمند ترا
بدرّد دل و مغز جنگ آوران — وگر چند باشی سپاهی گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور — بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد — چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من — گو شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هرسه دخترت را — بکیوان بر افراز افسرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار — بتو شاد بادا می و میگسار
که یارست گفتن خود اندر جهان — که دارد چنین زهره اندر نهان
مرا گر پذیری بسان رهی — که بپرستم آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا — همان فرّ و اورنگ و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند — بپیش تو بر پای چون بنده‌اند
پرستندگان را پسندید شاه — برین سان چو از دور دید این سه ماه
ببالای ساجند و همرنگ عاج — سزاوار تختند و زیبای تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان — بدو نیك با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی — ز افکندگی هم پراکندگی
همانا شتروار باشد دویست — بایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره‌وطوق با تاج و تخت — کزان دختران شاد باشند سخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت — که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بباشد همان جا بجای — تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت پیر این سه دخت چو ماه — براه کیومرث و هوشنگ شاه
تر دادم و خاك پای تو اند — همان هرسه زنده برای تو اند
مهین دخت را نام ماه آفرید — فرانك دگر بد دگر شنبلید

پسندیدشان شاه چون دیدشان ••• ز بانو زنان نیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت آن هرسه ماه ••• پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرّین چهار ••• بیارد زلشکر یکی نامدار
چوهرسه بت اندر عماری نشست ••• زرومی همی خادم آوردشست
بگرد بتان بر همی راندند ••• بریشان همی آفرین خواندند
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه ••• همی می گسارید فرخنده شاه
یکی بنده تازانهٔ شاه را ••• ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را زسالار و گردن کشان ••• جز آن تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز ••• دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست ••• چوخرم شداندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش ••• سوی خانهٔ عنبر آگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود ••• بسی خوردو بخشیدو گفت وشنود

هنر نمودن بهرام گور بنخچیر

بهشتم بیامد بدشت شکار ••• خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پراز گوردید ••• زقربان کمان کیانی کشید
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد ••• زیزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفتجوی ••• زگیتی بروی اندرآورده روی
همی پوست کنداین ازان آن ازین ••• زخونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر ••• بمستی بر آشفت یك بادگر
چو پیروز شد نرّه گور دلیر ••• یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان ••• بخندید چون دیدوشد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر ••• گذرکرد بر گور پیکان و پر

نر وماده را هر دو برهم بدوخت　　دل لشکر از زخم او برفروخت
زلشکر هر آنکس که آن زخم دید　　بر آن شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فرّ تو دور باد　　همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی　　که هم شاه وهم خسرو وهم گوی

کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانهٔ گوهر فروش وخواستنش دختر اورا

وزانجا برانگیخت شبرنگ شاه　　یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دوشیر ژیان پیش آن بیشه دید　　کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینهٔ شیر نر　　گذر کرد تیرش به پیکان و پر
بر ماده شد تیز وبگشاد شست　　بر شیر با گرد گاهش ببست
چنین گفت کاین تیر بی پر بود　　نبد تیز پیکان او گرد بود
سپاهش همه خواندند آفرین　　که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کس اندر جهان　　چو تو شاه برتخت شاهنشهان
چو با تیر بی پر تو شیر افکنی　　به پر کوه خارا زبن بر کنی
بدان مرغزارا ندرون راند شاه　　زلشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه‌ای دید پر گوسفند　　شبانان گریزان زبیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را　　ندیدی زبیم دد آرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند　　که آرد بدین جای نا سودمند
بدو سر شبان گفت کای نامدار　　ز گیتی من آیم بدین مرغزار
هم این گوسفندان گوهرفروش　　بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند　　نپیچد همی از نهیب وگزند
بخروار با نامور گوهرست　　همان زر وسیمست وهم زیورست

ندارد جز از دختری چنگ‌زن سر جعد وزلفش شکن بر شکن
نگیرد جز از دست دختر نبید کسی مردم پیر از آنسان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه مراو را کجا ماندی این دستگاه
شهنشاه گیتی نکوشد بزر همان موبدش نیست بیدادگر
نگویی مرا کاین ددان را که کشت که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کاین هردو شیر تبه شد زپیکان مرد دلیر
چوشیران جنگی بکشت او برفت سواری سرافراز با یار هفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش پدیدار کن راه و بر ما مپوش
بدو سر شبان گفت ازایدر برو دهی تازه پیش اندر آیدت نو
بشهر آید آواز آن جایگاه بنزدیکی کاخ بهرامشاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه بجشن آید آن مرد با دستگاه
گرایدون که باشدت لختی درنگ بگوش آیدت نوش و آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست یکی جامهٔ خسرو آرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه که اکنون شود شاه ایران بده
بگوبد در خان گوهر فروش همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر نهد بی گمان بر سرش تاج زر
وزانجا بمشکوی زرّین برد دگر در شبستان برزین برد
نیابد همی سیری ازخفت و خیز شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مراو را فزون از صدست شهنشاه از اینگونه باشد بدست
کنون نهصد و سی تن از دختران همه بر سر از گوهران افسران
شمر دست خادم بمشکوی شاه کز ایشان یکی نیست بی دستگاه

همی باژ خواهد زهر مرز و بوم   بسالی پریشان شود مرز روم
دریغ این بر و کفت و بالای اوی   دریغ این رخ مجلس آرای اوی
نبیند چنو کس ببالا و زور   بیك تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه گردد از خفت و خیز زنان   بزودی شود سست چون بی‌تنان
کند دیده تاریك و رخساره زرد   بتن سست گردد برخ لاژورد
زبوی زنان موی گردد سپید   سپیدی کند زین جهان نا امید
چو چوگان کند گوز بالای راست   زکار زنان چند گونه بلاست
بیك ماه یکبار از آمیختن   گر افزون بود خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را   بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود   ز سستی دل مرد پر خون بود
برفتند گویان بایوان شاه   چو خورشید برچرخ گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور   پرستنده یکتن ز بهر ستور
بشد شاه تا خان گوهر فروش   چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
همی تاخت گلگون بآوای چنگ   سوی خان بازارگان بیدرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست   خداوند خورشید را یار خواست
پرستندهٔ مهربان گفت کیست   زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه   بیامد سوی دشت نخچیر گاه
بلنگید در زیر من بارگی   ازو باز ماندم ببیچارگی
چنین اسپ و زرّین ستامم بکوی   بدزدد کسی من شوم چاره‌جوی
بیامد کنیزك بدهقان بگفت   که مردی همی خواهد از ما نهفت
همی گوید اسپم بزرّین ستام   بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در   تو مهمان ندیدستی ایدر مگر

کنیزک دوان رفت وبگشاد در   ببهرام گفت اندر آی ای پسر
چوشاه اندرآمد چنان جای دید   پرستند هرجای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر یکخدای   بخوبی تویی بنده را رهنمای
مبادا جز از داد آیین من   مباد آزو و گردن کشی دین من
همه کار و کردار من داد باد   دل زیر دستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش وداد من   پس ازمرگ روشن شود یادمن
همه زیردستان چوگوهر فروش   بمانند با نالهٔ چنگ و نوش
چو آمد ببالای ایوان رسید   ز در دختر ناموز را بدید
چودهقان ورا دید برپای‌خاست   بیامد خم آورد بالای راست
بدوگفت شب برتو فرخنده باد   دل بد سگالان تو کنده باد
نهالی بیفکند و بالش نهاد   ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد   برو خوردنیها زگرم و ز سرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست   بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند   یکی جای دیگر بیاراستند
همان میزبان را یکی زیرگاه   نهادند وبنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست لب میزبان   ببهرام گفت ای گو مهربان
تویی میزبان اندرین کاخ من   بیامیز با رای گستاخ من
چونان‌خورده‌شدجام بایدگرفت   بخواب خوش آرام باید گرفت
شب تیره و بادهٔ خسروی   چوگشتی زمی مست‌پس بغنوی
چو از خواب بیدارگردی پگاه   همی تاخت باید بآیین شاه
بدو گفت بهرام تیره شبان   که یابد چوتو تازه رخ میزبان
بیزدان نباید ُبدن ناسپاس   دل ناسپاسان بود پر هراس

کنیزک ببرد آب دستان وطشت / زدیدار مهمان همی خیره گشت
چوشد دست شسته می وجام خواست / بمی رامش وکام و آرام خواست
بیاورد جامی کنیزک نبید / می سرخ و جام و گل شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست / بخورد و بمشک وگلابش بشست
ببهرام داد آن دل آرام جام / بدو گفت می خواره راچیست نام
هم اکنون بدین باتو پیمان کنم / ببهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید ازو شهریار / بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم / همی بآسمان اندر آرد سرم
هومی گسارست وهم چنگ زن / همو چامه گویست و انده شکن
دل آرام را آرزو نام بود / همه غم گسار و دل آرام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ / بپیش گشسپ آی با بوی ورنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن / خرامان بسان یکی نارون
ببهرام گفت ای گزیده سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانهٔ سور تست / پدر میزبانست وگنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی چامه باید مرا بیدرنگ
شود پیر مهیار امشب جوان / گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت
چورود بریشم سخنگوی گشت / همه خانه از وی سمنبوی گشت
دگر چامهٔ باب خود ماهیار / چوتو گفتی بنالد همی چنگ زار
پدر را چنین گفت کای ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار

چو کافور گرد گل سرخ موی — زبان گرم‌گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد — بدانش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خوی — منم چون پرستار و نام آرزوی
زمهمان چنان شاد گشتم که شاه — بچنگ اندرون چیره بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت — ابا چامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش — بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را — ستوده سوار دل آرام را
نگه کرد باید بروی تو بس — جز او را نمانی ز لشکر بکس
میانت چو غروست و بالا چو سرو — خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نرّه شیری بتن ژنده پیل — بآورد خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست — چه گویی بمی برگ گل را که شست
دو بازو بکردار ران هیون — ز پای اندر آری ٌکه بیستون
تن آرزو خاک پای تو باد — همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار ازان چامه و چنگ اوی — ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
برو بر، بر آن گونه شد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار — چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین و دین — چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار — کزین شیر دل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت — بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی — که ای باب آزادهٔ نیکخوی
مرا گر همی دادخواهی بکس — همالم گشسپ سوارست و بس
که باشد که بیند بدینگونه مرد — بگوید ببهرام کز راه برد

بگفتار دختر بسنده نکرد ببهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای اوی همان کوشش و دانش و رای اوی
نگه کن بدل تا پسند تو هست ازو آگهی بهترست از نشست
بدین نیکویی نیز درویش نیست بگفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار فزون آید از بدرهٔ شهریار
مکن سرسری امشب آرام گیر گر او را همی بایدت جام گیر
بمستی بزرگان نبندند بند بویژه زنی کو بود ارجمند
بمان تا بر آمد بلند آفتاب سر نامداران بر آید ز خواب
بیاریم پیران داننده را شکیبا دل و نیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرّخ بود مست زن خواستن وگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کاین بیهدست زدن فال بد رای راه و بدست
پسندم نست امشب این چنگ زن تو این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر ای آرزوی پسندی تو او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش بچشم سر از دور چون دیدمش
بکن کار وزان پس بیزدان سپار نه گردون بکینست با ماهیار
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی چنان دان که اندر نهفت ویی
بدو داد و بهرام گورش بخواست چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانهٔ شهریار بیاویخت از درگه ماهیار
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی سراسر همه خفته شد چارسوی
بیامد بجای دگر ماهیار همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت درها ببند کسی را بتاز از پی گوسفند

نباید که آرند خوان بی بره   بره نیز پرورده باید سره
چو بیدار گردد فقاع و یخ آر   همی باش پیش گشسپ سوار
یکی جام کافور بر با گلاب   چنان کن که بویا بود جای خواب
من ازجام می همچنانم که دوش   نتابد همی پیر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر بر کشید   تن آسانی و خواب را بر گزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج   زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد سپردار و ژوپین کشان   بجستند ازان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر   چنان همکجا بر در شاه بر
هر آنکس که تازانه دانست باز   برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران   سپردار بسیار وژوپین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد   همان از می ناب هشیار کرد
بدو گفت برخیز وبگشای دست   نه هنگام خوابست وجای نشست
که شاه جهانست مهمان تو   بدین بینوا میهن و مان تو
یکایك دل مرد گوهر فروش   زگفتار دربان بر آمد بجوش
بدو گفت کاین از چه گویی همی   پی شهریار از چه جویی همی
همان چون زگوینده بشنیدمست   خروشان ازان جامه برپای جست
بدربان بر آشفت وگفت این سخن   نگوید خردمند و مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد   ترا بر زمین شاه ایران که کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو   که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز   برند آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز   که پیدا نبد نور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر تافته   بهر جای گوهر برو بافته

بیاویخت از پیش درگاه ما بر آن سو که باشد گذرگاه ما
جهانی بر آن تازیانه دراز بگرد آمدند از نشیب و فراز
کنون کار بر ساز وسستی مکن زمی نیز نا تندرستی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست چرا گشتم و دختر می پرست
بیامد سوی حجرهٔ آرزوی بدو گفت ای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه عنان تافتست او بدین جایگاه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش بنه بر سر افسر چنان چون که دوش
نثاری بر از گوهر شاهوار سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش برو پیش او دست کرده بکش
مراورا مبین چشم در پیش دار ورا چون روان وتن خویش دار
چو پرسدت باوی سخن نرم گوی سخنها بآزرم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خواندم بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان که اندر تن من مباد استخوان
بمی نیز گستاخ گشتم بشاه بپیر وجوان از می آید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت ایمن وتندرست بباغ اندر آمد سرو تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه بفرمود تا باز گردد ز راه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی همی بودش از آرزو آرزوی

برفت آرزو با می و با نثار — پرستار با طوق و با گوشوار
دوتایی شدو بر زمین بوسه داد — بخندید ازو شاه‌و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی — مرا مست کردی و بگذاشتی
همان چامه‌وچنگ مارا بسست — نثار زنان بهر دیگر کسست
بیار آنچه گفتی ز نخچیر گاه — ز زخم سر نیزه و رزم شاه
وزان پس بگفتا که گوهر فروش — کجا شد که‌ما مست گشتیم‌دوش
چو بشنید دختر پدررا بخواند — همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش — بپیش شهنشاه خورشید فش
بدو گفت شاها ! ردا ! بخردا! — بزرگا ! سترگا ! گوا ! موبدا!
همه ساله گیتی بکام تو باد — بهر جای با تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی — نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آمد گنهکاری ام — گمانم که دیوانه پنداری ام
سزد گر ببخشی گناه مرا — درخشان کنی روی و راه مرا
منم بر درت بندهٔ بیخرد — شهنشاهم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست — خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی راکه می انده آرد بروی — نباید که‌بیندز می رنگ وبوی
بمستی ندیدم زتو بد خوی — هم از آرزو این سخن بشنوی
توپوزش بدان کن که‌تاچنگ‌زن — بگوید همان لاله اندر سمن
بگوید همی تا بدان می خوریم — غم روز نا آمده نشمریم
زمین بوسه داد آنزمان ماهیار — بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان که بودند بردر سرای — بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی‌حجرهٔ‌خویش رفت آرزوی — ز مهمان بیگانه پر چین بروی

همی بود تا گشت گردون سیاه　　ستاره پدید آمد از گرد ماه
چونان‌خورده شد آرزورا بخواند　　بکرسیّ زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه　　بر آن چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر　　که بگذارد از نام تو بیشه شیر
تویی شاه پیروز لشکر شکن　　ترا روی چون لاله اندر سمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست　　بدیدار تو بر فلك ماه نیست
سپاهی که بیند کلاه ترا　　بجنگ اندر آورد گاه ترا
بدرّد دل و مغزشان از نهیب　　بلندی ندانند باز از نشیب
همانگه چو از باده خرّم شدند　　ز خوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روزبه　　گزیدند جایی مر او را بده
عماری بیاورد و خادم چهل　　همه ماهروی و همه دل گسل
رخ رومیان همچو دیبای روم　　ازایشان همه تازه شد مرزو بوم
بشد آرزو تا بمشکوی شاه　　ز گوهر نهاده بسر بر کلاه

رفتن بهرام گور بنخچیر گاه و بخانهٔ فرشیدورد شب گذرانیدن

بیامد شنهشاه با روزبه　　گشاده دل و شاد از ایوان مه
بخفت آن شب و بامداد پگاه　　بیامد سوی دشت نخچیر گاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت　　چنان شد که یکماه ماند بدشت
سرا پرده و خیمه ها ساختند　　ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی رانیامدبر آن‌دشت‌خواب　　می‌و گوشت‌نخچیروچنگ‌ورباب
بیابان همه آتش افروختند　　تروخشك هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم زشهر　　کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بودچندی خرید وفروخت　　بیابان زلشکر همی بر فروخت

خریدی همی مرد بازارگان ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشتی، ز مرغان آب همی یافت خواهنده چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش بر خرد فرزند و مهمان خویش
چو یك مه بر آمد شتاب آمدش همی بازنان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیر گاه ز گرد سواران ندیدند راه
همیرفت لشکر بکردار گرد همی تا رخ روز شد لاژورد
یکی شارسان پیشش آمد براه پر از برزن وکوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه براند نماند کسی یکتنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست سراندرکشید و همیرفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کاین جای ویران کراست میان ده این خانه ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست همین بخت بد رهنمای منست
نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خور نه مردی نه دانش نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین برین خانه نفرین به از آفرین
زاسپ اندر آمد بدید آن سرای جهانجوی راسست شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند یکی طاق بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست فراز آورای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که برمیزبان بخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افکندنی هست و نه خوردنی نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی سزاست که ایدر همه کارها بینواست
وراگفت بالش نگه کن یکی که تا بر نشینم برو اندکی

بدو گفت کایدر نه جای لهوست   همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو گفت مهمان که شیر آر گرم   همان گر بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان   که‌خوردیّ ورفتی، بزی‌شادمان
اگر نان بدی، در تنم‌جان بدی   اگر چند جانم به از نان بدی
بدو گفت اگر نیستت گوسفند   که آمد بخان توسرگین فکند
چنین‌داد پاسخ که‌شب تیره گشت   سراسر ز گفتار تو خیره گشت
یکی‌خانه بگزین که دارد پلاس   خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیکی شور بخت   که‌بسر کند شب زبرگ‌درخت
ز زرتیغ داریّ و زرّین رکیب   نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدینگونه ویران بود   گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من   ببردی کنون نیستی زیر من
تو امشب مرا جای ده درسرای   بچیز دگر نیز ناریم رای
کدیور بدو گفت ازیدر مرنج   که در خان ما کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر   چه باشی همی پیش من‌خیرخیر
چنان‌چون گمان منست آب‌سرد   ببخشای بر من تو ای راد مرد
کدیور بدو گفت کاین آبگیر   ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز   چه جویی بدین بینوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد   ز پیری فرو مانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری   بآبی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد   نه‌بوم‌و نه‌پوشش نه‌آب‌و نه‌خورد
بدو گفت بهرام با کام خویش   چرا نان نجویی و آرام خویش
کدیور بدو گفت پروردگار   سرآرد مگر برمن‌این روزگار

ببینم اگر بی تو ایران خویش ستایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی که هرگز مبادت مهی و بهی
بگفت این و بگریست چندان بزار که بگریخت ز آواز او شهریار
بخندید از آن پیر و آمد براه دمادم بیامد پس او سپاه

بازنمودن خارکن حال کدیور فرشیدورد و بخشیدن بهرام مال او بارزانیان

چو بیرون شد از نامور شارسان بپیش اندر آمد یکی خارسان
تبرداشت مردی همی کند خار ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارسان کرا دانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد یکی آرزومرد بیخواب وخورد
همی گوسفندش بود صد هزار همان اشترواسپ وخر زین شمار
زمین پرز آکنده دینار اوست که نه مغز بادش بتن در نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه نه فرزند وخویش و نه یار و بنه
گرفتار در دست آز و نیاز تن از نا چریدن برنج وگداز
اگر کشتمندش فروشد بزر یکی خانه بومش کند پر گهر
شبانش همی گوشت جوشد بشیر خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم ازویست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خار کن شهریار که از گوسفندش بدانی شمار
بدانی کجا باشد او را گله همان اسپ با اشتران یله
بدو خار کن گفت کای مرد راه بسی نیست زین جا بدانجایگاه
کجا اشتر و گوسفند ویست دلم پر ز درد و گزند ویست
بدان خار کن داد دینار چند بدو گفت کاکنون شوی ارجمند

بفرمود تا از میان سپاه   بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهروز بود   سوار دلیر دل افروز بود
فرستاد با نامور صد سوار   گزین کرد شایسته مردان کار
دبیری نگه کرد پرهیزگار   بدانسان که دانست کردن شمار
بدین خارکن گفت ازایدر برو   همی خار کندی کنون زر درو
ازان خواسته صد یکی مرتراست   بدین مردمان رای بنمای راست
دل افروز بد نام آن خار کن   گرازنده مردی بنیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت   که با باد باید که گردی توجفت
دل افروز بد گیتی افروز شد   چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت   همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود بر دشت ده کاروان   بهر کاروان بر یکی ساروان
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر   ده و دو هزارش نوشت آن دبیر
همان اسپ واشتر دوره‌ده هزار   نویسنده بنوشت آنرا شمار
بیابان سراسر همه کنده سُم   همان روغن گاو پر کرده خُم
ز شیراز وازترف سیصد هزار   شتروار بد بر لب جویبار
همه دشت و کوه وبیابان کنام   کس آنرا بگیتی ندانست نام
یکی نامه بنوشت بهروز هور   بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار   که اویست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد   کش از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان   ز تو شاد یکسر کهان و مهان
از اندازه دادت همی بگذرد   ازین خامشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به   دل شاه از اندازه‌ها تازه به
یکی گم شده نام فرشیدورد   چه در بزمگاه وچه اندر نبرد

ندانست کس نام او در جهان میان کهان و میان مهان
نه خسروشناس و نه یزدان شناس ندانست کردن ز چیزی سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان تهی دست و پر غم نشسته نهان
ببیداد ماند همی داد شاه بنه پند و گفتار من بر گناه
پی افکن یکی گنج ازین خواسته سوم سال را گردد آراسته
دبیران بیگانه را خواندیم بدین کوه البرز بنشاندیم
شمارش پدیدار ناید هنوز نویسنده را پشت برگشت کوز
چنین گفت گوینده کاندرزمین ورا زرّ و گوهر فزونست ازین
برین کوهسارم دو دیده براه بدان تاچه فرمان دهد پادشاه
زمن باد برشاه ایران درود بما باد تا نام تارست و پود
هیونی برافکند پویان براه بدان تابرد نامه نزدیك شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور بدلش اندرافتاد از آن نامه‌شور
دژم گشت و دیده پراز آب کرد برو های جنگی پراز تاب کرد
بفرمود تاپیش او شد دبیر قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر خداوند داننده و راهبر
خداوند دانایی و فرّهی خداوند دیهیم شاهنشهی
نبشت این که گر دادگر بودمی همی مرد را نیز ببسودمی
نیاورد گرد این زدزدی و خون نبد هم کسی را ببد رهنمون
همان بد که آن مردبد ناسپاس زیزدان نبودش بدل در هراس
یکی پاسبان بد بدین خواسته دل وجان زافزون شدن کاسته
بر آن دشت چه گرگ وچه گوسفند چو باشند بیکار و ناسودمند
بزیر زمین درچه گوهر چه سنگ کزوخوردو پوشش نیاید بچنگ

نسازیم ازین رنج بنیاد گنج / نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان / همان ایرج وسلم وتور از مهان
همان شاه کاووس با کیقباد / جزاین نامداران که داریم یاد
پدرم آنکه زودل پراز دردبود / نبد دادگر ناجوانمرد بود
کسی‌زین بزرگان پدیدارنیست / بدین با خداوند پیکار نیست
توآن‌خواسته گرد کن‌هرچه‌هست / ببخش ومبر سوی یك‌موی‌دست
کسی راکه پوشیده دارد نیاز / که از بد همی دیر یابد جواز
همان نیز پیری که‌بیکار گشت / بچشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر کرا چیز بود وبخورد / کنون ماند بادرد وبا باد سرد
کسی‌راکه وامست‌ودینار نیست / ببازارگانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم / پدر مرده ونیست شان زرّوسیم
زنانی که بیشوی وبی پوششند / که کاری ندارند وبی کوششند
پریشان ببخش این همه خواسته / برافروز جان روان کاسته
چو پرداختی زان سوی گنج باز / زگنج نهاده مشو بی‌نیاز
نهان کرده دینار فرشیدورد / بدرویش ده تا نماند بدرد
مراورا چه‌دینارو گوهر چه‌خاك / که بایدش کردن همی درمغاك
سپهر گذارنده یار تو باد / همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند برنامه برمهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه

رفتن بهرام گور بنخچیرگاه و کشتن شیران را

بفرمود تا تخت شاهنشاهی / بباغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروزه تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند رامشگران / بپالیز رفتند با مهتران

چنین گفت با رای زن شهریار — که خرّم بمردم بود روزگار
بدخمه درون بس که تنها شویم — اگر چند برتند بالا شویم
همی بسترد مرگ ویرانها — بپای آورد کاخ و ایوانها
زشاه و زدرویش هر کو بمرد — ابا خویش زشتی و نیکی ببرد
زیانست رنجش همه هرچه برد — چو مرد او همه رنج بااو بمرد
بگیتی ستایش چو راند بسست — که تاج و کمر بهر دیگر کسست
بی آزاری و راستی بایدت — چوخواهی که خورده بنگرایدت
کنون سال من رفت برسی وهشت — بسی روز برشادمانی گذشت
چو سال جوان بر کشد برچهل — غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یك موی گردد بسر برسفید — بباید گسستن زشادی امید
چو کافور شد مشك معیوب گشت — بکافور برتاج نا خوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال — چولختی شکست اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — نباشم زکردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم — زتاج کیی بهره برداشتم
کنون برگل نار وسیب وبهی — ز می جام زرّین نباید تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ — شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند و بویا بهاری بود — می سرخ چون غم گساری بود
هواراست گردد نه گرم و نه سرد — زمین تازه و آبها لاژود
چو ما مهرگانی بپوشیم خز — بنخچیر باید شدن سوی جز
بدان دشت نخچیر کاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر — دل شیر نر گیرد و رنگ ببر
سگ ویوز باچرغ وشاهین وباز — بباید کشیدن براه دراز

که آن‌جای گورست‌وتیرو کمان نیاسایم از تاختن یك زمان
بیابان که من دیده‌ام زیر جز شده چون نی نیزه بالای گز
بدان جایگه نیز یابیم شیر شکاری بود گر بمانیم دیر
همی بود تا ابر شهریوری برآمد جهان شد پراز لشکری
زهر کشوری لشکری جنگجوی سوی شاه ایران نهادند روی
ازیشان گزین کرد گردن کشان کسی کو ز نخچیر داند نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار سواران شمشیر زن ده هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخر و چارپای
همه زیر دستان ز پیش سپاه برفتند و هر جای کندند چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ که‌لشکر از آن آب یابند برخ
پس لشکر اندر همیرفت شاه خود وویژ گان تا بنخچیر گاه
بیابان سراسر پر از گور دید همه بیشه از شیر پر شور دید
چنین گفت کامشب شکار میست که ازشیر برخاك چندان پیست
که فردا بباید مرا شیر جست بخسپید شادان دل و تندرست
کنون می گساریم تا چاك روز چو رخشان شود تاج گیتی‌فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم هم آن اژدهای دلیر افکنیم
چو این بیشه ازشیر گردد تهی خدنگ مرا گور گردد رهی
ببود آنشب و بامداد پگاه سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بیرون خرامید شیر دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد که تیرو کمان دارم و دستبرد
و لیکن بشمشیر یازم بشیر بدان تا نخواند کسم نا دلیر
بپوشید تر کرده پشمین قبا باسپ نبرد اندر آورد پا

چو شیر اژدها دید برپای خاست ز بالا دو دست اندر آورد راست
همیخواست زد بر سر اسپ اوی بزد پاشنه مرد پرخاشجوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز سبك جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد دل نرّه شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غرّان دلیر همان جفت او بچه پرورده زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش سر شیر نر کرد دور از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچگان همه بچگان زیر مادر مکان
کنون باید آژیر بودن ز شیر که در مهرگان بچه دارد بزیر
سه فرسنگ بالای این بیشه هست بیك سال اگر شیر گیری بدست
چنان هم نگردد ز شیران تهی تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه از نخست بپیمان جز از جنگ شیران نجست
کنون شهریاری گیهان تراست بگور آمدی جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر بشبگیر فردا من و گور و تیر
سواران گردن کش اندر زمان نکردند نامی بتیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد ز کوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گرده سوار بدی مر ترا چون تو در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت بدریا کشیدی خردمند رخت
که چشم بد از فرّ تو دور باد نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سرای آمد از بیشه شاه ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر بدو آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه باز گشت بشست از خوی آن خسروی یال و دست

یکی داشتی میهمان پیش کار بخرگاه نو بر پراکند شار
نهادند کافور و مشك و گلاب بگسترد مشك ازبر جای خواب
هم خیمه‌ها خوان زرّین نهاد برو ساز و آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره هم از خوردنیها که بد یکسره
چونان‌خورده شد شاه‌بهرام‌گور بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آرد پریچهرهٔ می گسار نهد برکف دادگر شهریار
چنین گفت کاین پادشا اردشیر که برنا شد ازبخت او مرد پیر
سرمایه او بود و ما کهتریم اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و ببزم و برای و بخوان جز او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم بایران وویران‌شد این مرزوبوم
گر او ناجوانمرد بود و درشت که سی‌وشش‌ازشهریاران‌بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست همه روی گیتی پر ازکین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین برویست نفرین ز جویای کین
مبادا جز از نیکوی در جهان ز من در میان کهان و مهان
بیارید گفتا منادی گری خوش آواز و از نامداران سری
که گردد سراسر بگرد سپاه همی بر خروشد ببیراه و راه
بگوید که درشهرودر کوه وجز گر از گوهر و زرّ و دیبا وخز
جزاین تابخاشاك نا چیز وپست بیازد کسی نا سزاوار دست
براسپش نشانم زپس کرده روی از ایدر کشان با دو پیکار جوی
دو پایش ببندند در زیر اسپ فرستمش تا پیش آذر گشسپ
نیایش کند پیش یزدان پاك پرستش کند پیش آذر بخاك
بدانکس دهم چیزاوراکه چیز ازو بستد و چیرگی کرد نیز

اگر اسپ در کشت زاری کند — ور آهنگ بر میوه داری کند
ز زندان نیابد بسالی رها — سواری سر افراز گر بی بها
همان رنج ما بس کزین دشت بهر — بیابیم و تازیم شادان بشهر
برفتند بازار گانان شهر — ز جزّ وز برقوه مردم دو بهر
بیابان چو بازار چین شد زبار — بدانسو که بد لشکر شهریار

رفتن بهرام به نخچیر گوران و هنر نمودن پیش سران و باز آمدنش ببغداد و اصطخر

دگر روز چون تاج بفروخت هور — جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمانها بزه بر نهاده سپاه — پس لشکر اندر همیراند شاه
چنین گفت کان کو کمانرا بدست — بمالد گشاید باندام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون — که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار — نگه کن بدین لشکر نامدار
که با کیست زینگونه تیر و کمان — بداندیش یا مرد نیکی گمان
مگر باشد این از گشاد برت — که جاوید بادا سرو افسرت
چو تو تیر گیری وشمشیر و گرز — ازان خسروی یال و بالای برز
همه لشکر شاه دارند شرم — بتیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست — گر او بگسلد زور بهرام کیست
بر انگیخت شبدیز بهرام گور — چو نزدیك شد با یکی نرّه گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست — بر گور نر با سرونش ببست
هم آنگاه گور اندر آمد بسر — برفتند گردان زرّین کمر
شگفت اندران زخم او ماندند — یکایك برو آفرین خواندند

کسی پرّ و پیکان تیرش ندید ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین نهادند سر پیش او برزمین
بدو پهلوان گفت کای شهریار مبیناد چشمت بدروزگار
سواری تو و ما همه بر خریم هم ازخروران در هنر کمتریم
بدو گفت شاه این نه تیر منست که پیروزگر دستگیر منست
کرا پشت و یاور جهاندار نیست ازو خوارتر درجهان‌خوار نیست
بر انگیخت آن بارکش‌رازجای تو گفتی شد آن‌اسپ پرّان‌همای
یکی گور پیش اندرآمد دلیر همانگه بشمشیر یازید شیر
بزد تیغ و کردش بدو گو نه‌راست نه‌این نیمه‌افزون نه آن نیمه کاست
رسیدند نزدیك او مهتران سرافراز و شمشیر زن کهتران
چو آن‌زخم‌دیدند بر پشت گور خردمند گفت اینت‌شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را نماند مگر بر فلك ماه را
سرمهتران جهان زیر اوست فلك زیر پیکان وشمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقه زر کنید بر آن حلقه بر نام او بر کنید
در افکند درگوش گور یله همان نیز با داغ سیصد گله
رها کردشان ازپی نام را همان از پی شادی و کام را
یکی مرد برگرد لشکر بگشت که یکتن مباد اندرین‌پهن‌دشت
که گوری فروشد ببازارگان بدیشان دهند این همه رایگان
ز برقوه و از نامداران جز ببردند بسیار دیبا وخز
بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو نخواهند اگر چندشان بودتاو
وزان شهرهاهر که درویش بود وگر نانش ازکوشش خویش‌بود

زبخشیدن او توانگر شدند ‌ ‌ بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد زنخچیر شاه ‌ ‌ یکی هفته شد شادمان با سپاه
بمیدان بدی بیشتر بارگاه ‌ ‌ پیاده برفتی بر او سپاه
برفتی خوش آواز گوینده‌ای ‌ ‌ خردمندو درویش وجوینده‌ای
بگفتی که ای داد خواهندگان ‌ ‌ بیزدان پناهید از بدگمان
کسی کو نخفتست ازرنج ما ‌ ‌ وگر نیستش بهره ازگنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار ‌ ‌ مگر بر شما نوکند روزگار
دگرهر که پیرست و بیکار وسست ‌ ‌ همان گرجوانست و ناتندرست
وگر وام دارد کسی زین گروه ‌ ‌ شدست از بد وامخواهان ستوه
وگر بی پدر کودکانند نیز ‌ ‌ ازآنکس که دارد بخواهند چیز
بود مام کودک نهفته نیاز ‌ ‌ همی دارد آن تنگی خویش راز
وگر مایه داری توانگر بمرد ‌ ‌ بدین مرز وزو کودکان ماند خرد
کند کارداری بدان چیز رای ‌ ‌ ندارد بدل ترس وشرم از خدای
سخن زین نشان کس مداریدراز ‌ ‌ که از رازداران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را ‌ ‌ بدین آورم جان بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم ‌ ‌ نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز ‌ ‌ برو برگشایم در گنج باز
چو از کارداران بود رنج نیز ‌ ‌ که اوازپدرمرده‌ای خواست چیز
کنم زنده بردار بیداد را ‌ ‌ که آزارد او مرد آزاد را
زنخچیر گه سوی بغداد رفت ‌ ‌ خرد یافته با دلی شاد رفت
برفتند گردن کشان پیش اوی ‌ ‌ زبیگانگان وهم از خویش اوی
بفرمود تا بازگردد سپاه ‌ ‌ بیامد بکاخ دل آرای[4] شاه

شبستان زرین بیاراستند پرستندگان مشك و می خواستند
بتان چامه و چنگ برساختند زبیگانه ایوان بپرداختند
زرود و می و نای و بانگ سرود هوا را همی داد گردون درود
بهرشب زهر حجره‌ای دست بند ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان در گنج بگشاد روز و شبان
درم داد و آمد بشهر صطخر بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خرّاد در باز کرد بتان را زگنج و درم ساز کرد
بمشکوی زرین هر آنکس که تاج نبودش نه زیر اندرون تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان ژکید بر آشفت و از روز به‌لب گزید
بدو گفت من باژ روم و خزر بدیشان دهم چون بیاید بدر
هم اکنون بخروار دینار خواه زگنج ری و اصفهان بار خواه
شبستان بدینگونه ویران بود نه اندر خور شاه ایران بود
زهر کشوری باژ نو خواستند زمین را بدیبا بیاراستند
بدینگونه یکچند گیتی بخورد نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد

لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام
وزنهار خواستن ایرانیان وزیر فرمان خاقان شدن

پس آگاهی آمد بهندو بروم بترك و بچین و بآباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس کسی را زگیتی ندارد بکس
طلایه نه و دیدبان نیز نی بمرز اندرون مرزبان نیز نی
ببازی همی بگذراند جهان نداند همی ز آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید زچین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد کسی را نیامد ز بهرام یاد

وزان روی قیصر سپه بر کشید   همه کشور روم لشکر کشید
بایران چو آگاهی آمد ز روم   ز هند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید   ز چین و ختن لشکر آمد پدید
وز ایران زمین هر که بُد پیشرو   کهن گو اگر از دلیران نو
همه پیش بهرام گور آمدند   پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت   که بخت فروزانت بنمود پشت
سر شهریاران برزم اندرست   ترا دل ببازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست تخت و کلاه   همان شهر ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه   بدان موبدان نماینده راه
که دادار کیهان مرا یاورست   که از دانش برتران برترست
بپیروزی پادشاه بزرگ   من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
ببخت و سپاه و بشمشیر و گنج   ز کشور بگردانم این درد و رنج
همیکرد رامش بر آن هم نشان   وزو پر ز خون دیدهٔ سرکشان
همیگفت هر کس کزین پادشا   بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود   وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساخت او کار لشکر نهان   ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش ببیم   از اندیشگان دل شده بر دو نیم
همه گشته نومید از آن شهریار   تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد ببهرام شاه   که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهانجوی گستهم را پیش خواند   ز خاقان و لشکر فراوان براند
کجا پهلوان بود و دستور بود   چو رزم آمدش پیش او سور بود
دگر مهر پیروز بهزاد را   سوم مهر برزین خرّاد را

چو بهرام پیروز بهرامیان   خزروان و رهام با اندمان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری   که بفشاردندی گه جنگ پی
دگر راد برزین رزم آزمای   کجا زابلستان بدو بد بپای
بیاورد هم قارن و برزمهر   دگر داد برزین آژنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار   خردمند و شایستهٔ کارزار
بنرسی که بود از نژاد پشین   برادر بدش خسرو پاکدین
سپرد آن سواران و تخت و کلاه   که تا گنج و کشورش دارد نگاه
پذیرفت نرسی آزاد چهر   که هم فرودین داشت و چهر و مهر
وزان جایگه لشکر اندر کشید   سوی آذر آبادگان بر کشید
همیدون ز لشکر گزین کرد مرد   سواران شایستهٔ روز نبرد
دو ره شش هزار آزموده سوار   زره دار با گرزهٔ گاو سار
چو از پارس لشکر فراوان نبرد   چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از جنگ بگریخت بهرامشاه   ورا سوی آذرگشسپست راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد   رسولی بیامد ز قیصر چو باد
بکاخیش نرسی فرود آورید   گرانمایه جایی چنان چون سزید
سوی موبدان موبد آمد سپاه   باگاه بودن ز بهرامشاه
همیگفت هر کس که بهرام تخت   رها کرد و بر ما بشورید بخت
چو بر ما همی گنج بپراکند   چرا همچو شاهان نه گنج آکند
بهر جای زو برفشاند همی   هم ارج جوانی نداند همی
پراکنده شهری و هم لشکری   همی جست هر کس ره مهتری
وزان پس چو گفتار ها شد کهن   بر آن بر نهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین   فرستند نزدیك خاقان چین

که پیش از بد و غارت و تاختن ز هر گونه‌ای باید انداختن
دگر بوم ایران بماند بجای چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که اینروی نیست مراین آبرا درجهان جوی نیست
که زنهار خواهم من از شاه چین بپیلان و لشکر بپوشم زمین
سلیحست و گنجست و مردان مرد کز آتش بخنجر برآرند گرد
چو نومیدی آمد ز بهرامشاه گر او رفت با خوار مایه سپاه
که اندیشهاتان چنین گشت بد گر اندیشهٔ بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن یکی پاسخ کژ فکندند بن
که بهرام از ایدر سپاهی نبرد که ما را بغم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران درآید بجنگ نماند درین بوم ما بوی و رنگ
سپاهی و نرسی نماند بجای بکوبندمان خیره در زیر پای
همی چاره سازیم تا جای ما بماند ز بن نگسلد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای خردمند و با دانش و پاکرای
ورا برگزیدند ایرانیان که آن چاره را تنگ بندد میان
نبشتند پس نامه‌ای بنده وار از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده‌ایم بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
ز چیزی که باشد زایران زمین فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه ها باژ و ساو که با جنگ ترکان نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای خود و نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان بخاقان بداد دل شاه توران ازان گشت شاد
وزان جنبش تیز بهرامشاه کز ایران بشد تازیان بی سپاه
بپیش گرانمایه خاقان بگفت دل و جان خاقان چو گل بر شکفت

بترکان چنین گفت خاقان چین که کردیم بر چرخ گردنده زین
که آورد بی‌جنگ ایران بچنگ مگر ما به‌رای و بهوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد درم داد بسیار و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت که باجان پاکان خرد باد جفت
بدین کار گشتیم همداستان که گفت این فرستادهٔ راستان
چو بر سپاه اندر آیم بمرو کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای و برنگ و ببوی ابا آب شیر اندر آرم بجوی
بباشیم تا باژ ایران رسد همان هدیه و ساو شیران رسد
بمرو آیم و زاستر بگذرم نخواهم که رنج آید ازلشکرم
فرستاده تازان بایران رسید زخاقان بگفت آنچه دید وشنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد، سر بخوردن نهاد کسیرا نیامد ز بهرام یاد
بمرواندرازبانگ چنگ ورباب کسیرا نبد هیچ آرام وخواب
سپه را بهرجای کرده یله طلایه نه و دیدبان بر گله
شکارومی‌ومجلس وبانگ چنگ نشسته‌شب وروز ایمن زجنگ
همی باژ زایرانیان چشم داشت زدیر آمدن شان بدل‌خشم داشت

تاختن بهرام گور برلشکر خاقان چین و گرفتار کردنش

وزان روی بهرام بیدار بود سپه را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی ببزم و بمی روز نگذاشتی
چو آگاهی آمد ببهرام شاه که‌خاقان بمروست وچندان‌سپاه
بیاورد لشکر بآذر گشسپ همی بی بنه هریکی با دواسپ
ابا جوشن وترک و رومی کلاه شب وروزچون باد تازان براه

همی راند لشکر چو از کوه سیل — بآمل گذشت از ره اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان کشید — همی درد ورنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا — یکی رهبری پیش او پارسا
بکوه و بیابان و بیراه و رفت — شب تیره تا روز بیگاه رفت
بروز اندرون دیدبان داشتی — بتیره شبان پاسبان داشتی
برینسان بیامد بنزدیک مرو — نپرّد بدانگونه پرّان تذرو
نوندی بیامد ز کار آگهان — که دورست خاقان ز کار مهان
بتدبیر نخچیر کشمیهنست — که دستور او زشت آهرمنست
چو بهرام بشنید ازان شاد گشت — همه رنجها بر تنش باد گشت
بر آسود روزی بر آن جایگاه — چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز — چو برزد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر نالهٔ بوق بود — همه چشم پر رنگ منجوق بود
دهاده بر آمد ز نخچیرگاه — پر آواز شد گوش شاه و سپاه
بدرّید از آواز گوش هزبر — تو گفتی همی ژاله بارید ابر
چنان شد زخون خاک آوردگاه — که گفتی همی خون ببارد زماه
چو خاقان آشفته بیدار شد — بدست خزروان گرفتار شد
چو سیصد تن از نامداران چین — گرفته ببستند بر پشت زین
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو — شد از تاختن باد پایان چو غرو
بمرو اندر از چینیان بس نماند — بکشتند وازجنگیان کس نماند
هر آنکس کزایشان گریزان برفت — پس اندرهمی تاخت بهرام تفت
برینسان همی تاخت فرسنگ سی — پس پشت او قارن پارسی
چو بر گشت و آمد بنخچیرگاه — ببخشید چینو کسان بر سپاه

ز پیروزی چین چو سر برفراخت　　همه کامگاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیکویی دستگاه　　که دارندهٔ آفتابست و ماه

پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل بر آوردن بر سر حد ملك و نشاندن شهره را بر تخت توران

بیاسود در مرو بهرام گور　　چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
چو تیزی بجای مدارا گزید　　دلش رای رزم بخارا گزید
بیکروز و یکشب بآموی شد　　ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بیامد بآموی یك پاس شب　　گذر کرد بر آب وریگ فرب
چو خورشید روی هوا کرد زرد　　بینداخت پیراهن لاژورد
زمانه شد از گرد چون پرّ چرغ　　جهانجوی بگذشت برمای و مرغ
همه لشکر ترك بر هم زدند　　ببوم و برش آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست　　پدر بر پسر بر همیراه جست
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو　　ز پیران و خنجر گذاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار　　پیاده پر از خون دل و خاکسار
که شاها ! بزرگا! بلند اخترا !　　بر آزادگان جهان مهترا !
گر ایدون که خاقان گرفتار شد　　ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر بیگناهان مریز　　نه خوب آید از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست　　سر بیگناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان تو ایم　　برزم اندر افکندگان تو ایم
برایشان دل شاه بهرام سوخت　　بدست خرد چشم خشمش بدوخت
زخون ریختن دست گردان ببست　　پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهانجوی پیوسته شد　　دل مرد آشفته آهسته شد

بر شاه شد مهتر مهتران — بپذرفت هر سال باژی گران
ازان کار چون کام او شد روا — پس از باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد بشهر فرب — بی آژنگ رخسار و پرخنده‌لب
بر آسود و یکهفته لشکر براند — زچین مهتران را ابرخویش خواند
بر آورد میلی ز سنگ وز گج — که کس را بایران زترك وخلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه — همان نیز جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بد شهره نام — خردمند و باگوهر و نام و کام
مر اورا بتوران زمین شاه کرد — سر تخت او افسر ماه کرد
چو شهره بر تخت سیمین نشست — کمر برمیان بست وبگشاددست
همان تاج زرّین بسر بر نهاد — همه شهر توران بدو گشت شاد

پیروزی نامهٔ بهرام گور ببرادرش نرسی و آمدنش بایران

چو شد کار توران زمین ساخته — دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست بامشك وچینی حریر
بنرسی یکی نامه بنوشت شاه — ز پیکار ترکان و کار سپاه
سر نامه بود آفرین مهان — ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه — خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند — خداوند ارمنده خاك نژند
بزرگی و خردی بپیمان اوست — همه بودنی زیر فرمان اوست
نبشتم یکی نامه از مرز چین — بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان — نبشتم همین نامه بر پرنیان
هر آنکس که اورزم خاقان ندید — ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر — ز گردش بقیر اندر آلود چهر

همه مرزشد همچو دریای خون سر تخت بیدادگر شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش برهیون جگرخسته ودیدگان پر زخون
همه گردن سرکشان گشت نرم زبان چرب ودلها پرازخون گرم
بپذرفت بازآنکه بدخواه بود براه آمد آنکس که بیراه بود
کنون ازپس نامه من با سپاه بیایم بکام دل نیکخواه
هیونان کفك افکن و بادپای برفتند چون رعد غرّان زجای
چوآن نامه نزدیك نرسی رسید ز شادی دل نامور بردمید
بشد موبد موبدان پیش اوی هرآنکس که بوداز یلان خویش اوی
زایوان برآمد بشادی خروش نهادند هرکس بآواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه همی بود پیچان ز بهر گناه
بپوزش بنزدیك نرسی شدند زگردان فزون ازصد وسی شدند
که اندیشهٔ کژّ و فرمان دیو ببرّد دل از راه کیهان خدیو
بدانمایه لشکر که بردی گمان که یزدان گشاید در آسمان
شگفتیست این کز گمان بگذرد هم از راه دانا و مرد خرد
چوپاسخ شودنامه برخوب وزشت هم این پوزش ما بباید نوشت
اگرچند رفت از بزرگان گناه ببخشد مگر نامبردار شاه
پذیرفت نرسی که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه رازود پاسخ نوشت پدیدار کرد اندروخوب وزشت
که ایرانیان از پی درد ورنج همان از پی بوم وفرزند وگنج
گرفتند خاقان چین را پناه بنومیدی از نامبردار شاه
نه ازدشمنی بد نه ازرنج وکین نه برشاه کردند کس راگزین

کنون گرشهنشاه پیروز شان ... ببخشد کند تیره شب روزشان
بدین‌پوزش اکنون مرانیکخواه ... گزیدند و گفتند ما رابخواه
یکی موبدی نام او برزمهر ... بر آن‌رفتن‌از جای بگشودچهر
بیامد بنزدیك شاه جهان ... همه رازها بر گشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت ... چنان آتش تیز بیدود گشت
چغانی و ختلی و بلخی ردان ... بخاری و از غرچگان موبدان
برفتند با باژ و برسم بدست ... نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیز هر سال با باژ وساو ... بدر گه شدی هر که بودیش‌تاو

بازگشتن بهرام گور بایران زمین

چو شد ساخته کار آتشکده ... همان جای نوروز و جشن‌سده
بیامد سوی آذر آبادگان ... خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند ... همه موبدان دست برسر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز ... وز آتشکده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد بشهر صطخر ... که شاهنشهان را بدان بودفخر
پراکنده از چرم گاوان و میش ... که برپشت پیلان همی راندپیش
هزار و صد شصت قنطار بود ... درم بود و هم سرخ دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی ... همی نام بردیش پیداوسی
بیاورد پس مشکهای ادیم ... بگسترد وبروی همه زر و سیم
بره برهر آن‌پل که ویران بدید ... رباطی که از کاردانان شنید
بفرمود آباد کردن ز گنج ... بکس بر از آنکار ننهاد رنج
ز گیتی دگر هر که درویش‌بود ... وگر نانش ازکوشش خویش‌بود
بدیشان ببخشید چندی درم ... ز بخشش نبد شاه روزی دژم

سدیگر بنیکان ببخشید سیم   زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آن پیر کز کارکرد   فروماند و از روز ننگ و نبرد
بپنجم هر آنکس که بد با نژاد   توانگر نکردی از و هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز   همیداشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید یك گنج شاه   بنیکی همیکرد هر جایگاه
غنیمت همه بهر لشکر نهاد   نیامدش از آکندن گنج یاد
بفرمود تا تاج خاقان چین   که پیش آورد موبد پاکدین
گهرها که بود اندرو آژده   بکندند و دیوار آتشکده
بزرّ و بگوهر بیاراستند   سر تخت آذر بپیراستند
وزان جایگه شد سوی طیسفون   که نرسی بدو بود با رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران و کندآوران
چو نرسی بدید آن سرو تاج شاه   درفش دل افروز و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز   بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست   گرفت آن زمان دست اورا بدست
بیامد نشست از بر تخت زر   بزرگان بپیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز   در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد   دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد   ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتند   همه خلعت مهتری یافتند

اندرز نامه نوشتن بهرام گور بکارداران خود

سوم روز بزم ردان ساختند   نویسنده را پیش بنشاختند
بمی خوردن اندر چو بگشاد چهر   یکی نامه بنوشت شادان بمهر

سر نامه کرد آفرین ازنخست بر آنکوروان‌را بدانش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویی‌ها زیزدان شناخت خردجست وبا مرد دانا بساخت
بداند که از داد جز نیکویی نباید نکوبد در بدخویی
هر آنکس که ازکار داران من سرافراز و جنگی سواران‌من
بنالد نبینند جز چاه و دار وگر کشته افکنده بر خاك‌خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید دل غمگنان شاد و خرّم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس بی آزاری و داد جویید و بس
برین گفته ها بر نشانه منم سر راستی را بهانه منم
که‌چندان سپه‌کرد آهنگ من هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم باندك سپاه بشد آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین جهاندار با تاج وتخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاك سر دشمنان اندر آمد بخاك
جز از بندگی پیشهٔ من مباد جز از راست اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج ازجهان هفت‌سال اگر زیر دستی بود گر همال
بهر کار داری و خود کامه‌ای نوشتیم بر پهلوی نامه ای
که با زیر دستان‌جز از رسم‌داد نرانند و از بد نگیرند یاد
هرآنکس که‌درویش باشد‌بشهر که از روز شادی نیامدش بهر
فرستید نزدیك ما نامشان برآریم از آن آرزو کامشان
دگر هر که باشند مرد نژاد که گیرند از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید خردمند را سرفرازی دهید

کسی را که وامست و دستش تهیست
بهر جای بی ارج و بی فرّهیست

هم از گنج ماشان بتوزید وام
بدیوانها بر نویسید نام

ز یزدان بخواهید تا همچنین
دل ما بدارد بآیین و دین

بدین عهد تان شادمانی کنید
ابر کهتران مهربانی کنید

همان بندگانرا مدارید خوار
که هستند هم بندهٔ کردگار

کسی کش بود مایه وسنگ آن
دهد کودکانرا بفرهنگیان

بدانش روانرا توانگر کنید
خرد را همان بر سر افسر کنید

ز چیز کسان دور دارید دست
بی آزار باشید و یزدان پرست

بکوشید و پیمانها مشکنید
پی و بیخ پیوند بد بر کنید

بیزدان پناهید و فرمان کنید
روان را بمهرش گروگان کنید

مجویید آزار همسایگان
بویژه بزرگان و پرمایگان

هر آنکس که ناچیز بدچیز گشت
وز اندازهٔ کهتری برگذشت

بزرگش مخوانید کان برتری
سبك باز گردد سوی کهتری

ابا داد باشید و یزدان پرست
بشسته ز بیداد وکژی دو دست

ز درویش چیزی مدارید باز
هر آنکس که هست از شما بی نیاز

بپاکان گرایید و نیکی کنید
دل و پشت خواهندگان مشکنید

هر آن چیز کان دور گشت از پسند
بدان چیز نزدیك باشد گزند

ز دارنده بر جان آنکس درود
که از مرد می باشدش تار و پود

چو اندر نوشتند رخشان حریر
سر خامه را کرد مشکین دبیر

بعنوانش بر شاه گیتی نوشت
دل داد و دانندهٔ خوب و زشت

خداوند بخشایش و فرّ و زور
شهنشاه بخشیده بهرام گور

سوی مرزبانان و فرمانبران
خردمند و دانا و جنگی سران

بهر سو نوند و سوار و هیون — همیرفت با نامه و رهنمون
چو این نامه آمد بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
همیگفت هر کس که یزدان سپاس — که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودك بهامون شدند — بهر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین نهان — بدان دادگر شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بیك نیم از روز خوردن بدی — دگر نیمه زور کار کردن بدی
همی نو بهر بامدادی پگاه — خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهند — سپاسی ز خوردن بما بر نهند
کسی کو ندارد بیاید بگنج — ستاند ز گنج درم سخته پنج
سه من تافته بادهٔ سالخورد — برنگ گل نار یا زرّ زرد
جهانی برامش نهاند روی — پر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از بند گل افسری — دو دینار می خواستندی سری
یکی شاخ نرگس بها یکدرم — خریدی کسی زان نگشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر — بچشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — که یکسر جهان دید از آنگونه شاد

فرستادن بهرام گور برادر خود نرسی را بخراسان و خواندن فرستادهٔ قیصر را پیش تخت خویش

بنرسی چنین گفت یکروز شاه — کز ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن — دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر — میاویز چنگ اندر این رهگذر
پدر گر بدی جست، بپیچید ازان — چو مرد برهنه ز باد خزان

بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش / تن آسان خراسان بچنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته‌ای بر گذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
چه مردست و اندر خرد تا کجاست / که دارد روان از خرد پشت راست
بدو گفت موبد کانوشه بدی / جهاندار با فرّهٔ ایزدی
یکی مرد پیرست با رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
کسی کش فلاطون بُدست اوستاد / خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پرمنش بود کامد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون مار در ماه دی / تنش سست و رخسار همرنگ نی
همه کهترانش بکردار میش / که یوز شکاریش آید بپیش
ز مردی دگر دی بما ننگرند / ازین مرز کس را بکس نشمرند
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فرّ و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت من روز کرد
همی قیصر روم قیصر نژاد / بزرگست وز سلم دارد نژاد
فریدون ورا تاج بر سر نهاد / پدر بر پدر دارد او جمله یاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی / چو خاقان نیامد بدیوانگی
ورا پیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید که آید بکار
ازان پس بخوبی فرستمش باز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد / یکی بزم و زرین کلاه آورد

مرا ارج این زان بباید شناخت   بزرگ آنکه با نامداران بساخت
بدو آفرین کرد موبد بمهر   که شادان بزی تا بگردد سپهر
نگوید زبانت جز از بهتری   که بادات بر مهتران مهتری

خواندن بهرام فرستادهٔ قیصر را پیش خود وسؤال وجواب او با موبدان

دگر روز چون تاج بنمود مهر   زبانه برآمد ز خمّ سپهر
نشست از بر تخت شاه جهان   فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهاندیده دانای پیر   سخنگوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست وسر افکنده پست   بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش   بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کایدر بماندی تو دیر   ز دیدار این مرز نا گشته سیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت   بگیتی مرا همچو انباز داشت
کنون کار با جملگی تازه گشت   ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم   ز گفتار تو رای فرخ نهیم
فرستادهٔ پیر کرد آفرین   که بیتو مبادا زمان و زمین
هر آن پادشاهی که دارد خرد   ز گفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیک تر   بد اندیش را روز تاریک تر
تو بر مهتران جهان مهتری   که هم شاه و هم مهتر و بهتری
زبانت ترازوست، گفتن گهر   گهر سخته هرگز که بیند بزر
ترا دانش ورای و هوشست وفر   بر آیین شاهان پیروزگر
تراخود خرد هست وپاکیزه رای   ابر هوشمندان تویی کدخدای
اگرچه فرستادهٔ قیصرم   همان چاکر شاه را چاکرم

درودی رسانم زقیصر بشاه — که جاوید باد این سر و تاج و گاه
ودیگر که فرمود تا هفت چیز — بپرسم زدانندگان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی — سخنگوی را بیشتر آبروی
بفرمود تا موبد موبدان — بشد پیش با نامور بخردان
لب شاه از آواز پرسنده مرد — زمانی همی بود با باد سرد
که تا چیست این در نهان هفت چیز — که رومی بپرسید خواهد بنیز
بشد موبد و هر که دانا بدند — بهر دانشی بر توانا بدند
سخنگوی بگشاد بند از نهفت — سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون — چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی
زبر چیست ای مهتر و زیر چیست — همان بیکران چیز و هم خوار کیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود — مر اورا بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد — که مشتاب وز راه دانش مگرد
پس آنگه بدو گفت کای هوشیار — جواب سخن سربسر گوش دار
مرین را که گفتی تو پاسخ یکیست — سخن در برون و درون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست — که آن فرّ یزدان فرمانرواست
همان بیکران از جهان ایزدست — کزو تاب گیری بدانش بدست
زبر چون بهشتست و دوزخ بزیر — بد آن کس که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود — رونده بهرجای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام — رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا — خرد دور شد داد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش — بلند اختری زیرکی داندش

گهی بردبار و گهی رازدار   که باشد سخن نزد او استوار
پراکنده اینست نام خرد   از اندازه ها نام او بگذرد
توچیزی‌مدان کزخرد برترست   خرد برهمه نیکوییها سرست
خرد داند آکنده راز جهان   که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه دارد خردمند خوار   بهر دانش از کردهٔ کردگار
ستاره‌است رخشان زچرخ بلند   که بینا شمارش نگوید که‌چند
بلندآسمان‌را که فرسنگ نیست   کسی‌را بدوراه آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا   همان گردش روزگار ورا
کسی کو نبیند زپرتاب تیر   نماند شگفت اندرو تیز ویر
ستاره همی بشمری زآسمان   ازین خوارتر چیست‌ای کاردان
من‌این دانم ارهست پاسخ‌جزین   فراخست راز جهان آفرین
سخندان قیصر چو پاسخ شنید   زمین بوس کرد آفرینش گزید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه   زیزدان برین برفزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست   سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرّخ نژاد   ندارد جهان چون‌تو شاهی بیاد
همان نیز دستورت از موبدان   بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده‌اند   بدانایی وی سر افکنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود   بدلش اندرون روشنایی فزود
بفرمود تا خلعت آراستند   زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
بموبد درم داد ده بدره نیز   همان جامه واسپ وبسیار چیز
فرستادهٔ قیصر نامدار   سوی خانه رفت از در شهریار

پدرود کردن بهرام گور فرستادهٔ قیصر را

چو خورشید بر چرخ بنمود دست — شهنشاه بر تخت زرّین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد بدر — خرد یافته موبد پرهنر
بپیش شهنشاه رفتند شاد — سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت — که‌ای مرد هشیار بی‌یار وجفت
ز گیتی زیانکار تر کار چیست — که‌بر کردهٔ آن بباید گریست
چه دانی تواندر جهان سودمند — که‌از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود — همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر — بهر نیکویی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان — شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که‌نیکو نگر — براندیش و ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای‌پسندیده مرد — سخنها ز دانش توان یاد کرد
تو این گر دگر گونه دانی بگوی — که‌از دانش‌افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن — کز اندیشه بافرّ گردد سخن
ز گیتی هر آنکو بی‌آزار تر — چنان‌دان که مرگش زیانکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست — اگرچه تن ما همه مرگ‌راست
ازین سودمندی بود زان زیان — خرد رامیانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش
بخندید وبر شاه کرد آفرین — بدو گفت فرخنده ایران زمین
که چون تو شهنشاه بردیدگان — نبینند و موبد برت همچنان
بدانش جهانرا بلند افسری — بموبد ز هر مهتری بهتری
اگر باژ گیری ز قیصر سزاست — که‌دستور تو برخرد پادشاست

زگفتار او شاد شد شهریار … دلش تازه‌شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه … شب آمد برآمد درفش سیاه
زگفتار شد دانشومند سیر … بمشکوی شد شهریار دلیر
شکیبا نبد گنبد تیز گرد … سرخفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب … سرشاه گیتی درآمد زخواب
در بار بگشاد سالار بار … نشست ازبر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند … فرستاده را پیش او خواستند
زشمشیر هندی بزرّین نیام … زبالای نامی بزرّین ستام
زدینار وگوهر زمشك و عبیر … فزون تر زاندیشهٔ مرد پیر

سخن گفتن بهرام بسرداران از داد

چو ازکار رومی بپرداخت شاه … بپردخت از آن پس بکار سپاه
بفرمود تا موبد رایزن … بشد بایکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سر بسر … بر آن پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسپ ونگین وکلاه … گرانمایه را کشور وتاج وگاه
پر از راستی کرد یکسر جهان … ازو شادمانه کهان و مهان
هرآنکس که‌بیدادبُد دور کرد … بنادادن چیز و گفتار سرد
وزان پس چنین گفت باموبدان … که ای پرهنر پاکدل بخردان
جهان را زهرگونه داریم یاد … زکردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان زبیداد وآز … تهی ماند هم‌تن زآرام و ناز
جهان از بد اندیش در بیم بود … دل نیکمردان بدو نیم بود
همه دست برده بکار بدی … کسی را نبد کوشش ایزدی

بهرجای گسترده چنگال دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکوییها و دست بدی / در دانش و کوشش بخردی
همه پاك در گردن پادشاست / وزو ویژه پیدا شود کژوراست
پدر گر ببیداد یازید دست / نبد پاك ودانا ویزدان پرست
مدارید کردار اوبس شگفت / که روشن دلش زنگ آهن گرفت
ببینید تا جمّ و کاووس شاه / چه دیدند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان بجست / بآب خرد جان خیره نشست
همه زیردستانش پیچان شدند / فراوان زتندیش بیجان شدند
کنون رفت وزونام بد ماندوبس / همی آفرینی نیابد زکس
زما باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش زکین
کنون ما نشستیم بر گاه او / بمینو کشد بیگمان راه او
همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم / زخاك سیه مشك سارا کنیم
که باخاك چون جفت گرددتنم / نگیرد ستمدیده‌ای دامنم
شما همچنین چادر راستی / بپوشید شسته دل از کاستی
که جزمرگ راکس زمادرنزاد / زدهقان تازی و رومی نژاد
بکردار شیرست آهنگ او / نپیچد کسی گرد ازچنگ او
همان شیر درّنده را بشکرد / زدامش تن اژدها نگذرد
کجا آن سر وتاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان وفرّخ مهان
کجاآن سواران و گردنکشان / کزیشان نبینم بگیتی نشان
کجا آن پریچهرگان جهان / کزیشان بدی شاد جان مهان
هرآنکس که رخ زیرچادرنهفت / چنان دان که گشتست باخاك جفت

همه دست پاکی ونیکی بریم جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کارداری بیك مشت خاك زیان جوید اندر بلند و مغاك
اگر نه بسوزم بآتش تنش کنم بر سر دار بر گردنش
وگر برگذشته زشب چند پاس بدزدد زدرویش دزدی پلاس
بتاوانش دیبا فرستم ز گنج بشویم دل غمگساران ز رنج
وگر گوسفندی برند ازرمه بتیره شب و روزگار دمه
یکی اسپ پرمایه تاوان دهیم مبادا که بروی سپاسی نهیم
چو با دشمنم کارزاری بود وزان زخم خسته سواری بود
فرستمش یکساله گنجی درم نداریم فرزند او را دژم
ز دادار دارید یکسر سپاس که اویست جاوید نیکی‌شناس
بآب و بآتش میازید دست مگر هیربد مرد آتش‌پرست
مریزید هم خون گاوان ورز که ننگی بود گاوکشتن بمرز
زپیری مگر گاو بیکار گشت بچشم خداوندخود خوار گشت
نباید زبن کشت گاو رهی که از مرز بیرون شود فرّهی
همه رای با مرد دانا زنید دل کودك بی پدر مشکنید
بپیری بمستی میازید دست نه نیکو بود پیر باده پرست
از اندیشهٔ دیو باشید دور که رزم دشمن مجویید سور
اگر خواهم اززیردستان خراج زدارنده بیزارم وتخت و تاج
اگر بدکنش بُد پدر یزدگرد بپاداش او داد کردیم گرد
ببخشد مگر کردگارش گناه زدوزخ بمینو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید دل زیر دستان خود مشکنید

گنهکار یزدان مباشید هیچ   بپیری به آید برفتن بسیچ
چوخوشنود گردد ز ما دادگر   غم هستی روز فردا مخور
همه دل بکردار او خوش کنید   بآزادی آهنگ آتش کنید
دل زیردستان ما شاد باد   سر سرکشان ازغم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه   شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسرپرآب   ازان شاه پردانش وزود یاب
خروشان‌برو آفرین خواندند   ورا پادشاه زمین خواندند

رفتن بهرام گور بانامهٔ خود نرد شنگل پادشاه هند

وزیر خردمند بر پای خاست   چنین گفت کای داور دادراست
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت   وزان‌مرزمارنج وسختی گذشت
مگر نامور شنگل ازهندوان   که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تادر مرز چین   زدزدان پرآشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد ببد   بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهیّ و شنگل‌نگهبان هند   چرا باژ خواهد زچین وز سند
باندیش و تدبیر او باز جوی   نباید که ناخوبی آید بروی
چو بشنیدشاه این‌پراندیشه شد   جهان پیش‌اوچون یکی‌بیشه‌شد
چنین گفت کاین کار اندرنهان   بسازم‌نگویم بکس در جهان
بتنها ببینم سپاه ورا   هان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان   نگویم بایران و آزادگان
بشنگل توای موبد پاکدین   یکی نامه بنویس‌پر مهر و کین
بشد پاك دستور او با دبیر   جزاونیز هرکس که بدنا گزیر

بگفتند هرگونه از بیش و کم — ببردند قرطاس و مشك و قلم
یکی نامه بنوشت پرپند و رای — پراز دانش و آفرین خدای
سرنامه کرد از نخست آفرین — زیزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست — همه چیز جفتست و ایزد یکیست
زچیزی کجا او دهد بنده را — پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان — فروزندهٔ کهتران و مهان
هرانکس که او شاد گشت از خرد — جهانرا بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید — که بد، زآب دانش نیارد مزید
رهاند خرد مرد را از بلا — مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود — که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان — بچشم خرد جست باید جهان
خرد افسر شهریاران بود — همان زیور نامداران بود
تو اندازهٔ خود ندانی همی — روان را بخون در نشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم — بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی — پدید آید از هرسویی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن — چنین باید اندیشگان ساختن
نیای تو مارا پرستنده بود — پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودست همداستان — که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین — که ازچین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنچه آورده بود — بپیچید ازان بد که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آیین تو — همان پیچش وفرّه و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته — همان لشکر یکدل آراسته

ترا با دلیران من پای نیست / بهنداندرون لشکر آرای نیست
تو اندر گمانی بنیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینك فرستاده‌ای / سخنگوی و با دانش آزاده‌ای
اگر باژ بفرست اگر جنگ را / بیارای و سخت کن تنگ را
زما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو مشك از نسیم هوا خشك گشت / نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بنوشت مرد دبیر / زشاه جهان خسرو تیزویر
خداوند دولت خداوند زور / جهانگیر بخشنده بهرام گور
که تاج کیی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستانندهٔ باژ سقلاب و روم
بنزدیك شنگل سپهدار هند / زدریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بر آراست با ساز نخچیرگاه
زلشکر برازش کس آگاه نه / جز از نامدارانش همراه نه
بیامد بدینسان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیك ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
بر آورده‌ای بود سر در هوا / بدر بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ وهندی درای
شگفتی بدان بارگه بر بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی / پرستنده و پایکاران اوی
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده ام من بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / زپرده دوان تا بر شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند   بارجش زدرگاه بگذاشتند
خرامان همیرفت بهرام گور   یکی خانه دید آسمانش بلور
چو آمد بنزدیك شنگل فراز   ورا دید با تاج بر تخت ناز
همان پایهٔ تخت زرین بلور   نشسته برو شاه بافرّ و زور
ازارش همه سیم و پیکرش زر   بزر در نشانده فراوان گهر
برادرش را دید بر زیرگاه   نهاده بسر بر زگوهر کلاه
نشسته بنزدیك او رهنمای   پسر پیش تخت ایستاده بپای
بر تخت شد شاه و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفتا زشاه   جهاندار بهرام با تاج و گاه
یکی نامه دارم بر شاه هند   نبشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه   بفرمود زرّین یکی زیرگاه
بر آن کرسی زرش بنشاندند   زدرگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را زبند   چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی   که بی تو مبادا بهی و مهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین   که گوینده یابد زچرخ آفرین
چنین گفت کای شاه خسرو نژاد   که چون او بگیتی ز مادر نزاد
مهست آن سرافراز پدرام شهر   که با داد او زهر شد پاد زهر
بزرگان همه باژ دار ویند   بنخچیر شیران شکار ویند
چو شمشیر گیرد برزم اندرون   بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش چو ابری شود در بهار   بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی فرستاد آن شاه هند   همان پهلوی نامهٔ بر پرند

گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن باو

چو بشنید شد نامه را خواستار   شگفتی بماند اندر آن نامدار
چو آن نامه برخواند فرّخ دبیر   رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن   بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو   چنانهم نماید همی راه تو
کس ارباژ خواهدز هندوستان   نباشد خردمند همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج   وگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب   و یا خاك و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ   نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار   که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر   ز شاهی شما را زیانست بهر
نهفته همه بوم گنج منست   نیاگان بدو هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره   چو گنجور ما برگشاید گره
بپیلانش باید کشیدن کلید   اگر ژنده پیلش تواند کشید
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار   ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا   همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزار ار بهندی زنی در هزار   بود کس که خواند مرا شهریار
همه گوهر کوه و دریا مراست   بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشك   دگر گنج کافور نا گشته خشك
دگر داروی مردم دردمند   بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم ما را ازینسان پرست   اگر زرّ و سیمست اگر گوهرست
چو هشتاد شاهند با تاج زر   بفرمان ما تنگ بسته کمر

همه کشورم کوه ودریاست وچاه   نیابد برین بوم و بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین   ززو تا بسقلاب و دریای چین
بزرگان همه زیر دست منند   ببیچارگی در پرست منند
بهند و بچین و ختن پاسبان   نرانند جز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند   پرستندگی را فزاینده اند
نمشکوی من دخت فغفور چین   مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل   که بستاند از کُه بشمشیر دل
ز هنگام کاووس تا کیقباد   ازین بوم و بر کس نکردست یاد
همان نام بردار سیصد هزار   زلشکر که خواند مرا شهریار
ز پیوستگانم هزار و دویست   کزایشان کسی رابمن راز نیست
همه زاد بر زاد خویش منند   که در هند بر پای پیش منند
که‌دربیشه شیران بهنگام جنگ   از آواز ایشان بخایند چنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را   که کشتی بتندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت   شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای تاجدار   اگر مهتری تخم تندی مکار
مرا شاه من گفت کورا بگوی   که گر بخردی راه کژّی مجوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن   زبان آور و کامران در سخن
گرایدون کز ایشان به‌رای وخرد   یکی پیش ازین مردمن بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست   که نزدیك بخرد سخن خوار نیست
وگرنه ز مردان جنگ آوران   کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن زهندوستان صدسوار   که با یکتن از ما کند کارزار

نخواهیم ما باژ ازین مرز تو   چو پیدا شود مایهٔ ارز تو

بزم آراستن شنگل برای بهرام و هنر نمودن بهرام پیش او

چو بشنید شنگل ببهرام گفت   که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند   چه گویی سخنهای ناسودمند
یکی خرّم ایوان بپرداختند   همه هرچه بایست برساختند
بیاسود بهرام تا نیم روز   چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بیاراست بزمی بفرمان شاه   در ایوان پرستندهٔ نیکخواه
چو در پیش شنگل نهادند خوان   کسی را بفرمود کورا بخوان
کز ایران فرستادهٔ خسروست   سخن گوی و در کامگاری نوست
کسی را که با اوست هم زین نشان   بیاور بخوان دلیران نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست   بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند   نوازندهٔ رود و می خواستند
همان بوی مشك آمد از خوردنی   همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرّم شدند   ز تیمار نابوده بیغم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای   بکشتی که با دیو دارند پای
برفتند شایسته مردان کار   ببستندشان بر میانها ازار
همی زور کرد آن بر این این بر آن   گرازان و پیچان دو مرد جوان
چو بهرام برداشت جام بلور   بمغزش نبید اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار   بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندان بکشتی شوم   نه اندر خرابی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز   چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام برپای خاست   بمردی خم آورد بالای راست

کسی را که بگرفت ازیشان میان چو شیری که یازد بگور ژیان
همی برزمین زد چنان کاستخوان بکفت و بپالود رنگ رخان
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت ازان بُرز و بالا و آن زور و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست ازمی خوشگوار برفتند از ایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر ز خوردن بر آسود برنا و پیر
بآرامگه رفت شنگل ز می دل و دیده بر گشته ازشاه کی
چو زرّین شد آن چادر مشکبوی فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان باره ای برنشست بمیدان خرامید چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان همی تاخت بر آرزو یکزمان
ببهرام فرمود تا بر نشست کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار زایران بسی هست با من سوار
همه تیر و چوگان کنند آرزو چو فرمان دهد شاه آزاده خو
چنین گفت شنگل که تیر و کمان ستون سواری بود بی گمان
تو با شاخ و یالی و یا زور دست بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور برانگیخت غران تگاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست نشانه بیك چوبه برهم شکست
گرفیند یکسر بدو آفرین سواران میدان و مردان کین

گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او را از ایران

ز بهرام شنگل شد اندر گمان که این فرّ و این زور و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را نه هند و نه ترك و نه آزاده را

اگر خویش شاهست اگر مهترست	برادرش خوانم هم اندر خورست
بخندید و بهرام را گفت شاه	که ای نامور گهر پیشگاه
برادر تویی شاه را بی گمان	بدین کوشش وزور و تیر و کمان
که فرّ کیان داری وزور شیر	نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند	فرستادگان را مکن نام سند
نه از تخمهٔ یزد گردم نه شاه	برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام	نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا باز گردان که دورست راه	نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن	که با تو هنوزست ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب	که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر	چو پخته نخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند	ز بهرام با او سخن ها براند
وزان پس بفرزانهٔ خویش گفت	که با تو سخن دارم اندر نهفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست	ور از پهلوانان او بیش نیست
شگفتست این بر دل مرد راد	برین داستانها نشاید نهاد
بچربی بگویش که ایدر بایست	ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چه گویی درین کار گیرد فریب	گر از گفت من در دل آرد نهیب
تو گویی مر او را نکوتر بود	تو آن گوی باوی که درخور بود
بگویش بر آن رو که باشد صواب	که پیش شه هند بفزایی آب
کنون گر بباشی بنزدیك اوی	نگهداری آن رای باریك اوی
هر آنجا که خوشتر بود مرز تست	که پیش شه هندوان ارز تست
بجایی که باشد همیشه بهار	نسیم گلان آید از جویبار

ز قنوج بر نگذرد نیکبخت	بسالی دو بارست بار درخت
گهرهست ودینار وگنج و درم	چو باشد درم دل نباشد دژم
نوازنده شاهی که از مهر تو	بخندد چو بیند همی چهر تو
ازینگونه چندانکه مردی بگوی	چو روی اندر آری تو با او بروی
چو این گفته باشی بپرسش زنام	که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین مرز ما	فزون گردد از فرّ او ارز ما
ورا زود سالار لشکر کنیم	بدین مرز با ارز ما سر کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه	بگفت این ببهرام و بنمود راه
ز بهرام هم آنکه بپرسید نام	که بینام پاسخ نبودش تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش	دگر شد که تاچون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد	مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران بپیچم بگنج	گر از نیستی چند باشم برنج
جزین باشد آرایش دین ما	همان گردش و راه و آیین ما
هرانکس که پیچد سر از شاه خویش	ببرخاستن گم کند راه خویش
فزونی نجست آنکه بودش خرد	بد و نیك بر ما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست	که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد	جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را	جوان جهانجوی و خود کام را
اگر من ز فرمان او بگذرم	بمردی سر آرد جهان برسرم
نماند بر و بوم هندوستان	بایران کشد خاك جادوستان
همان به که من باز گردم بدر	ببینند مرا شاه پیروز گر
گر از نام پرسیم برزوی نام	چنین خواندم شاه وهم باب ومام

همه پاسخ من بشنگل رسان   که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد   شنیده همه پیش او بر شمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه   چنین گفت گو دور ماند ز راه
یکی چاره‌سازم کنون من که روز   سر آرم براین گرد گیتی فروز

جنگ کردن بهرام با کرگ بگفتهٔ شنگل
و کشتن او کرگ را

یکی کرگ بود اندر آن مرزشاه   ز بالای او بسته بر باد راه
از آن بیشه بگریختی شیر نر   هم از آسمان کرگس تیز پر
سراسر همه مرز ازو در خروش   از آواز او گر شده تیز گوش
ببهرام گفت ای پسندیده مرد   بر آید بدست تو این کار کرد
یکی بیشه نزدیك شهر منست   کز آن بیشه اندیشه بهر منست
یکی کرگ در وی بسان نهنگ   بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
بنزدیك آن کرگ باید شدن   همه چرم او را بتیر آزدن
مگر زو بر آساید این بوم و بر   بفرّ تو ای مرد پیروزگر
یکی جاه باشدت نزدیك من   چو نزدیك آن نامدار انجمن
که جاوید در کشور هندوچین   کند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای   که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم بنیروی یزدان تنش   ببینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای   که او را نشیمن بدانست و جای
همی رفت با نیکدل رهنمون   بدان بیشهٔ کرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام او   ز بالا و پهنا و اندام او
چو بنمود برگشت و بهرام تفت   خرامان بدان بیشهٔ کرگ رفت

پس پشت او چند از ایرانیان   بپیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند بالای اوی   چنان بیشه و ساخته جای اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن   ز مردی همی بگذرانی سخن
نکردست کس جنگ با کوه و سنگ   اگرچه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گوی کاین راه نیست   بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ تا شاه من   اگر بشنود نسپرد جاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاك   مرا گر بهندوستان داد خاك
بجای دگر مرگ من چون بود   کز اندازه اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان   تو گفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دمان تا بنزدیك کرگ   پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ   ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ   بدین همنشان تا غمی گشت کرگ
چو دانست کورا سر آمد زمان   بر آمیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست ببرید و گفت   بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد مارا چنین فرّ و زور   بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو و گردون برند   تن کرگ ازان بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور   بدیبا بیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه   نشانید بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس بدو آفرین   بزرگان هند و دلیران چین
برفتند هر مهتری با نثار   ببهرام گفتند کای نامدار
کسی راسزای تو کردار نیست   بکردار تو راه دیدار نیست
ازو شاد گه شنگل و گه بغم   گهی تازه رخسار و گاهی دژم

کشتن بهرام گور اژدها را

یکی اژدها بود برخشك و آب ‌ ‌ ‌ بدریا گه و گاه در آفتاب
همی درکشیدی بدم ژنده پیل ‌ ‌ ‌ وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش ‌ ‌ ‌ بدان تیزهش راز داران خویش
که من زین فرستادهٔ شیر مرد ‌ ‌ ‌ گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی ‌ ‌ ‌ بقنوج و بر کشورم سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود ‌ ‌ ‌ ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد ومهتر اوی ‌ ‌ ‌ نماند بدین بوم مار نگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم ‌ ‌ ‌ یکی چارهٔ دیگر انداختم
فرستمش نزدیك آن اژدها ‌ ‌ ‌ کزو بیگمان این نیابد رها
نباشم نکوهیده از کار اوی ‌ ‌ ‌ چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند ‌ ‌ ‌ بسی داستان دلیران براند
بدو گفت یزدان جان آفرین ‌ ‌ ‌ ترا ایدر آورد ازایران زمین
که هندوستان را بشویی ز بد ‌ ‌ ‌ چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیشست با درد و رنج ‌ ‌ ‌ بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی مپای ‌ ‌ ‌ بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه ‌ ‌ ‌ که ازراه تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یك زمان ‌ ‌ ‌ مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که مارا بلاست ‌ ‌ ‌ برین بوم ما بریکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد ‌ ‌ ‌ نهنگ دم آهنج را بشکرد
توانی مگر چاره‌ای ساختن ‌ ‌ ‌ ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان ‌ ‌ ‌ همه مرز باشند همداستان

بسی هدیهٔ هند با باژ نیز ... زعود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا ... بهند اندرون شاه و فرمانروا
بفرمان دارنده یزدان پاك ... پی اژدها را ببرّم ز خاك
ندانم که او را نشیمن کجاست ... بباید نمودن مرا راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی ... که آن اژدها را نماید بدوی
همیرفت با نامور سی سوار ... ز ایران بزرگان خنجر گذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید ... بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش وخشم اوی ... همی آتش افروخت ازچشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند ... ازان اژدها تیز جوشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار ... تو این را چنان کرگ پیشین مدار
بدین بد مده شهر ایران بباد ... مکن دشمنت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد ... که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست ... بمردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر ... که پیکانش را داده بد زهر شیر
بر آن اژدها تیر باران گرفت ... چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت ... همه خاور از زهر او برفروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش ... فرو ریخت با زهر خون ازبرش
تن اژدها گشت ازان تیر سست ... همی خاك راخون وزهرش بشست
سبك تیغ زهر آبگون بر کشید ... بتندی دل اژدها بر درید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش ... بخاك اندر افکند بیجان تنش
چو از اژدها گشت پرداخته ... به پیش جهاندار شد ساخته
همی گفت ای داور داد پاك ... تو کردی چنین اژدها را هلاك

و گرنه کرا بودی این دستگاه — تویی بندگان را زهر بد پناه
وزانجا بیامد سوی شاه هند — سوی نامور لشکر آرای سند
که پردخته شد شاه‌ازین کارزار — بفرمان دادار پروردگار
چو شنگل شنید این شد اندوهگین — که او را چنان دید بر پشت زین
بفرمود تا گاو و گردون برند — ز بیشه تنش را بهامون برند
بر آمد ز هندوستان آفرین — ز دادار بر بوم ایران زمین
که زاید بران خاك چونین سوار — که با اژدها سازد او کارزار
برین برز بالای و آن شاخ و یال — نباشد جز از شهریارش همال

اندیشه مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو

همه شاد و شنگل دلی پر ز درد — همی داشت از کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را — همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کاین مرد بهرامشاه — بدین شاخ و این زور و این دستگاه
نباشد همی رنجش ازهیچ روی — ز هر گونه کامیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود — بنزدیك شاه دلیران شود
سپاه مرا سست خواند بکار — بهندوستان نیست گوید سوار
سر افراز گردد مگر دشمنم — فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه — چه گویید و این را چه بینید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار — دلت را بدینگونه رنجه مدار
فرستادهٔ شهریاران کُشی — ز بیدانشی باشد و بیهشی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد — بگرد چنین رای هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود — سپهبد بمردم گرامی بود
گر این مرد را سر بگاز آوری — بدین مرز رنج دراز آوری

همان گه بیاید ز ایران سپاه   یکی تاجداری چو بهرام شاه
نماند کس از ما بدین بوم ورست   بباید ز شاهی ترا دست شست
رهانندهٔ ماست از اژدها   نه کشتن بود رنج او را بها
برین بوم ما اژدها کشت و کرگ   بتن زندگانی فزایش نه مرگ
چو بشنید شنگل سخن، تیره گشت   ز گفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه   فرستاد کس نزد بهرام شاد
بتنها تن خویش بی انجمن   نه دستور بد پیش و نه رایزن
ببهرام گفت ای دل آرای مرد   توانگر شدی گرد بیشی مگرد
ترا داد خواهم همی دخترم   ز گفتار و کردار باشد برم
چو این کرده باشم بر من بایست   کز ایدر گذشتن ترا روی نیست
ترا بر سپه کامگاری دهم   بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد   ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
بدل گفت با این سخن جنگ نیست   چو شنگل خسر باشدم ننگ نیست
و دیگر که جان را بیابم ازین   ببینم مگر خاك ایران زمین
که ایدر بدینسان بماندیم دیر   بر آویخت بر دام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم   ز گفتارت آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی بر گزین   که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند   بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چو خرّم بهار   بآرایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گور آن زمان گفت رو   بیارای دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید   ازان ماهرویان یکی برگزید
چو خرّم بهاری سپینود نام   همه شرم و نازو همه رای و کام

بدو داد شنگل سپینود را چو سرو سهی شمع بی دود را
یکی گنج پرمایه تر بر گزید بدان ماهرخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را سواران با زیب خود کام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز همان عنبر و عود و کافور نیز
هم از اسپ وزرّین ستام و کمر کسی را که شایسته تر تاج زر
هم از بهر بهرام پیروزه تاج بیاراست با نامور تخت عاج
بیاراست ایوان گوهر نگار زقنوج هرکس که بد نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یك هفته با می بدست همه شاد و خرّم بجای نشست
سپینود باشاه بهرام گور چو می‌بود روشن بجام بلور

نامهٔ فغفور چین ببهرام گور و پاسخ آن

چوزین آگهی شد بفغفور چین که با فرّ و مردی‌زایران زمین
بهند اندرون چند کار بزرگ بدست همان‌شیر مرد سترگ
بر آمد بمردی و نیروی بخت نزیبد برو بر مگر تاج‌و تخت
بنزدیك شنگل فرستاده بود همانا کز ایران تهم زاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیك بهرام شاه نبشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستادهٔ پارسی که آمد بقنوج با یار سی
دگر گفت کامد بما آگهی زتو نامور مرد با فرّهی
خردمندی و مردی رای تو فشردن بهر جای بر پای تو
کجاکرگ واین نامدار اژدها زشمشیر تیزت نیامد رها

بتو داد دختر که پیوند ماست   که هندوستان خال او رابهاست
سر خویشتن بردی اندر هوا   بپیوند این شاه فرمانروا
بایران بزرگیست این شاه را   سزد تاج او افسر ماه را
که پیغمبرش یار درخور گرفت   بقنوج شد ماه در بر گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای   بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بدیدار تو چشم روشن کنم   روان را زرای تو روشن کنم
چوخواهی کزایدر شوی بازجای   زمانی نگوییم بر ما بپای
روی‌شاد با خلعت و خواسته   خود و نامدارانت آراسته
ترا آمدن نزد من ننگ نیست   چو با شاه‌ایران‌مرا جنگ‌نیست
مکن‌سست ازین آمدن‌هیچ‌رای   چوخواهی که‌بر گردی ایدرمپای
چونامه بیامد ببهرام گور   بدلش اندر افتاد ازان‌نامه شور
نویسنده‌راخواند و پاسخ نوشت   بپالیز کینه درختی بکشت
سرنامه گفت آنچه گفتی رسید   دو چشم توجز کشور چین ندید
بعنوان بر از پادشاه جهان   نوشتی سر افراز فرّخ مهان
جز آن‌بدکه گفتی‌سراسرسخن   بزرگی ترا من نخواهم کهن
شهنشاه بهرام گورست و بس   جز او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفرّ و نژاد   چنو پادشا کس ندارد بیاد
جهاندار پیروزگر خوانمش   زشاهان سرافراز تر دانمش
دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام   بهندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود   که با فرّ و اورند وبا نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس   ندارند شیر ژیان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس   بنیکی ندارند از بد هراس

دگر آنکه دختر بمن داد شاه ... بمردی گرفتم من این پیشگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ ... بمردی همی راند از میش گرگ
چو با من سزادید پیوند خویش ... بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که خیزایدر آی ... بهر نیکویی باشمت رهنمای
مرا شاه ایران فرستد بهند ... بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد زمن شاه همداستان ... که رانم برینگونه برداستان
دگر آنکه گفتی که باخواسته ... بایران فرستمت آراسته
مرا کرد یزدان از آن بی نیاز ... بچیز کسان دست کردن دراز
ز بهرام دارم ببخشش سپاس ... نیایش کنم روزوشب در سه پاس
چهارم سخن چون ستودی مرا ... هنر زانچه بدبر فزودی مرا
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین ... بگوییم ابا شاه ایران زمین
زیزدان ترا باد چندان درود ... که آنرا نداندفلك تار و پود
بر آن نامه بنهاد مهرنگین ... فرستاد نامه بر شاه چین

گریختن بهرام گور از هندوستان سوی ایران بادختر شنگل

چو بهرام بادخت شنگل بساخت ... زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب وروز گریان بد از مهراوی ... نهاده دو چشم اندران چهراوی
چو از مهر او شنگل آگاه شد ... ز بدها گمانیش کوتاه شد
نشستند یکروز شادان بهم ... سخن رفت هرگونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه ... که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی رازخواهم همی باتو گفت ... چنان کن که ماندسخن درنهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان ... تو باشی بدین کار همداستان
برم من ترا نیز با خویشتن ... نباید که داند کسی زانجمن

بایران مرا کار ازین بهترست همم کردگار جهان یاورست
برفتن گرایدون که رای آیدت بخوبی خرد رهنمای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود پدر پیش تختت بزانو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد بهی جوی و از راه دانش مگرد
بهین زنان جهان آن بود کزو شوی همواره خندان بود
اگر پاك رایم پیمان تو بپیچد نیم خرّم از جان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن وزین راز مگشای بر کس سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاهست زایدر نه دور که سازد پدرم اندر آن بیشه سور
که دارند فرّخ مر آن جایرا نشانند آنجا بت آرای را
بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست که پیش بت اندر بباید گریست
بدانجای نخچیر گوران بود همان جای یزدان پرستان بود
شود شاه ولشکر بدان جشنگاه کسی را نماند بشهر از سپاه
اگر رفت خواهی بدان گاه رو همیشه کهن باد جِشن و تو نو
از امروز بشکیب تا پنج روز چو پیدا شود هور گیتی فروز
چو از شهر بیرون رود شهریار برفتن بیارای و بر ساز کار
زگفتار زن گشت بهرام شاد نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو بنمود خورشید بر چرخ دست شب تیره بار غریبان ببست
نشست از بر باره بهرامشاه همی راند با ساز نخچیرگاه
بزن گفت برسازو با کس مگوی بسازیم و آریم زی راه روی
بیامد چو نزدیك دریا رسید بره بار بازارگان را بدید
که بازارگانان ایران بدند بآب و بخشکی دلیران بدند

چو بازرگان روی بهرام دید — شهنشاه لب را بدندان گزید
نفرمود بردن بپیشش نماز — زیاران سخن را همیداشت راز
ببازارگان گفت لب را ببند — کزین سودمندیم و هم با گزند
گر این راز در هند پیدا شود — زخون خاك ایران چودریا شود
گشاده شد آن کس که او لب ببست — زبان بسته باید گشاده دودست
زبان شما را بسوگند سخت — ببندیم تا باز یابیم تخت
بگویید کز پاك برتر خدای — بریدیم و بستیم با دیو پای
که ما هرگز از راه بهرام شاه — نپیچیم و داریم رازش نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته — دل شاه از آن رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار — که نزد شما راز من زینهار
بدارید و با جان برابر کنید — چو خواهید کز پندم افسر کنید
گر از من شود تخت پرداخته — سپاه آید از هر سویی ساخته
نه بازرگان ماند ایدر نه شاه — نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چوزان گونه دیدند گفتا اوی — برفتند گریان و پر آب روی
که جان بزرگان فدای تو باد — جوانی و شاهی ردای تو باد
اگر گنج راز تو پیدا شود — زخون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدینگونه اندیشه کرد — خرد را تبر رای را تیشه کرد
چو بشنید شاه این گرفت آفرین — بران نامداران با فرّودین
همیرفت پیچان بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی بود تا تازه شد جشنگاه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو برخاست شنگل که آید بدشت — زنش گفت برزوی بیمار گشت
بپوزش همی گوید ای شهریار — تو دل را بمن هیچ رنجه مدار

چو نا تندرستی بود جشنگاه   دژم باشد و داند این مایه شاه
بدو گفت شنگل که این خود مباد   که بیمار باشد کند جشن یاد
زقنوج شبگیر شنگل برفت   سوی جشنگه روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد زن ببهرام گفت   که آمد گه رفتن ای نیك جفت
بپوشید خفتان وخود برنشست   کمندی بفتراك وگرزی بدست
هم آنگه سپینود را بر نشاند   همی زیرلب نام یزدان بخواند
همی راند تا پیش دریا رسید   همه مرد بازارگان خفته دید
برانگیخت ازخواب وزورق بساخت   بزورق سپینود را در نشاخت
بخشکی رسیدند چون روز گشت   گه تابش گیتی افروز گشت

تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او
و همداستان شدن با او

سواری ز قنوج تازان برفت   بآگاه کردن بر شاه تفت
شنیداین سخن شنگل از نیکخواه   چو آتش بیامد ازان جشنگاه
همی راند تا پیش دریا رسید   سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت وبگذاشت دریا بخشم   بفرزند گفت ای بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر   ز دریا گذشتی بکردار شیر
نهانی ز من سوی ایران شوی   ز آباد مینو بویران شوی
ببینی کنون زخم ژوپین من   چو ناگاه رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بد نشان   چرا تاختی اسپ چون بیهشان
مرا آزمودی که در کارزار   چنانم که با باده و می گسار
تو دانی که از هندوان صدهزار   بود پیش من کمتر از یك سوار
چو من باشم و نامور یار سی   زره دار و با خنجر پارسی

پر از خون کنم دیدهٔ هندوان   نمانم که باشد یکی را روان
بدانست شنگل که او راست گفت   دلیری و گردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را   بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم   بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی   ز من راستی بُد ز تو کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا   وفا را جزا کی شنیدی جفا
چه گویم ترا کان که پیوند بود   باندیشهٔ من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست   گماند که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود   چو آری کند رای او نی بود
چنان بچهٔ شیر بودی درست   که ازخون دل دایگانش بشست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ   بپروردگار آمدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم   بداندیش و بدساز کی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش   نخوانی مرا بد دل و بد کنش
شهنشاه ایران و توران منم   سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم   سر بدسگالت ز تن بر کنم
بایران بجای پدر دارمت   هم از باژ کشور نیازارمت
همان دخترت شمع خاور بود   سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت   ز سر شارهٔ هندوی بر گرفت
بزد اسپ و ازپیش چندان سپاه   بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را شاد در بر گرفت   وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام   بیاراست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام راز از نهفت   سخنهای ایران بشنگل بگفت

که کردارچون بودواندیشه چون — که بودم بدین داستان رهنمون
میی چند خوردند و برخاستند — زبانها بپوزش بیاراستند

باز گشتن شنگل بهند و بهرام بایران

دوشاه بت آرای ویزدان پرست — وفا را بسودند با دست دست
کزین پس دل‌از راستی نشکنیم — همه بیخ کژّی زبن بر کنیم
وفادار باشیم تا جاودان — سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز پدرود کرد — بر خویش تار و برش پود کرد
سبك پشت بر یکدگر گاشتند — ز دل کینه برخاك بگذاشتند
یکی‌سوی‌خشکی دگرسوی آب — برفتند شادان دل و پر شتاب

پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را

چو آگاهی آمد بایران که شاه — بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند آذین براه و بشهر — همی هر کس از کام برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران — همان مشك ودینار وهم زعفران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد — سپاه پراکنده را کرد گرد
چو نرسی وچون موبد موبدان — پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی — پیاده بمالید بر خاك روی
برادرش نرسیّ و موبد همان — پراز گرد رخسارودل شادمان
چنان‌هم بیامد بایوان خویش — بیزدان سپرده تن‌وجان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه — بکردار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرّید روز — پدید آمدآن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرّین نشست — در بار بگشاد و لب را ببست

برفتند هر کس که بد مهتری
خردمند و در پادشاهی سری

جهاندار بر تخت برپای خاست
بیاراست پاکیزه گفتار راست

نخست ازجهان آفرین یاد کرد
ز دام خرد گردن آزاد کرد

چنین گفت کز کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان

بترسید و او را ستایش کنید
شب تیره پیشش نیایش کنید

که او داد پیروزی و دستگاه
خداوند تابنده خورشید و ماه

هرآنکس که خواهد که یابد بهشت
مگردید گرد بد و کار زشت

چو داد و دهش باشد و راستی
بپیچد دل از کژّی و کاستی

زما کس نباشد ازین پس بیم
اگر کوه زر دارد و کان سیم

ز دلها همه ترس بیرون کنید
همه نیکوییها با فزون کنید

کشاورز با مرد دهقان نژاد
یکی شد بر ما بهنگام داد

کسی راکه ما تاج دادیم وتخت
ز یزدان شناسید و از داد بخت

برین نیز اگر خواست یزدان بود
دلم روشن و بخت خندان بود

برین نیکویها فزایش کنم
سوی نیکبختی نمایش کنم

نکوشم بآکندن گنج من
نخواهم پراکندن انجمن

یکی گنج خواهم نهادن ز داد
که باشد روانم پس ازمرگ شاد

گر از لشکر وکارداران من
زخویشان وجنگی سواران من

کسی رنج بگزید و بامن نگفت
همی دارد آن کژی اندر نهفت

ورا ازتن خویش باشد بزه
بزه کی گزیند کسی بی‌مزه

منم پیش یزدان ازو دادخواه
که در چادر ابر بنهفت ماه

شمارا اگر دیگرست آرزوی
که هرکس دگرگونه باشد بخوی

بگویند گستاخ بامن سخن
مگر نو کنم آرزوی کهن

همه گوش دارید فرمان کنید ازین پندم آرایش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد کلاه بزرگی بسر برنهاد
بزرگان براو خواندند آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروز بخت بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرّهی فزون آمد از تخت شاهنشهی
بمردانگی و بگنج و بداد چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر بما هر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم دگر پیش آزاد مردان کنیم
برین تخت زر چون تو ننشست شاه بداد و بپیروزی و دستگاه
همی مردگان را برآری زخاك بداد و ببخشش بگفتار پاك
خداوند دارنده یار تو باد سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند بارامش از پیش تخت بزرگان فرزانهٔ نیکبخت
نشست آن زمان شاه و لشکر براسپ بیامد سوی خان آذر گشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
پرستندهٔ آذر زردهشت همی رفت باباژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین بهو آب پاك وزو دور شد گرد و زنگار و خاك
در تنگ زندانها باز کرد بهر کس درم دادن آغاز کرد

آمدن شنگل باهفت پادشاه نزد بهرام گور

چو آگاه شد شنگل از کار شاه زدختر که بد شاه را پیشگاه
بدیدار ایران بدش آرزوی بر دختر و شاه آزادخوی
فرستاد هندی فرستاده‌ای سخنگوی مردیّ و آزاده‌ای

یکی عهد نو خواست از شهریار   که دارد بخانه درون یادگار
بنوّی جهاندار عهدی نوشت   چوخورشید تابان بخرّم بهشت
یکی پهلوی نامه ازخطّ شاه   فرستاده آورد و پیمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید   سپهدار قنوج خطش بدید
زهندوستان ساز رفتن گرفت   زخویشان چینی نهفتن گرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه   که آیند باشاه شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند   دگر باسپه نزد او شاه سند
دگر شاه سندل که بد نامدار   همان شاه جندل گو کامکار
دگر شاه کشمیر بادستگاه   دگر مولتان شاه بافرّ و جاه
همه نامجوی و همه تاجدار   همه پاك باطوق وبا گوشوار
همه پاك بالشکر و ساز راه   همه نامداران با عزّ وجاه
همه ویژه با گوهر و سیم و زر   همه چترشان پرّ طاوس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل   همی تافت لشکرش ازچندمیل
ابا هدیهٔ شاه و چندان نثار   که دینار شد خوار زی شهریار
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه   همی راند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیك ایران فراز آمدند   بچندان گرانمایه ساز آمدند
چو از آمدنشان شد آگاه شاه   بیاراست لشکر برون شدبراه
بزرگان هرشهر برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان   خردپیرو هشیار ودولت جوان
دو شاه گرانمایهٔ سرفراز   رسیدند پس یك بدیگر فراز
زاسپان دوخسرو فرود آمدند   ابا پوزش وبا درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر   دو شاه سرافراز و دو تاجور

بیاده شده لشکر ازهردو روی — جهانی سراسر پراز گفت‌وگوی
دوشاه دوکشور رسیده بهم — همی رفت هرگونه ازبیش وکم
بزین برنشستند هردو سوار — همان پر هنر لشکر نامدار
بایوانها تخت زرّین نهاد — برو جامه ها خسرو آیین نهاد
بیاك تیز پرتاب برخوان نهاد — برو برّه و مرغ بریان نهاد
چونان‌خورده‌شد مجلس‌شاهوار — بیاراست پربوی و رنگ ونگار
می آورد برخوان ورامشگران — همه جامه بود ازکران تاکران
پرستندگان ایستاده بپای — بهشتی شده کاخ وگاه و سرای
همه جام می بود یکسر بلور — طبق های زرّین وزرّین خنور
ززر افسران برسر میگسار — بپای اندرون کفش گوهر نگار
فروماند زان‌کاخ شنگل‌شگفت — بمی خوردن اندیشه اندرگرفت
که ایران بهشتیست یابوستان — همی بوی مشك آید ازدوستان
چنین گفت باشاه ایران براز — که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه — پدر را گذارند نزدیك ماه
همی رفت باخادمان نامدار — سرای دگر دید همچون بهار
چو دخترش را دید برتخت عاج — بسر برنهاده زبیجاده تاج
بیامد پدر برسرش بوسه داد — رخان را برخسار او برنهاد
پدر زار بگریست ازمهر اوی — همان باپدر دختر خوب روی
همی‌دست برسود شنگل بدست — ازان کاخ وایوان وجای‌نشست
سپینود را گفت اینت بهشت — پرستی زکاخ بدو جای زشت
همان هدیه هایی که آورده بود — اگر بدره وتاج اگر برده بود
بدو داد وکردش فراوان نثار — شدآن خرّم ایوان چوباغ بهار

همه گوهر و تاج با جامه ها … کس آنرا ندانست کردن بها
وزان جایگه شد بنزدیك شاه … ز شادی شده روی او باده‌خواه
بزرگان چو خرّم شدند از نبید … بشد شنگل و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشك رنگ … ستاره برو همچو پشت پلنگ
گزیدند میخوارگان خواب خوش … پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام … که خورشید خوانی مراورا بنام
بینداخت آن چادر لازورد … بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد … شهنشاه هندوستان را ببرد
سوی دشت نخچیر با یوز و باز … همان چرخ و شاهین گردن‌فراز
بنخچیر گوران و آهو بدشت … همی یك مهی روزایشان گذشت
زمانی نکردند دل را دژم … ندیدند ازیشان کسی درد و غم
سر ماه را روی بر تافتند … سوی باده و بزم بشتافتند
چنین شاه‌شنگل بنخچیر وسور … زمانی نبود از جهاندار دور
بمیدان و مجلس ببزم و بگوی … نبر تافت یکروز از شاه روی
برین روزگاری بر آمد دراز … شهٔ هندوان راه را کرد ساز
سوی دختر آمد بدل رامجوی … زمانی همی بود نزدیك اوی
قلم خواست از ترك و قرطاس خواست … زمشك سیه سوده انقاس خواست
یکی نامه بنوشت بر هندوی … پر از داد مانندهٔ پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست … بر آن کو جهان از نژندی بشست
بگسترد پاکیّ و هم راستی … سوی دیو شد کژّی و کاستی
که من بنده بر راه آیین دین … نه ازراه خشم و نه از روی کین
سپینود را جفت بهرامشاه … سپردم بدین نامور پیشگاه

شهنشاه تا جاودان زنده باد ‌ ‌ ‌ بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای ‌ ‌ ‌ بقنوج بهرام شاهست رای
ز فرمان آن تاجور مگذرید ‌ ‌ ‌ تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم ببهرامشاه ‌ ‌ ‌ همان کشور و تاج و تخت و کلاه
سپینود را داد منشور هند ‌ ‌ ‌ نوشته خطی هندوی بر پرند

بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج ملک بدهقانان

بایران همی بود شنگل دو ماه ‌ ‌ ‌ فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای ‌ ‌ ‌ خود و نامداران فرخنده‌رای
بدان شد شهنشاه همداستان ‌ ‌ ‌ که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین ‌ ‌ ‌ بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار وز گوهر و سیم و زر ‌ ‌ ‌ ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
ز دینار و از جامهٔ نابسود ‌ ‌ ‌ که آنرا شمار و کرانه نبود
بر اندازه یارانش را همچنین ‌ ‌ ‌ بیاراست اسپان و دیبای چین
گسی کردشان شاد وخشنود شاه ‌ ‌ ‌ سه منزل همی راند با او براه
نبد هم برین هدیه همداستان ‌ ‌ ‌ علف داد تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرامشاه ‌ ‌ ‌ بآرام بنشست بر پیشگاه
زمرگ و ز روز بد اندیشه کرد ‌ ‌ ‌ دلش گشت پردرد ورخساره زرد
بفرموو تا پیش او شد دبیر ‌ ‌ ‌ سر افراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد ‌ ‌ ‌ زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد
که او را ستاره شمر گفته بود ‌ ‌ ‌ ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه بیست ‌ ‌ ‌ چهارم ز مرگت بباید گریست

همی گفت شادی کنم بیست سال   نشانم بجان خرمی را نهال
دگر بیست ازداد و بخشش جهان   کنم راست در آشکار و نهان
نمانم که ویران بود گوشه‌ای   بیابد ز من هر کسی توشه‌ای
سوم بیست در پیش یزدان بپای   بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره‌شمر شصت و سه ساله گفت   شمار سه سالش بد اندر نهفت
زگفت ستاره شمر جست گنج   وگرنه نبودش خود آزار و رنج
خنک مرد بی‌رنج و پرهیزگار   بویژه کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج   بکار شمردن همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری ببرد   که تا پیش دستور او برشمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار   بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت تا بیست و سه‌سال نیز   همانا نیازت نیاید بچیز
زخورد و ز بخشش گرفتم شمار   درمهای این لشکر نامدار
فرستاده‌ای نیز کاید برت   ز شاهان و از نامور کشورت
برین سال گنج تو آراستست   که پر زرّ و سیمست و پر خواستست
چو بشنید[1] بهرام اندیشه کرد   ز دانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری   که گیتی سه روزست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز   نباشیم از اندیشه امروز کوز
چو بخشید نی باشد و تخت و تاج   نخواهم زگیتی ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان   نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی پدیدار کرد   سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند پیکار بد   نیاید ز پیکار جز کار بد
زگنج آنچه بایستشان خوردنی   ز پوشیدنی و ز گستردنی

بدین پرخرد موبدان داد و گفت — که نیك و بد از من نباید نهفت
میان سخن ها میانجی بوید — مخواهید چیزی که رنجی بوید
مرا از بد و نیك آگه کنید — ز بد ها گمانیم کوته کنید
پراکنده شد این سخن درجهان — نماند ایچ نیك و بد اندر نهان
بدان بخردان کار ها بسته شد — ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد وبیکاری و خواسته — خرد شد بمغز اندرون کاسته
زبس جنگ وخون ریختن درجهان — جوانان ندانند ارج مهان
دل آکنده گردد جوان را بچیز — نیندیشد از شاه و موبد بنیز
ز بیشی بکژی نهادند روی — پر از رنج گشتند و پرخاشجوی
برین گونه چون نامه پیوسته شد — زخون ریختن شاه دلخسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید — پرازداد ودانش چنان چون سزید
هم از گنج بدپوشش وخوردشان — ز بخشیدن و نیز گستردشان
بشش ماه دیوان بیاراستی — وزان زیردستان درم خواستی
نهادی بر آن سیم نام خراج — بدیوان ستاننده با فرّ و تاج
بشش ماه بستد بشش باز داد — بدرویش بی کام مرد نژاد
بدان چاره تا مرد پیکار خون — نریزد نباشد ببد رهنمون
دگر ره نوشتند کار آگهان — که از داد شد ایمنی ازجهان
که هر کش درم بد خراجش نبود — بسزش اندرون داوریها فزود
ز کندی بکژی نهادند روی — پر آزار گشتند و پرخاشجوی
چواین نامه برخواند بهرام گور — بدلش اندر افتاد از آنکار شور
زهر کشوری مرزبانان گزید — پرازداد دلشان چنان چون سزید
بفرمود کانهاکه ریزند خون — گر آرند کژّی بکار اندرون

برانید فرمان یزدان بروی　　بدان تاشود هرکسی چاره‌جوی
ز درگاه یکساله روزی بداد　　ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
برآمد برین بر بسی روزگار　　یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان کار آگهان　　کجا او پراکندهٔ بد درجهان
که اندرجهان چیست ناسودمند　　که آرد بدین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه　　نگردد کسی گرد آیین وراه
بشد رای واندیشهٔ کشت و ورز　　که مردم ز ورزش همی گیرد ارز
پراکنده بینیم گاوان کار　　گیارسته در کشت ودر کشت زار
چنین داد پاسخ که تا نیمروز　　که بالا کشد هور گیتی فروز
نباید کس آسودن ازکار ورز　　کسی کش کشاورزی اوراست ارز
دگر نیمه راخواب وآسایشست　　وگرخوردن وکام وآرایشست
کسی کو بیاساید ازکشت و ورز　　ز بیورز مردم مجویید ارز
که بیکاری او ز بیدانشیست　　ببیدانشان بر بباید گریست
کسی کو ندارد همی تخم و گاو　　تو با او بتندی و زفتی مکاو
بخوبی نواکن تو او را زگنج　　کس از نیستی تا نباشد برنج
گر ایدون که باشد زیان ازهوا　　نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بپوشد زمین را ملخ　　برد سبزی کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان آن باز ده　　بکشور ز فرموده آواز ده
وگر نا برومند راهی بود　　وگر بر زمین گور گاهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان　　زمین فرومایگان و مهان
ازین هرچه گفتم مخواهید چیز　　وگر کس ستاند ازان یك پشیز
کسی کو براین پایکار منست　　اگر ویژه پروردگار منست

کنم زنده در گور جایی که هست　　مبادش نشیم و مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه　　هیونی بر افکند پویان براه

خواندن بهرام گور لوریان را ازهندوستان

وزان پس بهرموبدی نامه کرد　　کسی را که درویش بد جامه کرد
بپرسیدشان گفت بیرنج کیست　　بهرجای درویش و بی گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید　　دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی　　زهر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین　　بهر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار　　بنالد همی وز بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی　　بسر برز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورند　　چو ما مردمان را بکس نشمرند
تهیدست بی‌رود و گل می‌خورد　　شهنشاه ازین در یکی بنگرد
بخندید ازان نامه بسیار شاه　　هیونی برافکند پویان براه
بنزدیك شنگل فرستاد کس　　چنین گفت کای شاه فریاد رس
ازان لوریان برگزین ده هزار　　نر و ماده بر زخم بر بط سوار
فرستی بر من مگر کام من　　بر آید ازان نامدار انجمن
چو نامه بنزدیك شنگل رسید　　سر از فخر برچرخ کیوان کشید
هم آنگاه شنگل گزین کرد زود　　ز لوری کجا شاه فرموده بود
چو لوری بیامد بنزدیك شاه　　بفرمود تا بر گشادند راه
بهر یك یکی گاو داد و خری　　زلوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار　　بدیشان سپرد آنکه بد پایکار

بدان تا بورزد بگاو و بخر ... ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری ... ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد ... بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود ... پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید ... بسازید رود و بریشم تنید
کنون لوری از پاك گفتار اوی ... همی گردد اندر جهان چاره جوی
سگ و گرگ همسایه و هامراه ... بدزدش همه ساله پویان براه

سپری شدن روزگار بهرام گور

بدین سان همی خورد شصت و سه سال ... کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال نو پیش او شد دبیر ... خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی ... کنون آمدم تاچه فرمان دهی
هر آنکس که از خواسته برخورد ... بمال خراجی بما ننگرد
چنین داد پاسخ که بیشی مساز ... که گشتیم ازین ساختن بی نیاز
جهان را بدان بازهل کافرید ... وزو آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای ... بنیکی مرا و ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه ... بیامد بدرگاه بیمر سپاه
گروهی که بایست کردند گرد ... بر شاه شد پور او یزدگرد
بپیش بزرگان بدو داد تاج ... همان یاره و طوق باتخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای ... بینداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب ... چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب ... دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان بر نخیزد همی   مگر کز گرازان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد   چو دیدش دم اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرد رنگ رخان   بدیبای زربفت برداده جان
چنین بود تا بود این تیره روز   تو دل را بآز و فزونی مسوز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ   هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت   فزونی چه جویی که بگزایدت
دریغا چنان شاه و آن داد اوی   مبادا که گیری ببد یاد اوی
به پنجاه خسرو ز تخم کیان   که بستند بر تخت ایران میان
نبد هیچ مانند بهرام گور   بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
ورا رستم شاه خواندی وزیر   که بشکافتی کوه و آهن به تیر
چو روزش سر آمد درنگش نبود   از آن روز مردی و گردی چه سود
چهل روز سوك پدر داشت شاه   بپوشید لشکر کبود و سیاه
چو در دخمه شد نامور شاه گرد   تو گفتی که بخشش ز گیتی ببرد
نبینند چنو شاه خورشید و ماه   نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه
دریغ آن کیی چهره و فرّ و برز   دریغ آن بلند اختر و دست گرز
بدو بود آراسته تخت و تاج   ز روم وز چین اوستد ساو و باج
چنان شد که درویش بی نان و آب   چه سود آمدش مردی و جنگ و تاب
چو کم توشه با او برفتن یکیست   همیدون بر و داغ و درد اند کیست
چه باید همی پادشاهیّ و ناز   چو در پادشاهی نمانی دراز
خنك مرد درویش با دین و هوش   فراوان جهانش بمالید گوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیك   بماند ازو هم سرانجام نیك
بدان گیتی او را بود بهره‌ای   بنزدیك یزدان بود شهره‌ای

نه‌چون‌من بود خوار و برگشته بخت بدوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست زهر در رسیده بجانم‌شکست
کنون گر کندمغزم‌اندیشه گرد بگویم جهان جستن یزدگرد

۳٦

پادشاهی
یزدگرد پسر بهرام گور

هجده سال بود

بر تخت نشستن یزدگرد واندرز کردن بسرداران

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپاه پراکنده را کرد گرد
نشستند با بخردان و رادان بزرگان و سارفش موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کان کز گناه برآسود ایمن شد از کینه‌خواه
هر آنگه که دل تیره گردز رشك مر آن درد رادیو باشد پزشك
چو رشك آورد آز و گرم و نیاز دژ آگاه دیوی بود کینه ساز
هر آن چیز کانت نیاید پسند دل ودست دشمن بدان درمبند
مدارا خرد را برادر بود خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی مزن بر سرس تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد مرا بر جهان کامگاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی که نپذیرد آن کژی و کاستی
همی داشت یکچند گیتی بداد زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بیمر سپاه همی داشت گیتی زدشمن نگاه

دوهشت بگذشت سال از برش   بنالید چون تیره گشت اخترش
بزرگان و دانندگان را بخواند   بر تخت زرّین بزانو نشاند
چنین گفت کاین چرخ ناسازگار   نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان ننگرد   شکاری که یابد همی بشکرد
کنون روزمن بر سر آمد همی   بنیرو شکست اندر آمد همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین   همان لشکرو گنج ایران زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید   ز پیمان ما رامش جان کنید
اگر چند پیروز با فرّ و یال   زهرمز فزونست چندی بسال
ز هرمز همی بینم آهستگی   خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این ویکهفته زان پس بزیست   برفت وبرو تخت چندی گریست
اگر صد بمانی اگر بیست وپنج   ببایدت رفتن ز جای سپنج
هر آنچیز کاید همی در شمار   سزد گر نخوانی و را پایدار

٣٧

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد

یکسال بود

بر تخت نشستن هرمز پسر یزدگرد و ستدن برادرش پیروز تاج او

چو هرمز بر آمد بتخت پدر   بسر برنهاد آن کیی تاج زر
چو پیروز را ویژه گفتی بخشم   همی آب رشك اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان   ابا لشکرو گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام   جهانجوی و بالشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه   دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد   چو بیداد گر بد سپرد و بمرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست   سلیح و بزرگی و نیروی دست
چغانی بدو گفت کآری رواست   جهاندار را هم پدر پادشاست
بپیمان سپارم سپاهی ترا   نمایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد   که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کآری رواست   فزون زان ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن سی هزار   ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاراست پیروز شاه   که از گرد تاریک شد چرخ و ماه
بر آویخت با هرمز شهریار   فراوان نبر داشت آن کارزار
سر انجام هرمز گرفتار شد   برش تاج و تخت پدر خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید   دلش مهر و پیوند او بر گزید
بشد تیز و بگرفت دستش بدست   بفرمود تا بارگی بر نشست
فرستاد بازش بایوان خویش   برو خواند آن عهد و پیمان خویش
بدو گفت هرمز که یزدان سپاس   که دانا بود مرد یزدان شناس
که از من برادر ستد تاج و تخت   که پیروز را باد پیروز بخت

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد

یازده سال بود

بر تخت نشستن پیروز و اندرز کردن و خشکی هفت سال افتادن بر زمین ایران

ز هرمز، چو پیروز دلشاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد بتخت کیی بر نشست / چنان چون بود شاه یزدان‌پرست
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر با گهر سروران
همی خواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
که که را بکه دارم و مه بمه / فراوان خرد باشم و روزبه
سر مردمی بردباری بود / سبکسر همیشه بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایشست / در بخشش اورا چو آرایشست
زبان چرب گویندگی فرّ اوست / دلیریّ و مردانگی پرّ اوست
هر آن نامور کو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کجا بر خورد
خردمند هم نیز جاوید نیست / فری بر تر از فرّ جمشید نیست
چوتا جشن بماه اندر آمد بمرد / نشست کیی دیگری را سپرد
نماند برین خاك جاوید کس / زهربد بیزدان پناهید و بس
همی بود یکسال با داد و پند / خردمند و از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشك شد / ز تشنگی بجوی آب چون مشك شد
سدیگر همان و چهارم همان / ز خشکی نبد هیچ کس شادمان
هوارا دهان خشك چون خاك شد / بجوی اندرون آب تریاك شد
ز بس مردن مردم و چارپای / پیی را نبد برزمین نیز جای

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت　　خراج و گزیت از جهان بر گرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان　　ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی بر آمد ز درگاه شاه　　که ای نامداران با دستگاه
غله هرچه دارید بپرا کنید　　ز دینار پیروز گنج آکنید
هر آنکس که دارد نهانی غله　　وگر گاو و گر گوسفند یله
بنرخی فروشد که اورا هواست　　که از خوردنی جانها بی نواست
بهر کارداری و خود کامه ای　　فرستاد تازان یکی نامه ای
که انبارها در گشایند باز　　بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
کسی کو همی میرد از قحط نان　　ز برنا و از پیر مرد نوان
بریزم ز تن خون انبار دار　　که او کاریزدان گرفتست خوار
میانش ببرّم بشمشیر تیز　　بر انگیزم از جان او رستخیز
بفرمود تا خانه بگذاشتند　　بدشت آمده دست برداشتند
همی بآسمان اندر آمد خروش　　ز بس مویه وزاری و درد وجوش
بکوه و بهامون و بر دشت و غار　　زیزدان همی خواستند زینهار
برین گونه تا هفت سال ازجهان　　ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین　　بر آمد یکی ابر با آفرین
همه دُرّ ببارید بر خاک خشک　　همی آمد ازبوستان بوی مشک
شده ژاله در گل چو مل در قدح　　همی تافت از چرخ قوس قزح
زمانه برست از بدِ بد گمان　　بهر جای بر زه نهاده کمان
چو پیروز ازان روز تنگی برست　　بآرام برتخت شاهی نشست

ساختن پیروز شارسان «پیروزرام» و «بادان پیروز» را و رفتن او بجنگ توران و کشته شدنش

یکی شارسان کرد پیروز رام ... بفرمود کورا نهادند نام
جهاندار گوینده گفت این ری است ... که آرم شاهان فرّخ پی است
دگر کرد بادان پیروز نام ... خنیده بهر جایش آرام و کام
که اکنون همی خوانیش اردبیل ... که قیصر بدو دارد از داد میل
چو این بومها یکسر آباد کرد ... دل مردم پر خرد شاد کرد
درم داد تا لشکر نامدار ... سوی جنگ ترکان برآراست کار
بدان جنگ هرمز بدش پیشرو ... همی رفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه ... همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاك فرزند بود ... خردمند و شاخ برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد ... که کهتر پسر بود با فرّ و داد
یکی پارسی بود بس نامدار ... که سرخابش خواندی همی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بباش ... چو دستور پاکیزه پیش بلاش
سپه راسوی جنگ ترکان کشید ... همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز ... که پیکار جویند با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود ... زپستی بلندی بر آورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان ... که از ترك و ایرانیان درجهان
کسی زین نشان هیچ بر نگذرد ... هم از رود بیرون بپی نسپرد
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید ... نشان کردهٔ شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بگردن کشان ... که در پیش ترکان برین همنشان
مناره بر آرم بشمشیر و گنج ... ز هیتال تا کس نباشد برنج

چو باشد مناره بپیش ترك — بزرگان بپیش من آرند چاك
بگویم که این کرد بهرام گور — بمردی و دانایی و فرّ و زور
نمانم بجایی پی خوشنواز — بهیتال و ترك از نشیب و فراز

نامهٔ خوشنواز به پیروز

چو بشنید فرزند خاقان که شاه — ز جیحون گذر کرد خود باسپاه
همی بشکند عهد بهرام گور — برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز — بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت با آفرین — ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد — بگردی نخوانمت خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاگان تو — گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی — نشان بزرگان بخاك افکنی
مرا نیز پیمان بباید شکست — بناچار بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد — بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سراینده‌ای سرفراز — همی رفت با نامهٔ خوشنواز
چو آن نامه بر خواند پیروزشاه — بر آشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو — بنزدیك آن مرد بیمایه شو
بگویش که تا پیش رود ترك — شما را فرستاد بهرام چك
کنون تالب رود جیحون تراست — بلندی و پستی و هامون تراست
من اینك سپاهی بیارم گران — سرافراز گردان جنگ آوران
نمانم همی سایهٔ خوشنواز — که ماند بروی زمین بردراز
فرستاده آمد بکردار گرد — شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند — سپاه پراکنده را بر نشاند

بیاورد لشکر بدشت نبرد همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه که جیحون میانجیست‌مارابراه
یکی مرد بینا دل چرب گوی ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیك پیروز رو بچربی سخن گوی وپاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تا هر آنکس که داردخرد بمنشور آن دادگر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود همان نام تو شاه بی دین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان‌پرست نه اندر جهان مردم زیر دست
که بیداد جوید کسی در جهان بپیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست که‌اورا گوا خواستی ناسزاست
که بیداد جویی همی‌جنگ من چنین با سپه‌کردن آهنگ‌من
نباشی درین جنگ پیروز گر نیابی همان ز اختر نیك بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد سخنها بپیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامهٔ خوشنواز پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندان سخن نگوید جهاندیده مرد کهن
گرازچاچ پی را نهی پیش رود بنوك سنانت فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیك پیروز ترس خدای ندیدم خرد نیستش رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی بفرمان یزدان نپوید همی

چو بشنید ازو این سخن خوشنواز   بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد پاك   تویی آفرینندهٔ باد و خاك
تو دانی که پیروز بیدادگر   ز بهرام برتر ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی   بزرگی بشمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین بر گسل   نه نیروش بادا نه دانش نه دل
بگرد سپه در یکی کنده کرد   سرش را بپوشید و آکنده کرد
کمندی فرو برده بالای اوی   های بیست رش بود پهنای اوی
چو این کرده شد نام یزدان بخواند   ز شهر سمرقند لشکر براند

رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

ازین روی پر بیم دل خوشنواز   چنین تا بر کنده آمد فراز
وزان روی سر گشته پیروز شاه   همی راند چون باد لشکر براه
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس   هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
چنان تیر باران شد ازهر دو روی   که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیك آن کنده شد خوشنواز   سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت   پس او سپاه اندر آمد درشت
برانگیخته باره پیروز شاه   همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد   بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش وفرّخ قباد   بزرگان و شاهان خسرو نژاد
بدینسان نگون شد سر هفت شاه   همه نامداران زرّین کلاه
وزان جایگه شاد دل خوشنواز   بنزدیکی کنده آمد فراز
بر آورد از آن کنده هر کس که زیست   همی تخت بر بخت ایشان گریست
شکسته سر و پشت پیروز شاه   سر نامداران با فرّو جاه

ز شاهان نبد زنده کس جز قباد — شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز — سر افراز با لشکری رزمساز
بتاراج داد آن سپاه و بنه — نه کس میسره دید ونه میمنه
از ایرانیان چند بردند اسیر — چه افکنده بر خاك تیره بتیر
نباید که باشد جهاندار زفت — دل زفت با خاك تیره ست جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار — چه با زیر دست و چه با شهریار
بپیچاند آنرا که خود پرورد — اگر بیهشست ار ستون خرد
نماند برین خاك جاوید کس — ترا توشه از راستی باد و بس
چو بگذشت برکنده برخوشنواز — سپاهش شد از خواسته بی نیاز
بآهن ببستند پای قباد — ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه — ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد — ازان شهریاران آزاد مرد
چواندرجهان این سخن گشت فاش — فرود آمد از تخت زرّین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند — همی ریخت بر تخت خاك نژند
سپاهی و شهری بایران بدرد — زن و مرد و کودك همه مویه کرد
همه کنده‌موی وهمه خسته‌روی — همه شاه گوی و همه شاه جوی
نشسته همه با غم و اندهان — باندیشه آن کهتران و مهان
که تاچون گزینند وایران‌زمین — گذارند و بینند آن دشت کین

پادشاهی بلاش پسر پیروز

پنج سال و دو ماه بود

بر تخت نشستن بلاش و اندرز کردن ایرانیان را

چو بنشست باسوك ماهی بلاش   سرش پرز گرد ورخش پرخراش
سپاه آمد و موبد موبدان   دلیران و هم نامور بخردان
فراوان بگفتند با او ز پند   سخنها که بودی ورا سودمند
بر آن تخت شاهیش بنشاندند   بسی زر و گوهر بر افشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان   بجویید راز دل بخردان
شما را بزرگیست نزدیك من   چو روشن شود روی تاریك من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند   بکوشید تا رای او نشکند
هر آنکس که بدباشد و بدسگال   نخواهد همی کار خود را همال
نخستین بپندش توانگر کنیم   چو نپذیرد ازخونش افسر کنیم
هر آنکس کزین لشکر درپرست   بنالد بر ما یکی زیر دست
دل مرد بیداد گر بشکنم   همی بیخ وشاخش زبن بر کنم
مباشید گستاخ با پادشا   بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهرست وگه پادزهر   تو جوینده از زهر تریاك بهر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی   مشو پیش تختش مگرتازه روی
چوخشم آورد شاه پوزش گزین   همی خوان ببیداد و داد آفرین
هر آنگه که گویی که داناشدم   بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان   مشو بر تن خویش بر بد گمان
اگر کار بندید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا

ز شاهان داننده یابید گنج — کسی را ز دانش ندیدم برنج
برو مهتران آفرین خواندند — ز دانایی او فرو ماندند
بگفتند یك با دگر آن سپاه — که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه
ز دیدار او چشم بد دور باد — تن بد سگالانش رنجور باد
برفتند خشنود از ایوان اوی — بیزدان سپرده تن و جان اوی
پر از مهر دلها زبان پر ثنا — که جاوید بادا چنین پادشا

آگاهی یافتن سوفرای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخشنواز و پاسخ آن

بدانگه که پیروز شد سوی جنگ — یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه — بلاش جوان را شود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای — یکی مایه ور بود پاکیزه رای
جهان دیده از شهر شیراز بود — سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان بد بزابلستان — به بُست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای — ز پیروز بیرای و بی رهنمای
زمژگان سرشکش برخ برچکید — همه جامهٔ پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه — بماهی نشستند بر سوك شاه
همی گفت بر کینهٔ شهریار — بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بیسود گشت — سر تخت شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد — بزد کوس وازدشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار — همه رزمجوی و همه کینه دار
درم داد وآن لشکر آباد کرد — دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده‌ای خواست شیرین زبان — خردمند و بیدار و روشن روان

یکی نامه بنوشت پرداغ ودرد / دو دیده پراز آب ورخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد بلاش / که شاها توازمرگ غمگین مباش
که این درد هر کس بخواهد چشید / شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمده باز گردد بدم / یکی داد خواندش دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار / بسیچم بدین کینه و کارزار
که از کینهٔ خون پیروز شاه / بنالد همی بر فلك هور و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای / وزان روی پر کین بشد سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دارد بگفتار دل
نویسندهٔ نامه را گفت خیز / که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خشنواز / که ای بیخرد ریمن دیو ساز
گنهکار کردی بیزدان تنت / شود مویه گر بر تو پیراهنت
که کرد آنچه کردی توای بی وفا / ببینی کنون زود تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بی گناه / نبیرهٔ جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگ چاپلوس / نرفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین خاندان زنده بود / پدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینك بمرو آمدم کینه جوی / نمانم بهیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه هست / کزان رزمگاه آمدستت بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین / بمرو آورم خاك توران زمین
نمانم جهانرا بفرزند تو / بسوزم همه خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان ببرم سرت   زخون همچو دریا کنم کشورت
نه کین باشد این چند گویم دراز   که از خون پیروز چون خشنواز
شوی زیر خاك سیه در تباه   ز دوزخ روانش بود داد خواه
فرستاده با نامهٔ سوفرای   چو شیر دلاور بیامد زجای
چو آشفته آمد بر خشنواز   بشد پیش تخت و نبردش نماز
بدو داد پس نامهٔ سوفرای   سرافراز لشکر بپرداخت جای
نویسندهٔ نامه را داد و گفت   که پنهان بگوی آنچه خوبست وزفت
بمهتر چنین گفت مرد دبیر   که این نامه پر تیغ و گرزست و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای   ازان پر سخن نامهٔ سوفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت   سخن هرچه بود اندرو خوب وزشت
نخستین سخن گفت کز کردگار   بترسیم و از گردش روزگار
که هر کس که بود دست یزدان پرست   نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادمش نامه‌ای پندمند   دگر عهد آن شهریار بلند
بروخوار بود آنچه گفتم سخن   همان عهد آن شهریار کهن
چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی   سپه‌را چو روی اندر آمد بروی
بپیروز بر اختر آشفته شد   نه بر کام ما شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد   نبود از جوانیش یکروز شاد
نیامد پسند جهان آفرین   تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند   سر راستی را بپای افکند
چو پیروز باشد بدشت نبرد   شکسته بکنده درون پر ز گرد
گر آیی ترا آن هم آراستست   نه گنج و نه جنگ آورم کاستست

فرستاده با نامه تازان زجای — بیك هفته آمد بر سوفرای
چو برخواند آن‌نامه‌را پهلوان — بدشنام بگشاد گویا زبان
زمیدان خروشیدن گاو دم — شنیدند و آواز رویینه خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه — که خورشید برچرخ گم‌کرد راه
برین همنشان رود بگذاشتند — همی راه را خانه پنداشتند

رزم سوفرای با خشنواز ورهایی یافتن قباد از بند خشنواز

چو آگاهی آمد بر خشنواز — بدشت آمد و جنگ‌را کرد ساز
به بیکند شد رزمگاهی گزید — که چرخ روان‌روی هامون ندید
وزین روی پر کینه دل سوفرای — بکردار باد اندر آمد زجای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه — بپیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت برهردو روی — جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس — همی آمد ازهر سویی پیش‌وپس
چنین تا پدید آمد آن تیغ شید — درودشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساختند — درفش بزرگی برافراختند
از آواز گردان پرخاشخر — بدرّید مر اژدها را جگر
هوا دم کرگس شد از پر تیر — زمین شد زخون سران آبگیر
بهر سو که‌دیدی تلی کشته‌بود — کرا از یلان روز برگشته بود
بجنبید از قلب گه سوفرای — سپاه اندر آمد بتندی زجای
وزان روی با تیغ کین خشنواز — بجنبید و آمد بتنگی فراز
بدید آن که‌شدروزگارش درشت — عنان را بپیچید و بنمود پشت
یکی چوب زد بر سرش سوفرای — که گفتی که گردون برآمدزجای

بجست از بر چوب‌زن خوشنواز بشیب اندر انداخت اسپ از فراز
چو باد دمان از پس سوفرای همی تاخت با نیزهٔ سرگرای
بسی کرد ازان نامداران اسیر بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کهندژ رسید بره بر بسی کشته و خسته دید
زبالا نگه کرد پس خشنواز سپه‌را زهامون نشیب و فراز
همه راه پر کشته و خواسته شد و دشت چون باغ آراسته
سلیح و کمرها و اسپ و رهی ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس سوی سوفرای تلی گشت چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار بکام دل ما بد از روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ دست برین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم برین دژ بکردار شیران شویم
همه لشکرش دست بر بر زدند همی هر کسی رای دیگر زدند
برین همنشان تا ز خُمّ سپهر پدید آمد آن زیور تاج مهر
تبیره برآمد زپرده سرای نشست از بر بارگی سوفرای
فرستاده‌ای آمد از خشنواز بنزدیك سالار گردن فراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن نباشد جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند و گرد و جوان بدوزخ فرستیم هردو روان
اگر بازجویی ره بخردی بدانی که این کار بُد ایزدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه کزاختر سر آمد برو سال و ماه
گنهکار گشت آنکه بشکست عهد گزین کرد حنظل بینداخت شهد
کنون بودنی برسر ما گذشت خنك آنکه گرد درشتی نگشت

اسیران و آن خواسته هرچه بود   زر و سیم و از گوهر نابسود
زاسپ و سلیح و زتاج و زتخت   که بگذاشت پیروز گمدیده بخت
فرستم همه نزد سالار شاه   چه از ویژه گنج و چه چیز سپاه
که پیروز گر سوی ایران شوی   بنزدیك شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیچ   تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی ببخشید راست   مرا ترك و چینست و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای   بیاورد لشکر بپرده سرای
بیامد فرستادهٔ خشنواز   بگفت آنچه بد آشکارا و راز
فرستاده را گفت پیش سپاه   بگوی آنچه بشنیدی از رزمخواه
چنین گفت بالشکرش سوفرای   که اکنون برین درچه بینید رای
چنین گفت لشکر که فرمان تراست   بدین آشتی رای و پیمان تراست
بایران نداند کسی از تو به   بما برتویی شاه و سالار و مه
چنین گفت باسرکشان سوفرای   که امروز ما را جزین نیست رای
کزیشان ازین پس نخواهیم جنگ   بایران بریم این سپه بیدرنگ
که در دست ایشان بود کیقباد   چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر   زلشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خشنواز   شود کار بی‌سود برما دراز
کشند آنکه دارند از ایران اسیر   قباد جهانجوی و چون اردشیر
اگر نیستی درمیانه قباد   زموبد نکردی دل و مغز یاد
گر اورا زترکان بد آید بروی   بایران نماند جز از گفتگوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز   شود درمیان دلیران جهیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم   بدین آشتی رای فرّخ نهیم

مگر باز بینیم روی قباد   که بی‌او سر پادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر   کسی را که دارند برنا و پیر
سپاهش همه خواندند آفرین   که اینست پیمان و آیین و دین
فرستاده خواند پس پهلوان   سخن گفت بااو بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس   جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر   قبادست با موبد و اردشیر
دگر هر که دارند برپای بند   فرستید نزد منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز   زدینار واز تاج وهر گونه چیز
یکایك فرستید نزدیك من   بپیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست   که ما بی‌نیازیم ویزدان پرست
زجیحون بروز دهم بگذریم   وزان پس پی جنگ را نسپریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار   چو رفتی یکایك برو برشمار
فرستاده هم در زمان گشت باز   بیامد گرازان بر خشنواز
بگفت آنچه بشنید واو گشت شاد   همانگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر   کسی را که بودند ازایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد   کجا یافت ازدشت روز نبرد
همان تخت باتاج پیروز شاه   هر آنچه پراکنده بد در سپاه
فرستاد یکسر برسوفرای   بدست یکی مرد پاکیزه رای

بازگشتن قباد بایران زمین

چو لشکر بدیدند روی قباد   زدیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر   اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند   همه دست برآسمان داشتند

که پور شهنشاه را بی گزند — بدیدند باهر که بد ارجمند
هم آنگه فروهشت پرده سرای — سپهبد باسپ اندر آورد پای
زجیحون گذر کرد پیروزوشاد — ابا موبدان موبد و کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین — از آن نیك پی مهتر بافرین
هم از جنگ و پیکار با خشنواز — زرای چنان مرد نیرنگ ساز
که‌ازجنگ بر گشت پیروز وشاد — گشاده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر — کسی راکه بودند ازایران اسیر
بیاوردوا کنون زجیحون گذشت — وزایران سپاهست بر کوه‌ودشت
خروشی بر آمدازایران که گوش — تو گفتی همی کر شودازخروش
بزرگان فرزانه برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد — که با پهلوان برنشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای — بزرگان برفتند یکسر زجای
پذیره شدن را بیاراست شاد — همی رفت باآنکه بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد — رها گشته از بند پیروز وشاد
مراورا سبك شاه دربر گرفت — زهیتال وچین دست برسر گرفت
زراه اندر ایوان شاه آمدند — خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند — می ورود ورامشگران‌خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزوی — زتیمار پیروز آزاده خوی
همه چامه‌گو سوفرا را ستود — ببربط همی رزم توران سرود
مهان را همه چشم برسوفرای — ازو گشته شاد وبدو تازه رای
همه شهر ایران بدو گشته باز — کسی راکه بد کینهٔ خشنواز
بدان پهلوان دل همی شاد کرد — روان را زاندیشه آزاد کرد

ببد سوفرای ازجهان بی‌همال　　همی رفت ازینگونه تا چارسال
نبودی جز آن چیز کو خواستی　　جهان را به‌رای خود آراستی
چوفرمان‌او درجهان گشت فاش　　بچربی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی ندانی همی　　بدانرا زنیکان ندانی همی
همی پادشاهی ببازی کنی　　زکژّی و ازبی نیازی کنی
قباد از تو در کار دانا ترست　　بدین پادشاهی توانا ترست
بایوان خویش اندر آمد بلاش　　نیازست گفتن که ایدر مباش
همی گفت بیرنج تخت این بود　　که بیکوشش ودرد ونفرین بود

٤٠

پادشاهی قباد پسر پیروز

چهل وسه سال بود

برتخت نشستن قباد واندرز کردن ایرانیان را

چو برتخت بنشست فرّخ قباد　　کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد زشهر صطخر　　که گردنکشان‌را بدان بودفخر
چوبرتخت پیروزه بنشست گفت　　که ازمن مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه　　بروز سفید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست　　زبان‌را بیاراست و کژی نخواست
چوبخشایش آرد بخشم اندرون　　سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودی اندر جهان　　بیابد بداد آفرین مهان
دل خویش گر دور داری زکین　　مهان و کهانت کنند آفرین
هرآنگه که‌شد پادشا کژّگوی　　زکژّی شود زود پیکار جوی

سخن را ببايد شنيدن نخست چو دانا شوى پاسخ آرى درست
چو داننده مردم بود آزور همى دانش او نيايد ببر
هر آنگه كه دانا بود پر شتاب چه دانش مر او را چه در شوره آب
همان به كه يابد دل اشكرى همى در نكوهش كند كهترى
توانگر كجا سخت باشد بچيز فرومايه تر شد ز درويش نيز
چو درويش نادان كند برترى بديوانگى ماند اين داورى
چو عيب تن خويش داند كسى ز عيب كسان بر نگويد بسى
ستون خرد بردبارى بود چو تيزى كنى تن بخوارى بود
چو خرسند گشتى بداد خداى توانگر شوى يكدل و پاك راى
گر آزاده دارى تنت را ز رنج تن مرد بى آز بهتر كه گنج
مر آنرا كه دانش بود توشه برد بميرد تنش نام هرگز نمرد
همه سربسر دست نيكى بريد جهان جهانرا ببد مسپريد
همه مهتران آفرين خواندند زبرجد بتاجش برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و يكى ز شاهى ورا بهره بد اندكى
همى راند كار جهان سوفراى قباد اندر ايران نبد كدخداى
همه كارها پهلوان راندى كسى را بر شاه ننشاندى
نه موبد بُد اورا نه فرمان‌وراى جهان پر ز دستورى سوفراى

رفتن سوفراى بشيراز
و بدگمان كردن ايرانيان قباد را بر سوفراى

چنان بود تا بيست و سه ساله گشت بجام اندرون باده چون لاله گشت
بيامد بر تاجور سوفراى بدستورى بازگشتن بجاى
سپهبد خود ولشكرش ساز كرد بزد كوس و آهنگ شيراز كرد

همی رفت شادان سوی شهر خویش … ز هر کام بر داشته بهر خویش
همه پارس اورا شده چون رهی … همه بود جز تاج شاهنشهی
بر آن بد که من شاه بنشاندم … بشاهی برو آفرین خواندم
گراز من کسی زشت گوید بدوی … ورا سرد گوید براند ز روی
همی باژ جستی زهر کشوری … ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرّخ قباد … ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه … ندارد از ایران نه گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای … جهانی شده بندهٔ سوفرای
هر آنکس که بد راز دار قباد … برو این سخنها همی کرد یاد
که از شهریاری بنامی بسند … چرا کردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آکنده تر گنج او … ببایدگسست از جهان رنج او
همه پارس چون بندهٔ او شدند … بزرگان پرستندهٔ او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد … ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه … سر او بگردد شود کینه خواه
چنو دشمنی کرده باشد بگنج … ازو دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی … نهانی ندانند بازار اوی
در ایران ندانم کس رزمخواه … که راند سوی جنگ او باسپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین … که او شهریاری شود بافرین
ترا بندگانند و سالار هست … که سایند برچرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بجنبد ز جای … بدرّد دل بد کنش سوفرای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت … هنرها بشست ازدل آهو گرفت
همانگه جهاندیده را کیقباد … بفرمود تا بر نشیند چو باد

بنزدیك شاپور رازی شود بر آواز نخچیر بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا ز ری سوی درگاه خواند ورا
دواسپه فرستاده آمد بری چو باد خزانی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار وزو بستد آن نامهٔ شهریار
بیامد بشاپور رازی سپرد سوار سرافراز را پیش برد
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد بخندید شاپور مهرگ نژاد
که بر سو فرا دشمن اندرجهان نبودی جز او آشکار و نهان
چو بشنید فرمانبران را بخواند سوی طیسفون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیك شاه هم اندر زمان برگشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره‌ام ببیهوده اندر جهان شهره‌ام
همه سوفرا راست بهر از مهی همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد وبیداد در گردنم بفرجام روزی بپیچد تنم
بایران برادر بدی کدخدای بهستی ز بیدادگر سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت ترا فرّ ونام و نژادست وپشت
بگویش که از تاج شاهنشهی مرا بهره رنجست و گنج تهی
تویی باژ خواه و منم با گناه نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینك یکی پهلوان ز کردار تو چند باشم نوان
چونامه برینگونه باشد بدوی چومن باشم ولشکری جنگجوی
نمانم که برهم زند نیز چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسندهٔ نامه را خواندند بنزدیك شاپور بنشاندند

بگفت آن سخنها که باشاه گفت شد آن کلك پیچنده باباد جفت
چو برنامه بر مُهر بنهاد شاه بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار پراکنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای همانگه بیاورد لشکر زجای
پذیره شدش باسپاهی گران گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یك بدیگر فراز فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سوفرای فراوان زدند از بد و نیك رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار سخن رفت هر گونه دشخوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان بپژمرد و شد تنگ و تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان فراوان بنالید پیش مهان
برآنسان که برخواندی نامه را تو دانی شهنشاه خود کامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان که داند مرا شهریار جهان
ازان رنج و سختی که بردم ز شاه که رفتم ز زابلستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند نماندم که آید برویش گزند
مرا دستها بود نزدیك شاه همان نزد گردان ایران سپاه
گر ایدون که بندست پاداش من ترا رنجه کردن بپرخاش من
نخواهم زمان از تو ، پایم ببند که باشد مرا بند او سودمند
زیزدان و ازلشکرش نیست شرم که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه در بند بود بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نبینند بجز دست تیغ برزم آفتاب اندر آرم بمیغ

مگر سر دهم یاسر خوشنواز   بمردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود بندم سزاست   سخنهای ناسودمندم جزاست
زفرمان او هیچگونه مگرد   تو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پایش ببست   بزدنای رویین وخود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد   قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کورا بزندان برند   بنزدیك ناهوشمندان برند
ز شیراز فرمود تا هر چه بود   زمردان‌واز گنج و کشت ودرود
بیارند یکسر سوی طیسفون   سپارد بگنجور او رهنمون
چویکهفته بگذشت‌هر گونه‌رای   همی راند باموبد از سوفرای
چنین گفت پس شاه را رهنمون   که یارند بااو همه طیسفون
همان لشکر و زیر دستان ما   زدهقان و از در پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست   زشاهی بباید ترا دست شست
بد اندیش شاه جهان کشته به   سر بخت بد خواه بر گشته به
چو بشنید مهتر زموبد سخن   بنو تاخت وبیزار گشت از کهن
بفرمود پس تاش بیجان کنند   برو بر دل دوده پیچان کنند

بند کردن ایرانیان قبادرا وسپردنش بدست رزمهر پسر سوفرای و برتخت نشانیدن جاماسپ برادر قبادرا

چو آگاهی آمد بایرانیان   که آن پیلتن را سر آمد زمان
خروشی بر آمد ز ایران بدرد   زن‌ومرد و کودك‌همه مویه کرد
بنفرین زبانهای ایرانیان   بیالود وبرخاست راز از میان
بر آشفت ایران وبرخاست گرد   همی هر کسی کرد ساز نبرد

همی گفت هر کس که تخت قباد / اگر سوفرا شد بایران مباد
سپاهیّ وشهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی پر درد وفریاد خواه
کسی کو بر شاه بد گوی بود / بر اندیشهٔ بد بلاجوی بود
بکشتند وبردند ازایوان کشان / ز جاماسپ جستندچندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز
ورا بر گزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
باهن ببستند پای قباد / ز فرّ ونژادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفرا را گزین / خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی‌آزار و رزمهر نام / که ازنام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را / بدان گونه بد رای بدخواه‌را
که آن مهربان کینهٔ سوفرای / بخواهدبدرد ازجهان کدخدای
بی‌آزار رزمهر یزدان پرست / نسودی ببد باجهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وزان بد نکرد ایچ برشاه یاد
جهاندار ازوماند اندر شگفت / برزمهر بر آفرین بر گرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / پر آشوب کرد اختر و ماه من
گر ایدون که یابم رهایی زبند / ترا باشم از هر بدی سودمند
ز دل پاك بردارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت رزمهر کای شهریار / روان را بدین کار رنجه مدار
پدرگر نکردآنچه بایست کرد / زمرگش پسر گرم و تیمارخورد
ترا من بسان یکی بنده‌ام / بپیش تو اندر پرستنده‌ام
چه گویی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم

چو رزمهر گفت این و خسرو شنید دل شاه از خرّمی بر دمید

گریختن قباد بهمراهی رزمهر از بند و بزنی گرفتن دختر دهقان و پناه گرفتن به هیتالیان

ازو ایمنی یافت جان قباد ز گفتار آن پرُ خرد گشت شاد
ازان پس برو راز بگشاد و گفت که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشادست بر پنج تن راز من جزین نشنود یکتن آواز من
بخوانیمشان و گشاییم راز اگر مان بدان مردم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من چنان دان که برخوردی ازرای من
چو بشنید رزمهر پاکیزه رای سبك بند را بر گرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی مرز هیتال کردند روی از اندیشگان خسته و راه جوی
برین گونه سر گشته این هفت مرد باهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان بپرمایه ده بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند ببودند و یکباره دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه ز مشك سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد برزمهر گفت که باتو سخن دارم اندر نهفت
برو زود از من بدهقان بگوی مگر جفت من گردد این ماهروی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت که گر دختر خوب را نیست جفت
یکی پاك انبازش آرم بجای که گردی باهواز بر کدخدای

گرانمایه دهقان برزمهر گفت / که‌این دخترخوب رانیست‌جفت
اگرهست شایسته‌فرمان تراست / مرین رابدان‌ده که اوراهواست
بیامد خردمند نزد قباد / که این ماه بر شاه فرخنده باد
پسندیدی و ناگهان دیدی اش / بدان سان که دیدی‌پسندیدی‌اش
قباد آن پریروی راپیش خواند / بزانوی کندآورش بر نشاند
ابا او یك انگشتری بود وبس / که ارز نگینش ندانست کس
بدودادو گفت این‌نگین‌را بدار / بود روزکاین را شوم خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه / همی بودو هشتم بیامد پگاه
بر شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یك یك میان
بدو گفت شاه از بد خشنواز / همانا بدین روزت آمد نیاز
بپیمان سپارم ترا لشکری / از آن هر یکی برسران افسری
اگر بازیابی تو گنج و کلاه / چغانی مرا باشد وگنج و گاه
مرا باشد آن‌مرز و فرمان من / نگه داری این عهد و پیمان من
زبردست راگفت خندان قباد / کزان بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستمت بیمرسپاه / چغانی چه باشد که دارم نگاه
چوکردندعهدآن‌دو گردن فراز / در گنج بگشاد و دینار و ساز
بدو داد شمشیر زن سی هزار / همه نامداران گرد و سوار
زهیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پر آواز شد

بازگشتن قباد از هیتال بایران و آگاهی یافتن از زادن پسرش نوشیروان و بر تخت نشستن

چو نزدیکی خان دهقان رسید همه کوی مردم پراکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام همان گاه کسراش کردند نام
ز دهقان بپرسید ازان پس قباد که‌ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد که از تخم ضحاك شاهی ببرد
پدر همچنین گفت و مادرچنین که بر آفریدون کنیم آفرین
زگفتار او شادتر شد قباد زروزی که تاج کیی بر نهاد
عماری بسیچید و آمد براه نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون دل از درد ایرانیان پر زخون
بایران همه سالخورده ردان نشستند با نامور بخردان
که این کار گردد بما بر دراز میان دو شاه و دو گردن فراز
زروم وزچین لشکر آید کنون بریزند ازین مرز بسیار خون
یکی گفت از آنجمله کای مهتران سرافرازو گردان وجنگ آوران
بباید خرامید سوی قباد مگرکان سخنها نگیرد بیاد
بیاریم جاماسپ ده ساله را که با درّ همتا کند ژاله را
مگرمان زتاراج وخون ریختن بیکسو گراییم ز آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد بگفتند کای شاه خسرونژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد بشوخی دل و دیده‌ها شسته شد
کنون کام دل را بدان کت هواست که شاه جهان برجهان پادشاست

پیاده همه پیش اندر دوان   برفتند پر خاك و تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه   زخون ریختن کرد پوزش براه
ببخشود جاماسپ را همچنین   بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کیی بر نشست   ورا گشت جاماسپ مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی خویش   برزمهر بسپرد و بنشاند پیش
وراگشت آن شاهی آراسته   جهان گشت پرداد و پرخواسته
بدین گونه تا گشت کسری بزرگ   یکی کودکی شد دلیر وسترگ
بفرهنگیان داد فرزند را   چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت   بگردون کلاه مهی برفراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم   شد آن بوم اوراچویك مُهره موم
همی کرد ازان بوم وبرخارسان   ازو خواست زنهار دو شارسان
یکی هندیا و دگر فارقین   بیاموختشان زند و بنهاد دین
نهاد اندران آن مرز آتشکده   بزرگی و نوروز و جشن سده
مداین پی افکند جای کیان   پراکند بسیار سود و زیان
ز اهواز تا پارس یك شارسان   بکرد و برآورد بیمارسان
اران خواند آن شارسان را قباد   که تازی کنون نام حلوان نهاد
گشادند هرجای رودی پر آب   زمین شد همه جای آرام وخواب

داستان قباد با مزدك و پذیرفتن دین اورا

بیامد یکی مرد مزدك بنام   سخنگوی وبا دانش ورای وکام
گرانمایه مردی و دانش فروش   قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد شهنشاه دستور گشت   نگهبان آن گنج و گنجور گشت
زخشکی خورش تنگ شد درجهان   میان کهان و میان مهان

ز روی هوا ابر شد نا پدید   بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد   همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدك که شاه   نماید شما را بامید راه
روان خود بیامد بر شهریار   چنین گفت کای شاه پرهیز گار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی   گر ایدون که پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی   بمن تازه کن درجهان آبروی
بدو گفت کانکس که مارش گزید   همی ازتنش جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پادزهر   گزیده نیابد ز تریاك بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست   که تریاك دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که خونیست آن مرد تریاك دار
بخون گزیده ببایدش کشت   بدرگاه چون خصمش آرد بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه   بیامد بنزدیك فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار   سخن کردم ازهر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه   نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند   شخوده دل و پر گداز آمدند
چو مزدك زدور آن گوان را بدید   ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت   سخنگوی و بیدار وزیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم   بپاسخ در بسته بگشادیم
گر ایدون که دستور باشد کنون   بگویم سخن تا بود رهنمون
بدو گفت بر گوی و لب را مبند   که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار   کسی را که بندی ببند استوار
خورش باز گیرند ازو تا بمرد   ببیچارگی جان شیرین سپرد

مکافات آنکس که نان داشت او / مرین بسته‌را خوار بگذاشت او
چه باشد بگوید مرا پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
شوید و همه بهره‌زو برگرید / بها گر بگیرند زر بسپرید
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هرکس که بد گرسنه / بتاراج دادند گندم همه
چه انبار شهری چه آن قباد / بیک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخن گوی راپیش خواند / ز تاراج چندی سخنها براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم بایرانیان خوار خوار
بشاه جهان گفتم ازمار و زهر / وزان کس که تریاك دارد ببهر
بدین بنده پاسخ چنین‌داد شاه / ز تریاك دار و ز تریاك خواه
که گر مار کشته بمیرد بشهر / نیابد از آن مرد تریاك بهر
اگر خون این مرد تریاك دار / بریزد کسی نیست بااو شمار
چوشد گرسنه نان بود پاد زهر / بسیری نخواهد زتریاك بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
زگفتار او تنگ دل شد قباد / بشد تیز مغزش زگفتار داد

وزان پس بپرسید وپاسخ شنید   دل و جان او پر ز گفتار دید
زچیزی که گفتند پیغمبران   همان دادگر موبدان و ردان
زگفتار مزدك همی کژّ گشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه   بسی کس ببی راهی آمد زراه
همی گفت هر کو توانگر بود   تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی برفزود   توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز   فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه وچیز بخشیدنیست   تهی‌دست کس باتوانگر یکیست
من‌این را کنم راست تادین پاك   شود ویژه پیدا بلند از مغاك
هرآنکس که‌او جز بدین‌دین بود   ز یزدان بدان دیو نفرین بود
همی گشت درویش بااو یکی   اگر پیر بودی اگر کودکی
ازین بستدی چیز دادی بدان   فرو مانده از کار او بخردان
چوبشنید در دین او شد قباد   زگیتی بگفتار او بود شاد
ورا رام بنشاند بردست راست   ندانست‌لشکر که موبد کجاست
براوشد آنکس که درویش‌بود   وگر نانش ازکوشش خویش‌بود
بگرد جهان تازه شد دین اوی   نیارست جستن کسی کین اوی
توانگرهمی سرزنیکی بگاشت   سپردی‌بدرویش چیزی که‌داشت

سر باز زدن نوشیروان از دین مزدك و کشتن اورا با پیروانش

چنان بدکه یکروز مزدك بگاه   زخانه بیامد بنزدیك شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما   هم از پاکدل زیردستان ما
فراوان زگیتی سران بردرند   فرود آورمشان اگر بگذرند
زمزدك شنید این سخنها قباد   بسالار فرمود تا بار داد

چنین گفت مزدك بپرمایه شاه   که این خانه تنگست وچندین سپاه
همانا نگنجند در پیش شاه   بهامون خرامد کند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند   زایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی سه هزار   برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدك بشاه زمین   که ای برتر ازدانش وآفرین
چنان دان که کسری نه بردین ماست   زدین برکشیدن وراکی سزاست
یکی دستخطش بباید ستد   که سر باز گرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز   که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشك وخشمست وکین و نیاز   بپنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو   پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج مارا زن وخواستست   که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان   چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشك وآز و نیاز   که با خشم وکین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان   بباید نهاد این دو اندر میان
چواین گفته شد دست کسری گرفت   بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم   بتندی ز مزدك بتابید چشم
بمزدك چنین گفت خندان قباد   که ازدین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدك که او راه راست   نهانی ندارد نه بردین ماست
هم آنگه زکسری بپرسید شاه   که ازدین به بگذری چیست راه
بدو گفت کسری چویابم زمان   بگویم که کژّست یکسر گمان
چو پیدا شود کژّی و کاستی   درفشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مردك زمان چند روز   همی خواهی از شاه گیتی فروز

ورا گفت کسرا زمان پنج ماه — ششم را همه باز گویم بشاه
بدین بر نهادند و گشتند باز — بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس — که دانندهای دید و فریاد رس
کس آمد سوی خرّهٔ اردشیر — که آید بدرگاه هرمزد پیر
وز اصطخر مهر آذر پارسی — بیامد بدرگاه با یارسی
نشستند دانش پژوهان بهم — سخن رفت هر گونه بر بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن — خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد — بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار — که دین بهی را کنم خواستار
گر ایدون که او را بود راستی — شود دین زردشت در کاستی
پذیرم من این پاکدین ورا — زجان برگزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود نادرست — نباید بگیتی همی زند و اُست
سخن گفتن مزدک آید بجای — نباید بگیتی جزو رهنمای
گر ایدون که او کژ گوید همی — ره پاک یزدان نجوید همی
تو بیزار شو از ره و دین اوی — بنه دور تا خرّم آیین اوی
بمن ده ورا و آنکه در دین اوست — مبادا یکی را بتن مغز و پوست
گوا کرد رزمهر و خرّاد را — فرایین و بندوی و بهزاد را
وزان جایگه شد بایوان خویش — نگه کرد آن راست پیمان خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج — زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان — سخنگوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند — سخنگوی وجوینده راه آمدند
سخنگوی موبد سوی کیقباد — بیامد سخن را در اندر گشاد

چنین گفت موبد بپیش گروه بمزدك که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر پدر همچنین چون شناسد پسر
چومردم برابر بود در جهان نباشند پیدا کهان از مهان
که باشد که جوید در کهتری چگونه توان ساختن مهتری
که باشد مرا و ترا کارگر چو مردم جدا ماند از به بتر
کسی کو مُرد،جای وچیزش کراست چوشد کارگر بنده باشاه راست
جهان زین سخن پاك ویران شود نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست همه گنج دارند گنجور کیست
زدین آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگی داری اندر نهفت
همی مردمان را بدوزخ بری همی کار بد را ببد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد برآشفت واندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت دل مرد بیدین پر آزار گشت
پرآواز گشت انجمن سربسر که مزدك مبادا بر تاجور
همی دارد او دین یزدان تباه مبادا بدین نامور بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار شد زکرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه ابا هر که اوداشت آن دین وراه
بر آن راه بد نامور سه هزار بفرزند گفت آن زمان شهریار
که بااین سران هرچه خواهی بکن وزین پس زمزدك مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود که دیوار او بر تر از راغ بود
همی گرد بر گرد آن کنده کرد مرین مردمان را پراکنده کرد
بکشتند شان هم بسان درخت زبرپای و سر زیر آکنده سخت

بمزدك چنین گفت کسری که رو — بنزدیك باغ گرانمایه شو
که تخمی که کشتی بدین روزگار — ترا داد ای ناهشیوار بار
درختان ببینی که آنکس ندید — نه از کار دانان پیشین شنید
بشد مزدك و باغ بگشاد در — که بیند مگر بر چمن بارور
همان گه چو دید از تنش رفت هوش — بر آمد بناگاه ازو یك خروش
یکی دار فرمود کسری بلند — فرو هشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد — سر مرد بیدین نگونسار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر — تو گر باهشی راه مزدك مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته — زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد — زنفرین مزدك همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز — بر آتشکده خلعت افکند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار — که شاخش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه رای با او زدی — سخن هرچه گفتی پدر بشندی

سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن در بارهٔ نوشیروان

زشاهیش چون سال بگذشت چل — غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر — بدان خط شایستهٔ دلپذیر
نخست آفرین کرد بر دادگر — که او داد دین و خرد هم هنر
بباشد همی بی گمان هرچه گفت — چه بر آشکارا چه اندر نهفت
سر پادشاهیش را کس ندید — نشد خوار هر کس که اورا گزید
هر آنکس که بینید خط قباد — بجز پند دانا مگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت — پس از مرگ ما او بود نیکبخت

که یزدان ازان پور خشنود باد	دل بد سگالش پر از دود باد
بدین مهر جستیم بر موبدان	چه بر زیر دستان وچه بر ردان
زگفتار او هیچ مپرا کنید	ازو شاد باشید و گنج آکنید
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد	برموبد رامبرزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد	نبد روز پیری هم از مرگ شاد
بگیتی درازمرگ خشنود کیست	که فرجام کارش نداند که چیست
نماند و جهان مردری ماند ازوی	شد آن رنج و آسانی ورنگ و بوی
زگرد آوریدن که یابد بهی	که میرفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند	گل و مشك و كافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی	یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را	ببستند تا جاودان راه را
ازان پس ندیدند چهر قباد	بگیتی گذر کرد گفتی چو باد
چه باشی توایمن ازین چرخ پیر	که فرجام انجامدت ناگزیر
چو موبد بپرداخت ازسوگ شاه	نهاد آن کیی نامه در پیشگاه
بایران بزرگان ابا موبدان	بگرد آمده نامور بخردان
بدن انجمن نامه بر خواندند	ولیعهد را شاد بنشاندند
چو کسری نشست ازبر گاه نو	همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین	بفرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه شد از سرگاه اوی	ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
بگفتند کاین شاه جاوید باد	فرش برتر از فر جمشید باد
زبس خوبی و داد و آیین اوی	وزان نامور دانش و دین اوی
ورا نام کردند نوشیروان	که مهرش جوان بود و دولت جوان

بسر شد کنون نامهٔ کیقباد ‌ ‌ ز کسری برم زین سپس نام و یاد

از پیری نالیدن سراینده

الا ای دلارای سرو بلند ‌ ‌ چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فرّ و زیب ‌ ‌ چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بن ‌ ‌ که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی شصت ‌ ‌ بپرهیز و با او مساو ایچ دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر ‌ ‌ بخاید کسی را که آرد بزیر
هم آواز رعد است و هم زور گرگ ‌ ‌ بیک دست برگ و بیک دست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند ‌ ‌ سمن برگ را رنگ عنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران ‌ ‌ پس از زعفران رنجهای گران
شود بسته بی بند پای نوند ‌ ‌ وزو خوار گردد تن ارجمند
مرا درّ خوشاب سستی گرفت ‌ ‌ همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد این نرگسان دژم ‌ ‌ همی کرد از سستی و رنج نم
دل شاد و خرّم پر از درد گشت ‌ ‌ چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر ‌ ‌ شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
چل و هشت شد عهد نوشیروان ‌ ‌ تو بر شصت رفتی نمانی جوان
سرانجام جوی از همه کار خویش ‌ ‌ بتیمار بیشی مکن دلت ریش

